

دیموناتا

کتاب هفتم

سایه مرگ

Death's Shadow

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار

(نسخه ی ویرایش نشده)

بخش اول: جهانی سراسر نوین

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی دین شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد. هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب

سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی دین شان

darrenshansfans.ir

(با تشکر ویژه از خانم شیده برای فراهم آوردن کتاب انگلیسی)

www.YasBooks.Com



Edited with the demo version of
Infix Pro PDF Editor

To remove this notice, visit:
www.iceni.com/unlock.htm

نمایه ای از زندگی برانابوس (۱)

بریجیتا^۱ شانزده سال داشت و در شرف ازدواج بود. از همان لحظه‌ای که پا به این جهان گشوده بود، قول او را به یک شاهزاده داده بودند. شاهزاده چهره‌ی زیبایی داشت و سخاوتمند بود که باعث می‌شد بریجیتا برای فرا رسیدن مراسم ازدواج لحظه شماری کند. او همیشه رویای بزرگ کردن پسرانی جنگجو، و تبدیل شدن به ملکه‌ی یک امپراطوری بزرگ را در سر می‌پروراند، همچنین آرزو داشت یک زندگی شاد و طولانی داشته باشد.

اما شاهزاده موجبات خشم کاهنه‌ای قدرتمند را فراهم آورده بود که باعث شد آن کاهنه‌ی انتقام جو، در روز عروسی شیطانی را فرا بخواند. هیولا تعداد زیادی از مهمان‌ها را کشت و بریجیتا را ربود. او رنج فراوانی متحمل شد، ولی شیطان او را نکشت. در عوض، چند ماه بعد او را پیش شاهزاده برگرداند - البته حامله! بریجیتا در شک فرو رفت، اما شاهزاده فقط نگران آبروی خانواده‌اش بود. او از شاه ماینوس^۲ کمک خواست و بریجیتا را با سریعترین کشتی‌اش به اقریطس فرستاد. دهانش را بسته و صورتش را پوشانده بودند تا کسی نتواند او را بشناسد.

در جزیره، او را روانه‌ی هزارتوی نفرت انگیز کردند، مکانی که با صورت و دهان آزاد شده از بند، به تاریکی وارد شد. او را در راهروهای تودرتوی سرسام آوری رها کردند تا سرگردان شود، و منتظر بماند که میناتور^۳ او را بیابد و مرگش را رقم زند.

^۱ Brigitta

^۲ King Minos

^۳ Minotaur جانوری که نیمی از بدنش گاو و نیم دیگرش انسان است (اساطیر یونان) - م.

بریجیتا، همانند صدها قربانی فناشده دیگر، کوشید تا راه خروج را در این هزارتو بیابد، اما تلاشش بی فایده بود. صدای نفس های منحوسی که در تونل ها منعکس می شد، و سایش سم های میناتور را بر زمین غبارزده می شنید. می دانست به دنبالش است، و نظاره کنان در کمین نشسته، تا کمی طعم اضطراب و وحشت را به او بچشانند.

بریجیتا در مرحله ی آخر حاملگی اش به سر می برد، و امیدوار بود میناتور پیش از به دنیا آمدن نوازد، او را بکشد تا کودکش هولناکی مرگ را نبیند. اما تا ابد که نمی توانست تولد او را به تاخیر بیندازد. پس به اجبار بر خاک و خون های خشکیده ی زمین هزار تو دراز کشید، تا پسری گریان را به دنیا بیاورد. هیچ نوری نبود که بفهمد نوزاد چه شکلی دارد. اما از لمس آن حس می کرد هم مانند نوزادهای انسان است، اما دیگر هیچ گاه نمی توانست به یقین برسد.

زمانی که پسرش را به سینه می فشرد، میناتور آماده کشتش شد. هیولا هیچ تلاشی در بی سروصدا بودن نداشت، چون امیدوار بود بریجیتا فرار کند. همیشه دوست داشت شکارش را حین فرار بگیرد. اما بریجیتا همانطور که اشک ریزان نوزادش را در آغوش گرفته بود، فقط همانجا نشست. درست پیش از اینکه هیولا به او برسد، روی نوزاد خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «اسم تو برانابوسه.»

و بعد میناتور بالای سرش بود، و جیغ های انسانی از درد، و زوزه های گاوماندی از شوق، در دهلیزها انعکاس یافت.

او وقتی اشتهای حیوانی اش را فروشانند، رو به نوزاد کرد. بچه از زمانی که هیولا او را از مادرش جدا کرده بود ساکت بود. هیولا بر روی کله ی خالی شده ی بریجیتا نشست و نوزاد را بلند کرد، و با لبخندی شیرانه به او نگریست.

وحشیانه برانابوس را تکان داد، تا گریه‌اش را در بیاورد. اما نوزاد، به جای گریه کاری کاملاً دور از انتظار کرد - هر هر خندید. اگرچه ظاهر او مثل نوزاد انسان به نظر می‌رسید، اما او موجودی برآمده از دو دنیا بود. ذهن و کنجکاوای که او داشت بیشتر از سنش نشان میداد.

میناتور خرناسی کشید و پسر را از پا سر و ته گرفت و آرواره‌هایش را به نرمی دور کله برانابوس فشرد. نوزاد دوباره خندید، و بعد یکی از دستان لرزانش را دراز کرد. میناتور فکر کرد می‌خواهد او را بزند. اما او فقط شیفته و مشتاق بود. روی دندان‌ها و بینی هیولا دست کشید، و انگار که دارد با عروسکی بازی می‌کند، نوازشش کرد.

میناتور سر بچه را ول کرد و او را بالاتر کشید تا بهتر ببیندش. نوزاد با دست کله و شاخک‌های هیولا را قلقلک داد. میناتور با صدای خشکش نخودی خندید، و وقتی برانابوس موهایش را کشید، خود را جمع و جور کرد. به تندی دست‌های بچه را گرفت، ولی اگرچه انگشتان بزرگ و پرمویش دور میچ گوشتالوی او حلقه شده بود، نتوانست انگشتانش را از جا بکند یا حتی گاز بگیرد. چیزی غریب در این بچه بود که میناتور هرگز تجربه نکرده بود.

برانابوس نمی‌ترسید.

دیگران از این هیولا وحشت زده می‌شدند. مادر برانابوس، قابله، مردم دهکده‌اش. حتی هرکول^۴ مقدس هم وقتی برای به دام انداختن میناتور آمد، از ترس می‌لرزید. هیچ کس وحشت آن قهرمان بزرگ را ندید، اما میناتور بوی ترس را خوب می‌دانست، و این ترس همیشه او را دیوانه و گرسنه و حریص می‌کرد. در این سال‌های طولانی اسارت در هزارتو، شاه ماینوس زندانیان فراوانی را به چنگش انداخته بود. بعضی‌هایشان تسلیم بودند و با لبخندی بر لب، در حالیکه برای رستگار شدنشان دعا می‌کردند، به سوی مرگ می‌شتافتند.

اما همه آنها وقتی میناتور پشت گردنشان می‌دمید و چنگالش را بر پوست نرم شکمشان فرو می‌کرد، رعشه به اندامشان می‌افتاد.

اما این بچه آرام و بی‌پروا بود. میناتور هیولایی تشنه به خون و وحشی بود، اما برانابوس، حتی در آن خردسالی‌اش، رفتار خاص خودش را با هیولاها داشت.

برانابوس از گرسنگی غرغری کرد و دوباره یال میناتور را کشید. هیولا آهسته از جا برخاست و لبخند زد - این اولین لبخند مهربانانه و به دور از خصومت، در تمام عمرش بود. او می‌دانست که باید به بچه غذا بدهد. در میان ته مانده‌های بریجیتا چنگ انداخت، اما چون بدنش را تکه پاره کرده بود، دیگر نمی‌توانست از شیر او استفاده کند. در آن هزارتو آب فراوان بود، اما نوزاد نیاز به مواد مغذی‌تری داشت.

میناتور با لبخند صمیمانه‌ی دیگری دولا شد، با یک دست بچه را گرفت، و دست دیگرش را، مثل یک کاسه، از چاله‌های دور پایش خون پُر کرد. بعد با غرولندی، دستش را به دهان نوزاد نزدیک کرد. برانابوس لحظه‌ای مقاومت کرد، اما برخلاف ظاهر انسانی‌اش، او بن‌مایه‌ای شیطانی داشت. بنابراین، فقط با کمی اکراه، لب گشود و اجازه داد میناتور او را غذا دهد، و از خون سردشده‌ی مادر سلاخی شده‌اش به او جان بدهد.

چند سال بعد، شادترین سال‌های زندگی تیره و پُر خون میناتور بود. بچه، یگانه مونسش بود؛ تنها کسی که در تمام عمرش دوست می‌داشت، و متقابلاً از جانب او دوست داشته میشد. او برانابوس را بر بلندای شانه‌هایش می‌گذاشت و خرامان به شکار مردان جوان و زنانی می‌رفت که شاه ماینوس برایش فرستاده بود. بعضی‌هایشان به هنگام فرار صدای خنده‌ها یا ادا و اطوار برانابوس را می‌شنیدند و با خود می‌گفتند که این صداها از کجا می‌آید؟ اما هرگز آنقدر زنده نمی‌ماندند که به پاسخ خود برسند.

برانابوس اشکالی در کاری که می‌کردند نمی‌دید. او هیچ چیز جز دنیای تاریکی و سلاخی نمی‌دانست. مردمانی که می‌کشتند برایش اهمیتی نداشت. از نظر او آنها موجودات و حیواناتی بودند که با شکار کردنشان شکم خود را سیر می‌کردند.

و بالاخره وقتی تیسوس^۵ به هزارتو آمد و با حيله گری میناتور را به دام انداخت، برانابوس گریست. تیسوس مغرور و خودبین درحال جدا کردن سر میناتور بود، تا به عنوان نشان پیروزی با خود ببرد، که صدای هق هق بچه را شنید. شگفت زده، صداها را دنبال کرد و منبعش را یافت. با نور مشعلی که قاچاقی با خود به هزارتو آورده بود برانابوس را بررسی کرد.

برانابوس غیرطبیعی به نظر نمی‌رسید. تیسوس فکر می‌کرد که پسرک شش یا هفت سالش باشد، و حدس می‌زد یکی از قربانیان نگون بخت ماینوس است. او سعی کرد که راه خروج از هزارتو را به بچه نشان دهد. ناشیانه زمزمه کرد: «گریه نکن. هیولا مُرده. حالا آزادی.»

برانابوس به تیسوس خیره شد و چشمانش را شعله‌ی زردی از خشم فرا گرفت. تیسوس سریع از او فاصله گرفت. او از میناتور ترسیده بود، چون با تکبری که داشت، از موفقیت خودش مطمئن بود. اما این بچه او را به ترس وا می‌داشت. پسرک، یافته‌ی غیرمنتظره‌ای بود، و تیسوس نمی‌دانست با او چه کند.

با خشونت دستور داد: «یا همین حالا با من میای، یا ولت می‌کنم میرم.»

در پاسخ، برانابوس فقط دندان قروچه کرد و دور میناتور مُرده خزید. همچنانی که پسرک سعی می‌کرد بدن بی‌جان هیولا را در آغوش بگیرد، و در موهای زخیم سینه‌ی شکافته و خونین او می‌گریست، تیسوس با ناباوری نگاه می‌کرد. نامطمئن مدتی در کنارشان ایستاد. با خود گفت که با ضربه‌ی دیگر گردن میناتور را

^۵ Theseus قهرمان یونانی فاتح آمازون ها، کسی که میناتور را کشت - م.

جدا کند، تا بتواند ادعای کشتن میناتور را به اثبات برساند. اما دوباره چشمان زردرنگ پسرک را دید. مسخره به نظر می‌رسید، اما احساس می‌کرد که این پسر، احتمالاً تهدید بزرگتری از میناتور از آب در بیاید. تیسوس لب ورچید: «پس همینجا بمون.» و به پسر پشت کرد و تصمیم گرفت سر میناتور را جدا نکند. اگر مردم در این باره از او می‌پرسیدند، تصمیم داشت بگوید که هیولا دلیرانه جنگید، و او هم به نشان احترام بدنش را تکه پاره نکرد.

تیسوس با دنبال کردن مارییچها به سوی نجات، راه خروج از هزارتو را یافت تا در میان قهرمانان افسانه‌ای زمانه‌اش در کنار افرادی چون هرکول، جیسون^۶ و آشیل^۷ قرار بگیرد. پسر یتیم شده را هم در تاریکی تنها گذاشت، تا بر جسد هیولای شیطانی بگریزد. با خود می‌اندیشید که پسر در سایه‌های هزارتو، دور از چشم دنیا خواهد مُرد. اما جان ارزشی ندارد، و تیسوس فکر نمی‌کرد که مرگِ پسر تلفات عظیمی به حساب بیاید. قاتل میناتور، آدمی سطحی‌نگر بود که فقط به شهرت خود فکر می‌کرد. او حتی حدسش هم نمی‌زد که برانابوس عمر درازی داشته باشد و بیش از همه‌ی جنگجویان افسانه‌ای آن سال‌های طلایی در مبارزاتش پیروز شود، و نهایتاً ثابت کند که بزرگترین قهرمانِ قهرمانان است.

از زبان دختران مُرده

بازگشت دوباره به زندگی، امری عجیب است. این جهان عظیم، پیچیده و وحشت‌آور، این همه آدم و دم و دستگاہ. به هر کجا که بخواهی می‌توانی سفر کنی و با هر جا بخواهی می‌توانی تماس بگیری، آن هم به روش‌هایی که در زندگی اولم حتی در خواب هم نمی‌توانستم تصور کنم. چطور می‌توان در این دنیای در هم تنیده و بی‌تفاوت جایی برای خود یافت؟

هزار و ششصد سال پیش زندگی ساده‌تر بود. بیشتر مردم هرگز بیش از چند کیلومتر از محل تولدشان دور نمی‌شدند. مردها گاهی اوقات برای جنگ به کشورهای دور می‌رفتند، و وقتی برمی‌گشتند از مردمانی حکایت می‌کردند که لباس‌های عجیب غریب به تن داشتند و به زبان‌های دیگری صحبت می‌کردند و به خدایانی خوفناک اعتقاد داشتند. اما خیلی کم پیش می‌آمد که دختران و زنان چنین چیزهایی را تجربه کنند، مگر اینکه جنگجویان دشمن آنها را می‌زدیدند و به زور با خود می‌بردند.

من در دوره صلح به دنیا آمدم. هیچ جنگ بزرگی در کار نبود. فراوانی غذا بود و بیشتر قبائل به قوانین احترام می‌گذاشتند. ما برای خود کلبه می‌ساختیم، لباس می‌دوختیم، کشاورزی و دامداری می‌کردیم، جانوران وحشی شکار می‌کردیم. ازدواجمان در سنین پایین بود و بچه‌های زیادی به دنیا می‌آوردیم، و خدایانمان را عبادت می‌کردیم و اگر تا چهل سالگی زنده می‌ماندیم هم راضی بودیم.

بعد شیاطین هجوم آوردند. آنها با بی‌رحمی حمله می‌کردند و باقیمانده اجساد مردگانمان را از خاک بیرون می‌کشیدند، و از پوست و گوشت و استخوان در حال فساد آنها هیولاهایی جدید می‌ساختند، و به این ترتیب اجداد خودمان را بر ضد خودمان می‌شوراندند. ما تا آنجا که در توانمان بود می‌جنگیدیم، اما به ازای هر

شیطانی که می‌کشتیم، پنج تایی دیگر ظاهر می‌شدند. آنها به دهکده‌های حواشی شیخون می‌زدند، و دیر یا زود مرگ دردناک و رعب آور تک تکمان فرا می‌رسید.

در اوج ناامیدی مان، یک ناجی غیرمنتظره از ناکجا ظاهر شد. کاهنی ترش‌رو که گروهی از جنگجویان ما را با ماموریت برگرداندن شیاطین به دنیای پلیدشان، رهبری کرد. من هم با آنها رفتم، و همچنین پسر شیرین عقلی که فقط به نام برن می‌شناختمش.

شیاطین را بیرون راندیم، اما یکی از آنها - لرد لاس، ارباب شیطانی سرخ‌رنگی که هشت دست داشت ولی قلب نداشت - مرا در غاری زیر زمین زندانی کرد. از دنیای روشن جدا شدم، و در آن ظلمات، نوچه‌هایش را به سویم فرستاد تا شکنجه‌ام دهند و بکشند. درد غیرقابل تحمل بود، و مرگ، وقتی از راه رسید، آرامش با خود آورد.

حداقل مرگ می‌بایست مایه آرامشم می‌بود. اما به دلایلی نامعلوم، وقتی بدنم از بین رفت، روحم در غار اسیر شد. گویی حتی در مرگ هم راه‌گزینی برایم وجود نداشت.

قرن‌های طولانی و افسرده‌ای را به اسارت گذراندم. مرگ من دنیای تاریک و پریشانی مطلق بود. بدون بدن حتی نمی‌توانستم بخوابم. تک تک دقایق تک تک روزها و شب‌های بلند را به هوش بودم.

نه می‌توانستم دنیای انسان‌ها را ببینم و نه از تغییراتش آگاه شوم، اما در نقطه‌ای کانونی جایی که روزی تونلی بین دنیای دیموناتا و خودمان قرار داشت، بودم. با تمرکز فراوان، می‌توانستم مسیر درهم‌شکسته‌ی تونل را تا منبعش دنبال کنم، و از آنجا با جادو به خلوتگاه شیاطین سرک بکشم.

در آن قسمت جهان اتفاقات زیادی رخ نمی‌داد، اما هر از گاهی شیاطین گذرشان به آنجا می‌افتاد، یا می‌ایستادند و تونل را امتحان می‌کردند، به این امید که شاید بتوانند دوباره آتشش را شعله‌ور کنند. نگران بودم مبادا یکی از آنها موفق شود، و به همین دلیل چشم از آنجا بر نمی‌داشتم.

بعد از هزارو ششصد سال، ثابت شد که نگرانی‌ام بی مورد نبوده. برای اولین بار حرکتی در دنیای انسان‌ها احساس کردم. پسری قدرتمند آمده بود تا در جایی اطراف غار سکنی گزیند. حس می‌کردم که چیزی او را تحت کنترل درآورده. وادار شد به غار بیاید و فریب خورد تا در دوباره باز کردن تونل تلاش کند. سعی کردم به پسر اخطار دهم یا جلوی او را بگیرم. اما او زبان مرا نمی‌فهمید. تونل دوباره باز شد و هزار هزار شیطان همچون سیل از آن عبور کردند.

این می‌بایست پایان کار تلقی می‌شد، اما وقتی به نظر می‌رسید همه چیز تمام شده باشد، پسر برگشت. او با یک نوجوان دیگر، و یک جادوگر سالخورده آمد، و آن جادوگر کسی نبود جز - برن! دوست قدیمی من زنده مانده بود و بیش از آنچه در تصور هر کدامان می‌گنجید قدرتمند شده بود.

اما حتی آن همه قدرتی که برن و پسرها داشتند کفایت نمی‌کرد. صدها شیطان بین آنها و غار قرار داشتند. سعی کردند از بینشان راهی باز کنند، اما موفق نشدند. انگار واقعاً به آخر خط رسیده بودیم.

و بعد اتفاقی باورنکردنی رخ داد. نیرویی جادویی من را به پسرها پیوند می‌داد. نیرویی که ما سه تا را متحد کرد و تبدیل شدیم به کا-گاش، اسلحه‌ای باستانی با قدرتی خارق العاده. بدون اینکه بدانیم چه می‌کنیم، همه دنیاها را در زمان به عقب، به شبی که تونل باز شد، برگرداندیم. برن و پسران این فرصت تازه را در هوا ربودند و جلوی یورش و دسترسی دسته‌های شیاطین به دنیایمان را گرفتند.

در بحبوحه درگیری، پسرک بی‌گناهی به نام بیل - ای اسپلین که گوشه‌ای ایستاده بود، کشته شد. و بعد حس کردم که دارم به سوی پسرک مُرده کشیده می‌شوم. همچنانی که روحم به درون جسم او رسوخ می‌کرد، دیدم که می‌توانم فعالیت‌های بدن را دوباره به راه بیندازم. قلب را وادار به تپش کردم و خون در سیاهرگ‌ها و سرخرگ‌ها به جریان افتاد. مغز با انگیزش من به راه افتاد. شش‌ها بالا و پایین رفتند. بیل - ای نفس

کشید... و من هم همینطور. اولین نفس آزادم بعد از هزار و ششصد سال اسارت. هیچ لغتی یارای توصیف لذت آن نیست.

درحالیکه برن و بقیه، شگفت‌زده و ترسان به من زل زده بودند، شروع کردم به دگرگون‌سازی بدنی که جانشینش شده بودم. از نو قالبش را ریختم و صورت، ساختار و جنسیت خودم را بهش دادم. در طول چند ساعت این بدن دیگر بدن یک پسر نبود، بلکه بدن دختری بود که نفس می‌کشید، قلبش می‌تپید، و استخوان و دل و روده و گوشت و پوست و خون، و صورت داشت. من زنده بودم!
و مشکلات واقعی‌ام درست از همان وقت شروع شد.

دنیای تازه‌ی تنهایی

چیزی که بیش از همه در این دنیای مدرن مرا شگفت زده کرده این است که مردم بیش از من شگفت‌زده نیستند. قبل از این در دوران جادو زندگی می‌کردم، دنیایی پر از کاهنانی که می‌توانستند شاهکارهای حیرت‌انگیزی انجام دهند. اما هیچ چیز شبیه هواپیما، رایانه، تلویزیون و خودرو نداشتیم. ما خادم جهان طبیعت بودیم، و از راه‌های دنیا و ریشه‌ی اصلی سیاره‌مان ناآگاه. حتی نمی‌دانستیم که زمین گرد است!

مردم این دوره کنترل خشکی و دریا را به دست گرفته‌اند، و حتی راهی به آسمان‌ها گشوده‌اند - می‌توانند پرواز کنند! چیزهایی هم وجود دارد که از دستشان خارج باشد. مثلاً زمین لرزه و سیل. اما در بیشتر بخش‌ها درختان را بریده‌اند، و سیاره را با جاده‌ها طرح انداخته‌اند و آن را از آن خود کرده‌اند. آنها به زمین صدمه زده‌اند، و به نظر نمی‌رسد به اندازه مردم زمان من شاد باشند، اما به‌رحال به افسانه‌ها تحقق بخشیده‌اند.

من بیشتر از شش ماه است که اینجا هستم، و هر روز خیلی چیزها کشف می‌کنم که فکرم پایین می‌افتد. مثل مداد. چطور توانسته‌اند وسط چوب چنین چیزی قرار دهند؟ و کاغذ - که هیچ کس به آن دقیق نمی‌شود. در زندگی پیشین من، اگر می‌خواستی پیغامی ضبط کنی، ناچار باید روی تکه‌های سنگ شیار درست می‌کردی.

دنیای ترسناکی است، و اصولاً نباید قدرت کنار آمدن با این دنیا را داشته باشم. من به شکل دختری کوچک، ترسان و تنها به زندگی دوباره پا گذاشتم. اگر وقتی از غار خارج می‌شدم، هیچ از چیزهایی که با آن روبرو خواهم شد خبر نداشتیم، حتماً از شوک غش می‌کردم، و هر باری که دوباره به هوش می‌آمدم و به اطراف نگاه می‌کردم دوباره غش می‌کردم.

اما وقتی بدن بیل-ای اسپلین را گرفتم، خاطراتش مال من شد. چند هفته طول کشید تا همه چیز را پردازش کنم، اما خیلی زود همه کارهایی که انجام می‌داد یاد گرفتم. همین کمکم کرد که این دنیای جدید برایم غریبه نباشد و بتوانم با آن کنار بیایم. بدون خاطرات بیل-ای حتی نمی‌فهمیدم چطور چاقو و چنگال استفاده کنم، یا بند کفشم را گره بزنم، یا در را باز کنم یا هر کار ساده دیگری که برای دیگران روزانه و عادی است انجام دهم.

اما با همه سودمندی که این خاطره برای من داشته، معلوم شد که یکی از بزرگترین مشکلاتم را هم فراهم آورده. چون من با عموی بیل-ای، درویش گریدی، زندگی می‌کنم و اشتباه کردم و به او گفتم که از خاطرات بیل-ای خبر دارم. در نتیجه، او مرا نوعی رسانه می‌داند که به احساسات و افکار برادرزاده‌ی مُرده‌اش دسترسی نامحدود دارم.

«از روز اولی که بیلی به مدرسه رفت برام بگو.»

در اتاق مطالعه درویش در طبقه آخر خانه هستیم. عمارت هیولایی سه طبقه، پر از پنجره‌های دایره‌ای با شیشه‌های منقوش، و کفپوش چوبی و دیوارهای سنگی یکپارچه است. (به جز در این اتاق که دیوارش را با تشکهای چرمی پوشانده‌اند.) کل مردم دهکده‌ام می‌توانستند به راحتی در اینجا زندگی کنند. دفعه اول که دیدمش، فکر کردم مجتمع مسکونی است.

لب پایینم را گاز گرفتم: «روز اول مدرسه؟» گویی مجبورم خیلی سخت فکر کنم تا خاطرات را بازیابی کنم. درویش درحالیکه دستانش را روی میز جلویش در هم قفل کرده، با چشمان مشتاق مرا نگاه می‌کند. از این جلسات خوشم نمی‌آید. او سه یا چهار بار در روز مرا به اینجا می‌آورد و درباره بیل-ای می‌پرسد. چه چیزهایی تجربه کرده؟ چه افکاری داشته؟ دنیا رو چطور میدید؟

شروع می‌کنم: «مضطرب نبود. مدرسه رو یه ماجراجویی بزرگ به حساب می‌آورد. عاشق پوشیدن اونیفورم و بسته‌بندی کتاب و نهارش بود و با اینکه ساعت بلد نبود، هی ساعت آشپزخونه رو چک می‌کرد ببینه کی وقت رفتن به مدرسه میرسه.»

درویش لبخند می‌زند. او همیشه وقتی جزئیات بامزه‌ای از برادرزاده‌ی مُرده‌اش تعریف می‌کنم نیشش باز می‌شود. اما او به من لبخند نمی‌زند - بلکه با خودش می‌خندد، انگار که بین خودش و بیل-ای اسپلین غایب جوکی رد و بدل شده باشد.

کمی بیشتر برای درویش تعریف می‌کنم، و از احساس پسرک درباره‌ی معلم‌ها و هم‌کلاسی‌هایش می‌گویم. این کار هم برایم خسته‌کننده است، هم ناخوشایند. مثل این است که مجبور باشی فصل‌های یک داستان تکراری را پشت سر هم بخوانی. حواسم سرگردان است و چشمانم دور اتاق مطالعه درویش می‌چرخد، کتابهای جادوی درون قفسه‌ها، سلاح‌های روی دیوار. می‌خواهم به کتابها نگاهی بیندازم و چند تا از تبرها و شمشیرها را امتحان کنم. اما هیچ‌گاه فرصتش پیش نمی‌آید.

شاید درویش مرا نمی‌بیند. احتمالاً من برایش یک انسان واقعی نیستم، بلکه سخنگوی بیل-ای هستم. شک دارم بتواند تصور کند من کار دیگری غیر از صحبت کردن درباره پسری که جانشینش شده‌ام هم از دستم بریاید. این را از روی عناد نمی‌گویم. فقط فکر نمی‌کنم گاهی به ذهنش خطور کرده باشد که من هم بالاخره یک انسان مستقل هستم.

دو ساعت بعد، بالاخره مرا معاف می‌کند. فعلاً همین‌قدر برایش کافی است. با اشاره دست مرا مرخص می‌کند و حتی به خودش زحمت شب بخیر گفتن نمی‌دهد. درحالی‌که به او زل زده‌ام ترکش می‌کنم. دست به سینه نشسته و در افکارش غوطه‌ور است. مردی متلاشی شده و غمگین، که بیشتر از من که آن همه وقت در غار اسیر بودم، در حوادث گذشته گرفتار شده.

عاشق پیاده روی ام. دوست دارم فاصله بین خانه و کارشوی ویل را بپیمایم. بیشتر جنگل را دوست دارم. در زندگی اولم زمین پر از درخت بود. وقتی از جاده‌ها و مسیرهای دنیای مدرن دورم و در جنگل پرسه می‌زنم، تقریباً حس می‌کنم در زمان خودم هستم. بعضی وقت‌ها یک برگ از درخت جدا می‌کنم و روی زبانم می‌گذارم تا طبیعت را بچشم. سعی می‌کنم خود را با این تصور گول بزنم که این دنیای جدید وجود خارجی ندارد، و توازن طبیعت دوباره برقرار شده.

البته این تخیلی بیش نیست، و احساسم خیلی طول نمی‌کشد. این درختان با دقت کاشته شده‌اند و ریشه‌هایش به انبوهی ریشه‌های درختانی که آن زمانها بود نیست. هنوز خرگوش و روباه یافت می‌شود، اما خیلی کم. هیچ گرگ یا خرسی هم نیست. دنیای مدرن هوا را غلیظ کرده و به آن بویی زننده و اسیدی داده. اما اگر از تخیلاتم استفاده کنم، می‌توانم برای یک یا دو ثانیه به خود بقبولانم که در جنگل نزدیک دهکده‌ام هستم.

گاهی اوقات، نیمه‌شب‌ها، واقعاً فراموش می‌کنم که در زمان حال هستم. در رویاهایم هنوز بک مک‌کان^۱ هستم که راه و رسم جادو را از معلمم بانبا یاد می‌گیرم. در عرقی سرد، و قلبی تپنده، قوز کرده به سوی دیوار از خواب می‌پریم، و از خود می‌پرسیم: اینجا کجاست؟ چرا تو دیوارو سوراخ کردن؟ این مواد شفاف و محکمی که باهاش سوراخو پوشوندن چیه؟ احساس می‌کنم گیر افتاده‌ام، انگار که به غار برگشته باشم. و مشتّم را به ارواح خیالی این دنیای تازه و ترسناک می‌گویم.

گیجی همیشه زود از بین می‌رود. بعد از یک یا دو دقیقه به یاد می‌آورم کجا و در چه زمانی هستم. مشت‌هایم باز می‌شود و قلبم آرام می‌گیرد. اما دوباره خوابیدن در این شب‌ها برایم دشوار است، و ترجیح

می‌دهم بیدار در تاریکی دراز بکشم، و اغلب گوشه‌ای روی زمین به خود حلقه می‌شوم و آنهایی را که میشناختم به یاد می‌آورم، آنهایی که خیلی وقت است مُرده و متلاشی شده‌اند. احساس دل‌تنگی و تنهایی در این شب‌ها اغلب باعث سرازیر شدن اشک است و خیس شدن گونه‌هایم، درحالی‌که می‌لرزم و با بیچارگی خود را بغل می‌کنم.

اما حالا روز است و احساس آرامش بیشتری دارم. در جنگل پرسه می‌زنم و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کنم که بیش از یک هزاره است که این دنیا به گوش خود نشنیده، و وانمود می‌کنم به زمان خودم برگشته‌ام. به بوته‌ای از توت قرمز می‌رسم. دستم را به سوی آن دراز می‌کنم تا یک توت بچینم و بچشم، که ناگهان خودرویی می‌بینم و متوجه می‌شوم به جاده نزدیک شده‌ام. هنوز احساس ناخوشایندی نسبت به خودروها دارم، حتی بعد از شش ماه. تا حالا سوار هیچ کدامش نشدم، اما چند بار که درویش مرا به شهری نزدیک بُرد تا لباس بخریم، سوار موتورش شده‌ام.

خودروها مرا می‌ترسانند. قیافه‌شان شوم است. مثل قاتل‌هایی که با صدای گوش خراشان می‌غرند و به سرعت پیش می‌روند. می‌دانم موجودات زنده و شعوردار نیستند، اما نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم. هر وقت یکی از آنها را می‌بینم، انتظار دارم به دنبالم بیفتند و مرا بین درختان تعقیب کند تا اینکه از رویم رد شود.

بعد از کمی انتظار برای دور شدن صدای موتور خودرو، به جاده نزدیک می‌شوم. همه مناطق اطراف خانه درویش را گشته‌ام و در کمتر از یک دقیقه می‌توانم محل دقیقم را مشخص کنم، و اصلاً هم فرقی نمی‌کند کجا هستم. یک نگاه به جاده، یک نگاه به درختان اطرافش و پیچ سمت چپ می‌اندازم، و می‌فهمم که به نزدیک‌ترین روستا، کارشروی ویل، فقط پنج دقیقه پیاده راه دارم.

خیلی به ویل سر نمی‌زنم. مردمش مرا مضطرب می‌کنند. آنجا ساکت می‌مانم و با کسی حرف نمی‌زنم. احساس غربت دارم، چون می‌ترسم چیزی بگویم که هویتم فاش شود. من واقعاً بخشی از این دنیا نیستم و نمی‌توانم این احساس را که همسایه‌ها بالاخره رازم را کشف خواهند کرد، از خود دور کنم.

هفته اولی که اینجا گذراندم دیوانه کننده بود. ما تازه دنیا را از هجوم شیاطین نجات داده بودیم، اما وقتی برای افتخار به موفقیت‌مان نبود. برانابوس - نامی که برن بر خود نهاده - فردای روز رزمایشمان با لرد لاس، ترکمان کرد. ما یک نظر مافوق این ارباب شیطانی را در غار دیده بودیم - هیولایی عظیم، مرموز، سایه وار و قدرتمند. لرد لاس می‌گفت که چیزی به پایان کارمان نمانده، و فقط توانسته‌ایم روز تصفیه حساب را کمی به عقب بیندازیم.

برانابوس از بازگشت دوباره من در پوست خود نمی‌گنجید. من تنها کسی بودم که در تمام عمرش برایش مهم بود، و بازگشتم شادی را به زندگی‌اش بازگرداند. اما جادوگر باستانی از همه‌مان بیشتر اهل عمل بود. با اینکه دلش می‌خواست بماند و آخرین سال‌های عمرش را در کنار من بگذراند، تصمیم گرفت با شیاطین بجنگد و دنیا را نجات دهد. هیچ فرصتی برای لذت‌های شخصی نبود.

او کرنل فلک، دستیارش، و گرابز گریدی - یکی دیگر از برادرزاده‌های درویش - را با خود برد. گرابز خیلی قدرتمند است، اما از مبارزه با شیاطین نفرت دارد. تمام عمرش را در فرار از مسئولیت‌هایش گذرانده، اما به نظر می‌رسید مرگ بیل - ای او را به راه آورده باشد. با همه اکراهی که برای ترک کردن درویش، و همه ترسی که از مواجهه با دیموناتا داشت، باز هم با برانابوس همراه شد.

برانابوس باید مرا هم با خودش می‌برد. وقتی من و گرابز و کرنل با هم متحد می‌شویم، کا-گاش را تشکیل می‌دهیم. ما قدرت تخریب یک دنیای کامل را داریم. برانابوس باید ما را کنار هم نگه می‌داشت تا ما را آزمایش و استفاده کند.

به دو دلیل مرا اینجا رها کرد. اولی اش شخصی است. من هزار و ششصد سال را در حبس زجر کشیدم و او نمی‌خواست بلافاصله مرا به دنیای شیاطین بپردازد که بجنگم. احساس می‌کرد استحقاق چند سال آرامش را دارم و آرزو داشت تا هر زمان که امکانش باشد مرا از شومی سرنوشتم دور نگهدارد.

اما او هراس هم داشت، و دلیل اصلی همین بود. برانابوس بیشتر عمرش را به جستجوی کا-گاش بوده و آرزو داشته با آن دیموناتا را نابود کند. اما هرگز نمی‌دانسته چیزی که به دنبالش است نوعی جام مقدس^۹ اسطوره‌ایست، یا یک سلاح واقعی. وقتی در عمل کا-گاش را دید، شک و تردید بر او رخنه کرد.

آیا کنار هم گذاشتن تکه‌ها کار درستی بوده؟ اگر ما به دست دیموناتا بیفتیم و آنها ما را برای نابود کردن دنیای انسان‌ها استفاده کنند چه؟ یا شاید کا-گاش خودش بر ضد ما عمل کند. ما که با آگاهی و قصد قبلی دنیاها را در زمان به عقب برنگردانیم. کا-گاش این کار را کرد. قبل از آن هم گرابز را تحت کنترل گرفته بود تا برای باز کردن تونل به شیاطین کمک کند. کا-گاش ذهن و قدرت اختیاری ماورائی خودش را داشت. شاید نجات یافتن ما هم تصادفی بوده.

برانابوس، محتاط نسبت به سلاح، ما را از هم جدا کرد. او باید گرابز را اینجا می‌گذاشت تا مایه آرامش درویش باشد، و اگر به خاطر عشقش نسبت به من نبود این کار را می‌کرد. درویش وقتی بیدار شد و فهمید که گرابز نیمه شب او را رها کرده، خشمگین شد. اگرچه گرابز و بیل-ای برادرزاده‌هایش بودند، او آنها را بچه خود می‌دانست. حالا هر جفتشان را از دست داده. او به همه فحش می‌داد، برانابوس، شیاطین... و من. او مرا عامل مرگ بیل-ای می‌دانست و مرا متهم می‌کرد که برای پسرک توطئه چیدم و او را فریب داده‌ام تا جسمش را به دست بیاورم.

^۹ Hogley Grail جام افسانه‌ای که میگویند عیسی مسیح در شام آخر از آن نوشید و به نظر می‌رسد قدرت‌های ماورالطبیعه داشته باشد - م (البته در کتاب "راز داوینچی" اثر دن براون هویت این جام، در قالب یک داستان رمزآلود موشکافی شده

آن روز اولین روز زندگی تازه‌ام بود و همه چیز در پریشانی و ابهام به سر می‌برد. وحشت کرده و هراسان بودم و نمی‌دانستم چه بگویم یا چه رفتاری داشته باشم. از زنده بودن شاد، اما وحشت‌زده بودم. نامطمئن از خود، گذاشتم درویش هر چه از دهانش در می‌آید بگوید و هر قدر می‌خواهد فریاد بزند. وقتی انگشتش را به من می‌زد یا مرا از زمین بلند می‌کرد و سخت تکان می‌داد، خم به ابرو نیاوردم و فقط از خدایان می‌خواستم که مرا نکشد.

و نهایتاً خشمش فرونشست. چند روزی مرا تحویل نمی‌گرفت و اگر میراً فلیم، یکی از قدیمی‌ترین دوستانش نبود، بیشتر هم می‌توانست مرا نادیده بگیرد - شاید برای همیشه. در همان حال و هوای افسرده‌اش، به میراً زنگ زد تا او را از ضایعه پیش‌آمده آگاه کند. میراً فوراً خود را رساند. بعد از اینکه هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام داد تا درویش را تسکین دهد، از من پرسید چیزی نیاز دارم یا می‌خواهم با او درباره حوادث پیش آمده صحبت کنم یا نه.

میراً نسبت به من محتاط بود. او هم مثل درویش فکر می‌کرد من بیل-ای را به سوی مرگ کشاندم تا بتوانم بدنش را به دست بیاورم. در سیلاب اشک هایم به او فهماندم که بی‌گناهم. وقتی درک کرد که من فقط دختری تنها هستم، و به همان اندازه که از شیاطین می‌ترسم، از این دنیا وحشت دارم، رفتارش صمیمانه‌تر شد و می‌توانستیم آزادانه صحبت کنیم. از زندگی‌ام به او گفتم، قرنهای زندگی در غار، از نیرویی که مرا وادار به گرفتن جسم بیل-ای کرد.

با حق حق گفتم: «نمی‌خواستم جسد رو زنده کنم و تغییرش بدم. خودش اتفاق افتاد. جسد همونجا بی‌استفاده افتاده بود و به هیچ کاری نمیومد، و من هم قدرت در اختیار گرفتنش رو داشتم. در اون دقایق اول اصلاً به فکر دوباره زنده شدن نبودم. می‌دیدم که لرد لاس می‌خواست بقیه رو بکشد و فقط می‌خواستم کمکشون کنم.»

میرا حرفم را باور کرد و موفق شد درویش را وادار به پذیرفتن حقیقت کند. همچنین به مسائل مربوط به ناپدید شدن بیل-ای و ظهور ناگهانی من رسیدگی کرد. او درویش را بر آن داشت که وانمود کند بیل-ای رفته خانه یکی از خویشاوندان زندگی کند. با ارتباطاتی که داشت کاغذها و مدارک لازم را جعل کرد تا اگر کسی پرس و جو کرد (مثلاً معلم های بیل-ای) مقامات بالا دروغ را تایید کنند.

همان رابطه‌ها برایم گواهی تولد و پاسپورت جور کردند. من شدم برادرزاده نامشروع درویش، که مادرم اخیراً فوت شده و چون هیچ خویشاوند زنده دیگری نداشتم، مرا به کارشیری ویل فرستاده‌اند.

آنقدر همه چیز تصادفی به نظر می‌رسید که شک و تردید داشتن نسبت به آن نیازی به تحقیق نداشت. پدربزرگ مادربزرگ یک پسر با بی‌رحمی سلاخی می‌شوند... پسر بدون اینکه حرفی به کسی بزند می‌گذارد می‌رود... بهترین دوستش هم ناپدید می‌شود... و دختری که هیچ کس حتی اسمی از او نشنیده به خانه مردی که برای هر دو پسر مثل پدر بود نقل مکان می‌کند. مردم کارشیری ویل احمق نیستند. مطمئنم که آنها می‌دانستند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

اما میرا و دوستانش هنرمندانه ردپایشان را پوشاندند. پلیس توسط همکارانش در حوزه های دیگر مطمئن شد که بیل-ای سالم است و داستان دختر هم واقعی و صادق به نظر می‌رسید. همسایه‌های ما در برابر چنین مدارک طرح‌ریزی شده‌ای کاری جز مشکوکانه نگریستن و منتظر معماهای عجیب و غریب بعدی‌ گریدی‌ها ماندن نداشتند.

اولین تماس

از آن جاده‌ی درون جنگل، پنج دقیقه راه را تا کارشروی ویل می‌پیمایم، اما فقط تا کناره‌های روستا. دور خانه‌ها و مغازه‌ها سرک می‌کشم و با حسادت به مردم معمولی که زندگی معمولی خودشان را می‌گذرانند چشم می‌دوزم.

قرار است تا وقتی که از غم مرگ مادرم بهبودی می‌یابم، درویش معلم سرخانه‌ام باشد. میراً کتاب مدرسه و نوشت‌افزار لازم را برایمان تهیه کرده. البته، درویش حتی یک بار هم ننشسته تا در کار مدرسه به من کمک کند، اما خودم تا الان آنها را انجام داده‌ام. من تمرین‌های لازم را حل می‌کنم تا میراً به مسئولان مربوطه نشان دهد و خوشحال نگهشان دارد.

از تکالیف مدرسه لذت می‌برم. هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. قبلاً در قبیله‌ام یاد گرفتم چطور کارهای عملی را انجام دهم، مثل پختن، شستن و تیز کردن سلاح. بسیاری از داستان‌ها را به خاطر سپردم و بانبا هم به من جادو یاد داد. اما هرگز کتاب نخوانده‌ام - آن زمان اصلاً کتاب وجود نداشت. هیچ چیز از تاریخ جهان، جغرافی، علم یا ریاضیات نمی‌دانستم.

فریبنده است. همین حالا هم به لطف خاطرات بیل-ای، خیلی می‌دانم. اما دارم چیزهای بیشتری کشف می‌کنم. بیل-ای هم مثل خیلی از مردم همه چیزهایی که یاد گرفته را در ذهنش ثبت نکرده، و من فقط به چیزهایی که به یادش مانده دسترسی دارم. اما ذهن خودم تمام عیار است. هر چیزی ببینم، بشنوم یا بخوانم را می‌توانم کامل و دقیق به یاد بیاورم. با حریصانه بلیعدن کتابهایی که میراً می‌آورد و تماشا کردن اخبار و

برنامه‌های مستند تلویزیون، بسیاری از وقایع این دنیای جدید آراسته را کنار هم چیده‌ام. جالب اینجاست که احتمالاً من بیشتر از خیلی از بچه‌هایی که در همین زمان به دنیا آمده‌اند اطلاعات دارم. خیلی دوست دارم بروم مدرسه و از معلم‌های واقعی درس یاد بگیرم. در خانه تا آنجا که دستم می‌رسد درس می‌خوانم، تکالیفم را انجام می‌دهم و برنامه‌های آموزشی تماشا می‌کنم یا در اینترنت به گشت و گذار می‌پردازم. اما هیچ جایگزینی برای یادگرفتن از یک شخص دیگر وجود ندارد. اگر فقط یک نفر باشد که به من بیاموزد، خیلی کارهای بیشتری است که با مغزم می‌توانم انجام دهم، خیلی چیزها درباره دنیا هست که می‌توانم کشف کنم.

اما من هنوز آماده اختلاط با آدم‌های دیگر نیستم. چه بگویم؟ چطور به عنوان یکی از خودشان با آنها قاطی شوم؟ مجبورم همیشه از ترس اینکه مبادا گذشته‌ام را لو بدهم زبانم را نگه دارم. من هیچ وجه مشترکی با این قوم ندارم. بسیاری از راه و رسمشان را از طریق بیل-ای و چیزهایی که درباره‌شان خوانده‌ام یا در تلویزیون دیده‌ام می‌دانم. اما در زمان من دخترها در سن چهارده سالگی ازدواج می‌کردند. جنگجویان برهنه می‌جنگیدند. بردگی به عنوان حقیقتی در زندگی پذیرفته شده بود. خوردن قلب دشمن شکست‌خورده چیز عجیبی محسوب نمی‌شد. ما خدایان فراوانی می‌پرستیدیم و معتقد بودیم که آنها مستقیماً در زندگی روزمره‌مان تأثیر می‌گذارند.

همچنان که در فکر فاصله‌ی بین خودم و این مردم فرو رفته‌ام، کسی پشت سرم سرفه می‌کند. فوراً گارد می‌گیرم - تجربه‌ام به من می‌گوید اگر کسی دزدکی به طرف شما آمد، به احتمال ۹۹ درصد دشمن است. درحالی‌که می‌چرخم لب‌هایم با حرکت سریع آماده اجرای افسون می‌شوند. تقریباً هیچ جادویی در هوا نیست و برای همین قدرت‌هایم محدود است، اما هنوز می‌توانم یک یا دو طلسم اجرا کنم و به این راحتی‌ها تسلیم نشوم.

دختریست که چند سال از من بزرگتر می‌نماید. لباس‌هایمان شبیه هم است، اما او درست‌تر از من آنها را به تن کرده. هنوز نتوانستم درست و حسابی با کفش و بند کفش، لباس‌های لطیف و دکمه‌هایش کنار بیایم. موهایش هم از موهای من مرتب‌تر است و صورتش را آرایش کرده.

دختر می‌گوید: «سلام.»

من به نرمی پاسخ می‌دهم: «سلام» و با دیدن چهره‌اش اسمش را می‌فهمم و افسون روی لبانم فرو می‌نشیند. او رنی گاسل^{۱۰}، خواهر پسرپرست که بیل-ای از او متنفر بود. گرابز از این دختر خوشش می‌آمد. بیل-ای هم همینطور، اگرچه هیچ وقت این را نگفت چون باور نداشت بتواند با رفیق سن بالاتر، بزرگتر و بی‌پروا ترش رقابت کند.

می‌گوید: «من رنی هستم.»

«بله.» لحظه‌ای فکر می‌کنم. «من ربکا کینگا^{۱۱} هستم.» این نام جعلی‌ای است که میرا برایم ساخته. «مخففش همیشه بک.»

رنی سر تکان می‌دهد و درحالی‌که مرا بررسی می‌کند نزدیک می‌آید. در چشمانش سایه‌ی خصومتیست که مرا نگران می‌کند. این دختر دلیلی برای بی‌زاری از من ندارد - چون ما همدیگر را نمی‌شناسیم - اما فکر می‌کنم بهر حال از من بدش می‌آید.

رنی مثل وقتی که من دور روستا چرخ می‌زدم، دورم می‌چرخد و می‌گوید: «تو برادرزاده درویش گریدی هستی؟»

بدون اینکه بچرخم، و با نگاه مستقیم به جلو، و کمی لرزش زمزمه می‌کنم: «درسته.»

این دختر نمی‌تواند به من آسیبی برساند، اما می‌ترسم رازهایم را کشف کند.

^{۱۰} Reni Gossel
^{۱۱} Rebecca Kinga

«گرابز هیچوقت از تو حرفی نزده بود.»

«نمی‌دونست. این یک راز بود.»

لبخندی الکی تحویل می‌دهد: «یک گریدی با یک راز. چیز تازه ای نیست.»

اخم می‌کند: «منظورت چیه؟»

«درویش همیشه پررمز و راز بوده. گرابز هم همینطور. ما به هم نزدیک بودیم اما مطمئنم چیزهایی بود که

بهم نمی‌گفت. درباره پدر و مادرش، خواهرش، درویش.» جلوی من می‌ایستد. «گرابزو دیدی؟»

صادقانه پاسخ می‌دهم: «فقط یک بار.»

«عجیبه که درست وقتی از اینجا نقل مکان کرد که تو به اینجا اومدی.»

شانه بالا می‌اندام. «اون ناراحت بود. وقتی مادر بزرگ پدر بزرگ بیل-ای کشته شدن، می‌خواست از اینجا

فاصله بگیره. این حادثه اونو یاد به قتل رسیدن پدر و مادر خودش می‌نداخت.»

نفسش را بیرون می‌دهد: «شاید. اما رفت پیش کی؟»

«خاله‌ش»

رنی سرش را تکان می‌دهد. «گرابز خالشو دوست نداشت. هیچ کدوم از فامیلهای دیگشو دوست نداشت.

دربارشون با من صحبت کرده. درویش تنها کسیه که دوستش داشت. بیل-ای هم درویشو دوست داشت. با

این وجود جفتشون بدون هیچ اطلاع قبلی گذاشتن رفتن، و تو این چند ماه حتی به خودشون زحمت ندادن

یه سر بزنی. همونطور که گفتم - عجیبه.»

چشمانش از بدگمانی و خشم سوزنده‌اند. به دلایلی که شاید خودش هم نمی‌داند، مرا مقصر ناپدید شدن

گرابز و بیل-ای می‌داند. و تا حدودی هم حق دارد.

چیزی نمی‌گویم، چون سکوت بهتر از دروغ است. بعد از دقیقه‌ای سکوت، رنی به آرامی می‌پرسد: «شماره ای از گرابز نداری؟»

«نه، اما احتمالاً می‌تونم از در-»

میان حرف می‌پرد: «زحمت نکش. خودم وقتی نتونستم موبایلشو بگیرم از درویش پرسیدم. گفت گرابز نمیخواد با هیچ کس حرف بزنه. گفت ایمیل بزنم و منم زدم. اما گرابز نبود که جواب داد. من خر نیستم. می‌فهمم درویش بود که جای برادرزاده‌ش جواب می‌داد.»

نمی‌دانم چه واکنشی داشته باشم.

نجواکنان می‌گوید: «این باید یه ربطی به اتفاقی که برای لاک^{۱۲} افتاد داشته باشه.» و چهره‌اش بیشتر حالت شب‌زدگی به خود می‌گیرد. «تو می‌دونی لاک کی بود؟»

با صدای گرفته می‌گویم: «برادرت.»

سری تکان می‌دهد. «بعضیا ممکنه اینو تصادفی ندونن که اون دو نفری که روز مرگش باهاش بودن ناپدید شدن. یا اینکه پدربزرگ مادربزرگ یکیشون سلاخی شده. یا اینکه عموی اون یکی شش ماه اخیر رو مثل آدمی به نظر برسه که همه چیز - و همه کسی که براش عزیز بودن رو از دست داده.»

محکم می‌پرسم: «تو چی می‌خوای؟»

از کوره درمیرود: «می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاد؟» و دو بازویم را چنگ می‌زند و محکم می‌فشرد. «مرگ لاک مهیب بود، ولی من باورم شد که یه حادثه بوده و با مسئله کنار اومدم. حالا شک و گمانای وحشتناک و بدی دارم. خیلی بیشتر از اون چیزی که هر کی فکرشو میکنه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. درویش داره حقیقتو پنهان می‌کنه و به نظر من تو هم می‌دونی حقیقت چیه.»

^{۱۲} Loch

همچنان که خاطرات و تصاویر پروازکنان به سرم وارد می‌شوند نفس بریده می‌گوییم: «من هیچی نمی‌دونم.» می‌خواهم وادارش کنم مرا ول کند، اما نمی‌توانم. خیلی بیش از آنچه که برایم مهم باشد دارم از او می‌فهمم، و بدون اینکه بخواهم رازهایش برایم آشکار می‌شوند. «من بعد از اینکه اونا اومدن اومدم اینجا. هیچی دربارشون نمی‌دونم.»

رنی با نفرتی آشکار به من خیره می‌شود و می‌گوید: «باور نمی‌کنم. تو می‌دونی. باید بدونی. تو هم به این قضیه ربط داری. اگه چیزی برای پنهان کردن نداشتی، چرا تو خونه می‌مونی، یا اگر هم میای بیرون مثل دزدها یواشکی این طرف و اون طرف می‌ری؟»

«خواهش می‌کنم... داری عذابم می‌دی... ولم کن... من نمی‌خوام...»

رنی با خشونت تکانه می‌دهد و می‌گوید: «چی؟ نمی‌خواهی چی؟»

فریاد می‌زنم: «نمی‌خوام بیشتر بفهمم!»

اخم می‌کند. دارم اشک می‌ریزم. نه به خاطر اینکه ترسیده‌ام یا غمی دارم، بلکه به خاطر او. می‌دانم چرا این کارها را می‌کند، و چرا اینقدر احساس بدی دارد، و چرا این همه در عطش فهمیدن حقیقت می‌سوزد. می‌نالیم: «نمی‌تونی کاریش کنی. نمی‌تونی برش گردونی، اون مُرده.»

رنی زیر لب می‌گوید: «کی؟ گرابز؟ بیل-ای؟»

با خس خس می‌گوییم: «لاک» و دست‌هایش شل می‌شود. «تو نباید خودتو مقصر بدونی. این حادثه اصلاً ربطی به تو نداشت. اون پریشان یا عصبانی نبود. اصلاً این دلیلش نبود که اون-»

رنی دوباره مرا محکم چنگ می‌زند و فریاد می‌کشد: «دوباره چی حرف می‌زنی؟»

«روزی که مُرد شما با هم دعوا کرده بودید.» با چشمان گشادشده مرا رها می‌کند و انتقال تصویر متوقف می‌شود. اما نمی‌توانم بگذارم همین‌جا خاتمه پیدا کند. باید ادامه دهم و برای کمک کردن به او تلاش کنم.

«دعواتون سر انتخاب برنامه تلویزیون بود. مشاجره خیلی احمقانه و چرندی بود. مطمئنم لاک وقتی داشت می‌رفت بیرون مسئله رو فراموش کرده بود. اون دعوا هیچ ربطی به مرگش نداشت، مطمئنم که نداشت.»

رنی از جا می‌جنبید. لب پابینش می‌لرزید. می‌نالد: «تو از کجا می‌دونی؟ من هیچ‌وقت اینو به کسی نگفتم.»

من من کنان می‌گویم: «اون یه حادثه بود. تقصیر تو نبود پس نباید-»

رنی جیغ می‌کشد: «تو اینو از کجا می‌دونی؟»

شانه بالا می‌اندازم. آنطور که می‌خواستم نشد. امیدوار بودم رنجش را کاهش دهم، اما به جایش او را وحشت‌زده کردم.

رنی شروع می‌کند که چیزی بگوید، بعد دهانش را می‌بندد و از من فاصله می‌گیرد. اشک ریزان طوری به من نگاه می‌کند که انگار من چیزی مخوف یا زنده‌ام. درست مثل زمان خودم. در آن زمان مردم اگر فکر می‌کردند کاهن یا کاهنه‌ای از عوامل شیطان است به همین شکل به او زل می‌زدند. از پشت به درختی می‌خورد و هراسناک از جا می‌پرد، بعد رو برمی‌گرداند و می‌گریزد.

او را نگاه می‌کنم تا اینکه پشت خانه‌های کار شیری ویل ناپدید می‌شود. بعد آرام در راه جنگل بر می‌گردم تا شب تنهای دیگری را با درویش ناخوش و کناره گیر بگذرانم.

اسفنج

برانابوس فقط نیمش انسان است. پدرش شیطانی بود که مادرش را برخلاف میلش دزدید و به او تجاوز کرد. بعدها برانابوس هیولا را شکار کرد و کارش را ساخت. آن شب او کله‌ی هیولا را که به عنوان نشان پیروزی با خود برداشته بود، به سینه چسباند و ساعت‌ها گریست و صورت پدر مرده‌اش را نوازش کرد. همانقدر که از او نفرت داشت، برایش اندوهگین بود.

میراً وقتی جوان‌تر بودند عاشق درویش بود. او می‌خواست با درویش ازدواج کند و بچه‌دار شود. در رویاهایش بچه‌هایشان را برای مُرید شدن تربیت می‌کرد تا کل خانواده به جنگ اهریمن بروند و دنیا را نجات دهند. اما می‌دانست که درویش هیچ وقت راضی به پدر شدن نمی‌شود. چون می‌ترسید بچه‌هایش گرفتار نفرین خانوادگی گریدی‌ها شوند و به گرگ‌نما تغییر حالت بدهند. بنابراین میراً هرگز به عشقش اعتراف نکرد و به هیچ کسی هم نگفت.

رنی مادرش را درحال دزدیدن یک کیف از یک مغازه دید. این شوک‌آورترین چیزی بود که تا قبل از مرگ لاک تجربه کرده بود. او شب‌های ناآرامی را به این گونه سپری می‌کرد که از خود بپرسد، مادرش دیگر چه چیزهایی ممکن است دزدیده باشد؟ و نگران بود چه اتفاقی می‌افتد اگر دستگیر می‌شد. او می‌خواست این مسئله را با کسی در میان بگذارد، اما این چیزی نبود که بتواند درباره‌اش صحبت کند. پس پیش خودش نگه داشت.

من این چیزها را می‌دانم چون این آدمها را لمس کرده‌ام و افکار درونی‌شان را به خود کشیده‌ام. من همچون اسفنجی انسانی هستم که خاطرات را به خود جذب می‌کند.

بعد از بازگشتم به زندگی، خیلی طول نکشید که به این قدرتم آگاه شوم. آن شب ساعت‌ها را در کنار برانابوس، و درحالی‌که در آغوشش گرفته بودم سپری کردم. خاطراتش غلیظ و به سرعت به من وارد می‌شد، اما آن زمان اوج گیجی و پریشانی بود و تا بعدها نمی‌توانستم خاطرات او را از خاطرات بیل-ای جدا کنم.

چند روز طول کشید تا متوجه شوم چه اتفاقی افتاده. تصاویر فراوانی از گذشته‌های دور بود که درون مغزم می‌چرخید - و از تولد تاسف‌آورش در هزارتو شروع می‌شد - و نمی‌دانستم این تصاویر از کجا می‌آیند. وقتی بر آن دقیق شدم، فکر کردم این از اثرات جانبی بازگشت معجزه آسایم به زندگی است. یا شاید برانابوس خاطراتش را به من منتقل کرده تا کمک کند با این دنیای جدید سازگار شوم.

به هیچ کس دیگر دست نزدیم، تا اینکه میرا، وقتی دید دارم گریه می‌کنم برای آرام کردنم مرا بغل کرد. به محض اینکه همدیگر را لمس کردیم، شروع کردم به جذب خاطراتش. وقتی فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد ارتباط را قطع کردم. احساس دزدی را داشتم که در حال دزدیدن عمیق‌ترین رازهای اوست. جریان تصاویر درست لحظه‌ای که او را رها کردم متوقف شد.

از میرا کمتر از برانابوس اطلاعات کسب کردم، چون فقط برای چند ثانیه با هم در تماس بودیم. جریان اطلاعات سریع بود اما نه ناگهانی. تعداد زیادی از رازهای بزرگ و خاطرات اخیرش را دریافت کردم، اما فقط مقدار کمی از دوران جوانی‌اش جذب شد.

از آن به بعد هیچ کسی را لمس نکرده بودم. این قدرت را دوست ندارم. احساس فضول و آب زیرکاه بودن به من دست می‌دهد و این حالت هم از کنترل خارج است. به نظر نمی‌رسد آسیبی به کسی برسانم. فکر نکنم افراد در این ارتباط خاطراتشان را از دست بدهند، اما نمی‌توانم با اطمینان این را بگویم. شاید اگر به مدت زیادی ارتباط را نگه دارم همه افکارشان را خالی کنم و آنها به زامبی‌های بی مغز تبدیل شوند.

ای کاش می‌توانستم آزمایش کنم و از این قدرت ناخواسته بیشتر بدانم، اما نمی‌توانم بدون ریسک آسیب رساندن به آنهایی که لمسشان می‌کنم این کار را انجام دهم. اگر در دنیای دیموناتا بودم، شاید می‌توانستم آن را روی شیاطین امتحان کنم - هر چند کاملاً مطمئن نیستم دلم بخواهد به مغز و افکار یک شیطان وارد شوم!

هیچ‌کس از این مورد خبر ندارد. اگر برانابوس اینجا بود به او می‌گفتم، اما نیست. می‌توانم به دنبالش بگردم - هر چه او درباره باز کردن پنجره‌ها بلد بود وقتی همدیگر را لمس کردیم به من هم منتقل شد و مطمئنم خودم می‌توانم یکی باز کنم - اما نمی‌خواهم مزاحمش شوم. او در ماموریتی مهم است و این مسئله حواسش را پرت خواهد کرد. اگر شانس بیاورم، این قدرت ناخواسته به مرور زمان از بین می‌رود. اگر نه، که چه؟ در انزوا زندگی می‌کنم و هرگز به مردم نزدیک نمی‌شوم. مطمئن رنی گاسل هم برای دیدار دوباره پیشم نخواهد آمد. یک تارک دنیای منزوی چه آسیبی می‌تواند به کسی برساند؟

در اتاق مطالعه‌ی درویش هستم و از مشکلات بیل-ای در مدرسه به او می‌گویم. بیل-ای پسرکی خجالتی بود. دوست‌یابی برایش سخت بود و نمی‌توانست خود را در گروه‌ها جا بدهد. درویش می‌خواهد ریشه سختی‌های برادرزاده‌اش را بیابد. هیچ سودی ندارد - چون حالا دیگر نمی‌تواند این مشکلات را حل کند - اما همچنان مصر است.

درویش می‌پرسد: «به خاطر چشمش بود؟ چشم چپ بیلی افتادگی پلک داشت. اغلب بهم می‌گفت با جادو درستش کنم. اگه می‌کردم ممکن بود احساس اعتماد به نفس بیشتری داشته باشه؟»
شانه بالا می‌اندام.

درویش با خشونت اصرار می‌کند: «یالا. تو می‌دونی. الکی خودتو به اون راه نزن.»

لحظه‌ای به فکر می‌افتم به او بگویم دست از سرم بردارد. می‌خواهم جیغ بکشم و بگویم دست از عقده‌گشایی یک پسر مرده بردارد و اجازه دهد زندگی خودم را آغاز کنم. منصفانه نیست مرا مجبور کند صبح تا شب بنشینم و وقتم را روی این بازی‌های مسخره بگذارم.

اما از درویش می‌ترسم. هیکل بزرگی ندارد، اما قوی است. این را در چشمان آبی کمرنگش می‌بینم. ممکن است اگر خلاف میلش رفتار کنم به من صدمه بزند. نمی‌دانم تا کی می‌خواهد از برادرزاده‌اش اطلاعات کسب کند. بیل-ای بی‌قید و شرط او را دوست داشت، و برای همین هم در این مرد نیمه کچل و ریشو فقط چیزهای خوب را می‌دید. اما درویش یک روی خشن هم دارد که از چشمان بیل-ای پنهان ماند. می‌ترسم اگر او را اذیت کنم تنبیهم کند. پس خشمم را فرومی‌خورم و با خجالت تعظیم می‌کنم و در جواب اتهامش به نرمی زمزمه می‌کنم:

«نمی‌دونم چون بیل-ای هم نمی‌دونست. خیلی چیزها در هم آمیخته بود تا باعث کمبود اعتماد به نفسش بشه. مرگ مامانش، چشمش، و هر کدام تاثیر خاص خودشو داشت. هیچ دلیل مشخصی نبود. اگه بود می‌تونست باهاش کنار بیاد.»

درویش در سکوت، با صورتی چین‌دار به من خیره می‌شود. دست آخر سر تکان می‌دهد و پاسخم را می‌پذیرد. او به خاطر رفتار خشونت آمیزش معذرت خواهی نمی‌کند - نیازی نمی‌بیند.

در حالیکه به صدلی‌اش لم می‌دهد می‌پرسد: «وقتی گرابز اومد خوشحال تر بود؟» قبلاً در این باره صحبت کرده‌ایم. بیشتر زندگی بیل-ای را مورد بررسی قرار داده‌ایم. تنها قسمتی که هرگز به آن نزدیک نشدیم شب مرگش بود. درویش هیچ وقت از آن قسمت نمی‌پرسد.

سرم را بالا می‌آورم و لبخندی کوتاه می‌زنم و می‌گویم: «بله.» می‌دانم درویش دوست دارد از لحظات شیرین تر بیل-ای بشنود. دوستی‌اش با گرابز، جستجوی گنج مدفون، زندگی با مامانش قبل از مرگ. «گرابز بهترین دوست عمرش بود، اگر چه مدت زیادی با هم نبودن.»

«شک نکرد یه وقت برادر باشن؟»

«نه. بعضی وقتها آرزو می‌کرد برادر بودن، اما هیچ‌وقت نفهمید بابای واقعیش کیه. فکر می‌کرد تو باباشی.» درویش به خود می‌پیچد. حتی وقتی داشتم این را می‌گفتم، می‌دانستم که نباید بگویم. از اینکه واقعیت را به بیل-ای نگفته احساس گناه می‌کند. حتی تصور اینکه او عامل کوچکترین بدبختی در عمر کوتاه برادرزده‌اش بوده است برایش ناخوشایند است.

درویش زمزمه می‌کند: «فعالاً کافیه.» و از من رو برمی‌گرداند و رایانه‌اش را روشن می‌کند.

می‌ایستم و دور میز راه می‌روم. نگاهم به پشت لاغر درویش ثابت می‌ماند. میلی غیرقابل مقاومت دارم که دستم را بین دو کتفش بگذارم. تا حدی به خاطر اینکه می‌خواهم ارتباطی برقرار کنم و بگویم «من واقعی هستم. احساسات دارم. منو ببین.» اما بیشتر دلم می‌خواهد خاطرات و رازهایش را به خود جذب کنم، تا رگ خوابش را بیابم. اگر از او بیشتر می‌دانستم، شاید نیازی نبود اینقدر بترسم. شاید راهی برای شکستن موانعی که ایجاد کرده پیدا کنم و بتوانم مرا به عنوان یک آدم ببیند، نه خطی مستقیم به برادرزاده‌ی مُرده‌اش.

اما این کار اشتباه است. نمی‌خواهم دزدی کنم. همینطوری هم به خاطر اینکه خاطرات برانابوس، میراً و رنی را ناخواسته به خود جذب کردم احساس بدی دارم. اصلاً نمی‌خواهم این کار را عمدی انجام دهم، نه حتی برای راحت‌تر کردن زندگی برای خودم. پس بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌لغزم و درویش را تنها می‌گذارم تا کنار رایانه‌اش قوز کند، رازهایش دست‌نخورده بماند و سردی بینمان ادامه داشته باشد.

دوست واقعی

میراً فلیم با غرشی از موتورش در حیاط ترمز می‌زند. همیشه به همین شکل یکباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. وقتی می‌رسد درحال تماشای تلویزیون هستیم. از صدای موتورش که خیلی بلندتر از صدای موتور درویش است می‌فهمم خودش است، اما قبل از اینکه بروم در را باز کنم، منتظر در زدنش می‌مانم. نمی‌خواهم بیش از حد مشتاق فرارسیدن یک همراه به نظر برسم.

«سلام دختر جون چطور متوری؟» می‌خندد و قبل از اینکه بتوانم جاخالی بدهم بغلم می‌کند. با دیدن درویش بالای راه پله زود مرا رها می‌کند. خیلی از خاطراتش جذب نمی‌شود، اما چیزی که به خود کشیده‌ام جدید است و قبلاً از او نگرفته بودم. به نظر می‌رسد هر دفعه که فردی را لمس می‌کنم، چیزی تازه می‌دزدم. دانستنش مفید است.

میراً فریاد می‌زند: «شما دو تا چطورین؟» و پله‌ها را سه تا یکی بالا می‌رود. در نیمه راه پلکان عظیمی که ستون خانه را تشکیل می‌دهد درویش را مثل خرس عروسکی سخت در آغوش می‌گیرد.

درویش به گرمی لبخند می‌زند و جواب می‌دهد: «ما خوبیم.» در حالیکه هرگز از این لبخندها به من نمی‌زد. چرا بزند؟ من فقط انتقال دهنده داستانم، دوستش که نیستم.

«بخشید که بیشتر این دورو برا نیستم. سرم خفن شلوغه. احتمالاً الان بهار شیطوناس - همینجور دارن از

در و دیوار می‌ریزن داخل. یا حداقل تلاشونو می‌کنن.»

درویش می‌گوید: «آره شنیدم. با شارک^{۱۳} در تماس بودم. اوضاع به نظر وخیم میاد.»
میرا شانه بالا می‌اندازد. «تلاش شیاطین برای هجوم به دنیا چیز تازه‌ای نیست.»
«اما در این تعداد...»

دوباره شانه بالا می‌اندازد، اما این بار سرش را با حرکتی تند به سوی من تکان می‌دهد. درویش اخم می‌کند.
بعد دوزاریش می‌افتد - «جلوی دختر نه. ممکنه بترسونیش.» پوزخندی کوچک و ناخودآگاه می‌بینم که
لحظه‌ای بر لبهای درویش نقش می‌بندد. او مرا به چشم یک دختر نمی‌بیند، حداقل به چشم دختری که با
چیز جا افتاده‌ای مثل صحبت از شیاطین بترسد. اما به خواسته میرا احترام می‌گذارد.
می‌گوید: «بیا بریم بالا. تو اتاق مطالعم می‌تونیم درباره کار صحبت کنیم.»

میرا خندان او را کنار می‌زند: «گور بابای کار. من اومدم اینجا که موهامو ول بدم. فک کنم وقتش رسیده
منو بک یه شب دخترونه با هم داشته باشیم.» رو به من می‌گوید: «یه مشتم ماتیک و ریمل و چند تا خرت
و پرت که گفتم شاید بهت بیاد، خریدم. بعداً می‌تونیم تستشون کنیم ببینیم کدوماش به شما و موهای
قرمز خوشگلت میاد. مگر اینکه خودت دلت نخواد؟»
نیشم باز می‌شود. «نه. این که ایول داره.»^{۱۴}

درویش به خود می‌پیچد - این یکی از کلمات مورد علاقه بیل-ای بود - اما اهمیتی نمی‌دهم. برای اولین
بار بعد از ماه‌ها چیزی دارم که انتظارش را بکشم. احساسی را دارم تجربه می‌کنم که قرنهایست نشناخته‌ام، و
کمی طول می‌کشد تا درک کنم این احساس چیست - شادی.

Shark^{۱۳}^{۱۴} That would be coolio در دو جلد قبلی این کلمه را مستقیم، به صورت کولیو در متن آورده بودیم - م.

با هم شام می‌خوریم، که اتفاق نادریست. معمولاً تنها شام می‌خورم. خوردن یکی از لذت‌های انگشت شماریست که از زمان بازگشتم توانسته‌ام بچشم. عاشق مزه‌های دنیای جدیدم. هرگز تصور نمی‌کردم چیزی به خوشمزگی ماهی و چیس، پیتزا، و مرغ شیرین و شور وجود داشته باشد. آن اول طعم‌های عجیب و مختلف مرا گیج می‌کرد و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، اما حالا اینقدر منتظر وعده‌های غذایی‌ام هستم که قبلاً هرگز نبوده‌ام.

بعد از شام میراً درویش را به اتاق مطالعه‌اش تبعید می‌کند و خودمان دوتایی در اتاق خوابیم، در را روی خود می‌بندیم. درحالی که روی لبه‌ی تخت چهاردیرکم نشسته‌ام، میراً نکات پایه‌ای آرایش کردن را به من یاد می‌دهد. سخت‌تر از چیزهای دیگر است که تصور می‌کردم، و نیاز به حرکات دقیق مچ دست و تکان‌های ماهرانه‌ی انگشتان دارد. رنگ‌های مختلف ماتیک، رژ گونه، خط چشم و ریمل را امتحان می‌کنیم. همه‌اش برایم عجیب و نامأنوس به نظر می‌رسد، اما میراً تأثیرات مختلفش را دوست دارد.

درحالی‌که برای چهارمین بار روی ابروهایم کار می‌کند می‌پرسد: «مردم زمون تو آرایش نمی‌کردن؟»
 «نه مثل این. جنگ‌جوها آرایش پیچیده‌ای داشتن. خیلایشون خال کوبی می‌کردن، و بعضیا عادت داشتن موهاشون رو با خون و پشکل رنگ کنن.»

میراً به خشکی می‌گوید: «چه دلربا.» و با هم می‌خندیم. یک دستش را میان موهایم حرکت و تکان می‌دهد. موهایم بلندتر و کلفت‌تر از هر وقت دیگری شده. «باید یه کاری هم برای این بکنیم. گوشاتم باید سوراخ بشن.»

لبخند می‌زنم: «فکر خوبی. قبلاً نمی‌تونستم موهامو بلند کنم یا گوشمو سوراخ کنم.»

میراً می‌پرسد: «چرا نه؟»

توضیح می‌دهم: «من دستیار یک کاهنه بودم. کاهنه‌ها نمی‌تونستن ازدواج کنن، پس دلیلی برای جذاب کردن خودمون نداشتیم.»

میرا می‌گرد: «شرط می‌بندم این نظریه یه مرد بوده!»

«در واقع این نظریه عملاً درست بود. اگر آلوده نمی‌شدیم جادومون بهتر کار می‌کرد.»

میرا شکاکانه می‌پرسد: «منظورت اینه که اگه با یه پسر قاطی بشی قدرتهات از بین میره؟»
«بله.»

می‌گرد: «چرته. من تا حالا با خیلیا قاطی شدم و هیچ آسیبی هم به جادوم نرسیده.»

اصرار می‌کنم: «حرف من درسته. اون وقتا همه چی فرق می‌کرد. جادو در فضا و اطراف ما جریان داشت.

مثل الان که پنجره باز میشه نبود. ما از مَغ‌های مدرن قوی‌تر بودیم، اما باید تحت شرایط خاصی زندگی

می‌کردیم تا قدرت استفاده از جادو رو داشته باشیم. هر نوع عشق حکم حواس‌پرتی ضعیف‌کننده داشت.»

میرا به شکلی نامعلوم می‌گوید: «هوممم.» و موهایم را از چپ به راست شانه می‌زند. هر بار که مرا لمس

می‌کند خاطره جذب می‌کنم، اما ارتباط آنقدر کوتاه هست که نتوانم خیلی از آنها سر در بیاورم. سعی می‌کنم

اصلاً چیزی جذب نشود، و خاطراتش را عقب نگه دارم، اما نمی‌توانم.

میرا تصادفاً می‌گوید: «بعضی وقتا مثل بیلی میشی. اول گفتی «ایول»، و «حواس‌پرتی ضعیف‌کننده» هم

جزء چیزاییه که بیلی می‌گفت.»

اعتراف می‌کنم: «خیلی چیزهاش در وجودم هست. بیل -ای خیلی سریعتر از من صحبت می‌کرد، و بعضی

وقتا کلمات عجیب غریب به کار می‌برد. خودم هم ناخواسته دارم از اون تقلید می‌کنم.»

درحالیکه صدایم به نجوا تبدیل می‌شود ادامه می‌دهم: «دستخطم هم مثل اونه. قبلاً هیچ وقت چیزی نوشته بودم. بدون خاطرات بیل-ای که نوشتن رو یادم بده هیچ وقت هم موفق به نوشتن نمی‌شدم. وقتی می‌نویسم درست عین اون، به همون قالب می‌نویسم.»

میرا می‌گوید: «میگم شاید اثر انگشتتون هم یکی باشه؟»

با اخم نوک انگشتانم را بررسی می‌کنم و برگشتگی‌های رویش که از قبل بوده به یاد می‌آورم. «این پوست خودمه. خودم به شکل و قالب خودم درش آوردم. در ظاهرم هیچی از بیل-ای باقی نمونه. اما اینجا...» و به یک قسمت سرم ضربه می‌زنم.

میرا دهان بسته می‌خندد. «این باید برای درویش باعث تعجب باشه.» در سکوت مطلق فرو می‌روم. او در سکوت ماتیک دیگری را روی لبم تست می‌کند، بعد می‌گوید: «درویش هیچ وقت درباره تو حرف نمی‌زنه. خیلی فرصت زنگ زدن پیش نمیداد، اما هر وقت تماس می‌گیرم حال و احوالتو می‌پرسم. اونم همیشه جوابای گنگ می‌ده. میگه خوبی، مشکلی نداری.»

کنایه زنان می‌نالم.

میرا آرام می‌گوید: «زمان تو رو نمی‌دونم، اما در دنیای امروز دخترا عاشق در میان گذاشتن حرفاشونن. پسرا نه خیلی - اونا حرفاشونو تو دلشون نگه می‌دارن، و درد و رنجهاشونو حتی از بهترین دوستاشون مخفی نگه می‌دارن. اما دخترا می‌دونن که مشکل در میان گذاشته شده، مشکل نصف شده س.»

میگویم: «بیل-ای از این ضرب المثل متنفر بود. به نظر اون این حرف نادرستی بود، چون در اون صورت تنها کاری که برای حل مشکلش لازم بود بکنه این بود که بره با یکی دو جین آدم در میون بذاره. هر بار که به یه نفر میگه، مشکل نصف میشه، تا اینکه بالاخره چیز مهمی تهش باقی نمیمونه.»

میرا می‌خندد: «این حرف دقیقاً مثل حرفای بیلیه.» و بعد با جدیت به من نگاه می‌کند. «اگه بتونم کمک کنم، خواهم کرد، اما اول باید بفهمم چی داره اذیتت میکنه.»

لب پایینم را که تازه ماتیک خورده می‌گزم، و از خود می‌پرسم که اگر قرار است چیزی به او بگویم، چقدر بگویم کافی است. او دوست وفادار درویش است، و زمانی عاشقش بوده. شاید مسئله را از دید او ببیند و بر ضد من شود اگر من...

نه. میرا اینطور نیست. او تابحال هر وقت احساس می‌کرد درویش کار اشتباهی انجام داده سرزنشش کرده. او به روراست بودن با همه معتقد است. هیچ تضمینی وجود ندارد که طرف من را بگیرد، اما با توجه به چیزی که از خاطراتش فهمیدم، باور دارم که منصفانه به حرفم گوش خواهد داد.

نجوا می‌کنم: «اون فقط به بیل-ای فکر می‌کنه.» و بعد همه چیزهایی را که از لحظه خروجم از غار اتفاق افتاده برایش تعریف می‌کنم، به جز قدرت خاصم. چون هیچ توفیری در مسئله بین من و درویش ایجاد نمی‌کند.

در سکوت گوش می‌دهد و خم ابروهایش کم کم به اخمی خشمگینانه تبدیل می‌شود. وقتی حرفم تمام می‌شود می‌غرد: «عجب احمقیه. فکر کنم هر کس جای اون بود دلش می‌خواست از افکار بیلی مطلع بشه، اما اون دیگه شورشو درآورده. فکر کرده کیه که با تو مثل چرک رفتار کرده؟»

با چشمانی آتشین از جا برمی‌خیزد و به سوی در گام برمی‌دارد. قلبم از هیجان می‌تپد - دارد می‌رود که با درویش رو در رو شده و با فحش کاری سرزنشش کند. عالیه! اما بعد سرعتش کم می‌شود، می‌ایستد، لحظه‌ای فکر می‌کند و برمی‌گردد.

آهسته می‌گوید: «نه. من نمی‌تونم در این مورد بهش چیزی بگم. تو باید بگی.»

فریاد می‌زنم: «من؟» و ناراحتی تقریباً آشک را در چشمانم هویدا می‌کند.

میرا به کنارم بر می‌گردد و می‌گوید: «من می‌تونم تو رو از اینجا ببرم. درویش که قوم و خویش تو نیست، پس مجبور نیستی پیشش بمونی.»

او را تصحیح می‌کنم: «در واقع ما یه خویشاوندی دوری با هم داریم.»

با دست حرفم را پس می‌زند. «همونطور که گفتم من می‌تونم تو رو از پیشش ببرم، اما فکر نکنم باعث بشه بیشتر خوشحال بشی. اگه الان فرار کنی، همیشه باید در حال فرار باشی. واجبه با درویش صحبت کنی و وادارش کنی بفهمه تو روح بیلی نیستی، بلکه یه بچه با نیازهای واقعی هستی. من با یه سگ هم اینطور که درویش با تو رفتار کرده برخورد نمی‌کنم.»

متعجب از اینکه دارم از درویش طرفداری می‌کنم می‌گویم: «این کارو از عمد نمیکنه. اون غمگین و تنهاست.»

میرا با تعجب فریاد می‌زند: «خب تو هم هستی! اگه من جای تو بودم خیلی وقت پیش حالشو جا می‌آوردم. اما تو فقط یه دختری. نمی‌خواستی احساساتشو جریحه دار کنی... یا می‌ترسیدی یه وقت اگه از کوره در بره کاری بکنه؟»

شگفت زده از اینکه به این راحتی ذهن مرا می‌خواند، به نرمی سر تکان می‌دهم.

میرا می‌گوید: «من درویشو خیلی وقته می‌شناسم. اونقدر که به نظر می‌رسه سطحی نگر نیست. تو فقط تو بد زمانی باهاش آشنا شدی، در واقع بدترین بخش زندگیش. اون بیلی رو از دست داده... گرابزو... اون سوان گاوِ حال به هم زن هم کارو خراب تر کرده.» درویش عاشق دستیار لرد لاس، یونی سوان شده بود. او فکر میکرد یونی زنی عالی و خوش قلب است. اما وقتی واقعیت را در غار فهمید، او را کشت.

میرا ادامه می‌دهد: «هر وقت دیگه‌ای بود درویش به گرمی ازت استقبال می‌کرد. اما الان قاطی کرده و تو هم بخشی از مصیبت‌های زندگیش شدی.»

عبوسانه می‌گوید: «این باید عوض بشه. نمیتونه بیشتر از این مثل یه بچه لوس نر رفتار کنه. اگه خودش نمی‌تونه منطق رو پیدا کنه، ما باید وادارش کنیم. تو باید این کارو بکنی. چون تو کسی هستی که باهاش زندگی می‌کنی. من میتونم از خواب بیدارش کنم، اما اونجوری باعث میشم احساس شرم و گناه کنه، و همین احتمالاً باعث خراب‌تر شدن اوضاع میشه. پس تو خودت باید همه چیزو راست و ریس کنی.» لبخندی تشویق‌کننده می‌زند و با سر به در اشاره می‌کند.

با لُکنت می‌گویم: «چی؟... حالا؟»

نیشش باز می‌شود: «هیچ وقت بهتر از الان نیست.»

اعتراض می‌کنم: «من نمی‌دونم چی باید بهش بگم.»

به من اطمینان می‌دهد: «بالاخره یه چیزی به ذهنت می‌رسه.»

«اما اگه حق با تو نباشه چی؟ اگه نخواد از من حرفی بشنوه چی؟ اگه تنها خواستش دسترسی به بیل-ای باشه چی؟»

میراً به نرمی می‌گوید: «نمی‌تونه این دسترسی رو داشته باشه. بیلی مُرده. درویش تو رو سپر کرده تا از این واقعیت فرار کنه، اما دیگه بیشتر از این نمی‌شه. اصلاً واسه سلامتیش مضره. حالا دیگه دست از وقت کشی بردار. پاشو برو بالا و بنشونش سر جاش. و یه چیزی یادت باشه،» نیشش باز می‌شود: «اون فقط یه مُرده. اونا نیمه‌ی ذلیل‌تر موجودات هستن. مثل موم تو دستات نرمه.»

مُرده را زنده کن

آهسته از پله‌ها بالا می‌روم، و مضطرب و مردد به طبقه سوم می‌روم. نمی‌خواهم این کار را بکنم. چیزی برای گفتن به خاطر نمی‌رسد. ای کاش دهانم را بسته نگه داشته بودم.

اما حق با میرآست. این شرایط غیرقابل تحمل است. من زیادی سکوت اختیار کرده‌ام. یک قدیمی به هیچ‌وجه چنین رفتار توهین‌آمیزی را تحمل نمی‌کرد. آن وقتی را که مردان دهکده‌ام را خطاب کردم و اصرار داشتم بگذارند با گُل و بقیه به ماموریت یافتن محل زندگی برن بروم را به یاد می‌آورم. کان - شاه ما - مخالف بود، اما من بر سر تصمیمم ایستادم. وقتی می‌توانم راست در چشم یک شاه نگاه کنم و نظراتم را بگویم، حتماً توانایی روبرو شدن با درویش را هم دارم.

در اتاق مطالعه‌اش باز است. همچنان که وارد می‌شوم دق الباب می‌کنم. اتاق با طلسم محافظِ ضدیبیگانه محافظت می‌شود. درویش هیچ وقت افسون‌ها را به من یاد نداد، اما شکستشان برایم آسان است. من آن قدرتی را که لحظه ورودم به زندگی تجربه کردم حالا ندارم - غار پر بود از انرژی جادویی قابل استفاده - اما در حال حاضر من از هر مَغ دیگر خیلی پیشرفته‌تر هستم.

درویش مشغول مطالعه کتابی درباره گرگ نماهاست. یکی از افراد خانواده‌مان، نسل‌ها پیش از یک شیطان باردار شد. در نتیجه بسیاری از بچه‌هایمان به هیولاهایی وحشی و بی‌عقل تبدیل شدند که یا باید اعدامشان می‌کردی یا تا آخر عمر زندانی می‌شدند. در طول قرن‌ها تعداد زیادی از افراد خانواده به دنبال راه درمانش بوده‌اند. درویش آخرینشان است، اما بیش از دیگران پیشرفتی نداشته است.

احتمالش وجود دارد که من هم یک روز تغییر شکل دهم، اما فکر کنم بتوانم با آن مبارزه کنم. گرابز که با آن کنار آمد. او هم تکه‌ای از کا-گاش است و جادوی سلاح، قدرت پس زدن تغییرات را به او داد. من هم احتمالاً همین قدرت را دارم.

درویش با چشمان چپ سرش را بالا می‌آورد و یک وری نگاهم می‌کند. «این تیپ آرایش مُد روزه؟»
به طور خودکار صورتم را لمس می‌کنم. «خیلی ناچور به نظر میرسه؟»

به زور لبخندی ضعیف می‌زند. «نه. داشتم اذیت می‌کردم. خوبه.» این اولین باریست که از من تعریف می‌کند. همین یک ذره مهربانی اعتماد به نفسم را بالا می‌برد. دور اتاق راه می‌روم و کتابهای روی قفسه، و سلاح‌های روی دیوار را از نظر می‌گذرانم. شمشیر کوچکی از دیوار برمی‌دارم و آزمایشی تابش می‌دهم.

درویش می‌گوید: «مواظب باش. شمشیرش واقعیه.»

شمشیر را دور سرم می‌چرخانم و حریف خیالی را با آن از وسط نصف می‌کنم. قبلاً از من انتظار نداشتند با شمشیر تمرین کنم، اما وقت‌هایی که کسی حواسش نبود تمرین می‌کردم. راضی از اینکه هنوز ضرب شستم را دارم، شمشیر را به گیره‌اش برمی‌گردانم.

درویش می‌پرسد: «میراً کجاست؟»

«طبقه پایین. رفت چیزی برای خوردن پیدا کنه.»

«بهش ملحق می‌شم. گرسنمه.» از جا برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود.

متوقفش می‌کنم: «نه. باید صحبت کنیم.»

اخم می‌کند: «بعداً» و با تکان دادن دستش، مرا رد می‌کند.

به سرعت شمشیر را دوباره از دیوار برمیدارم، با دقت هدف می‌گیرم، و در عرض اتاق به پرواز در می‌آورم. شمشیر صفحه چرمی این سوی در را می‌شکافت و محکم آن را می‌بندد. درویش با جیغی از حیرت عقب می‌پرد. بعد شوکه شده برمیگردد و مرا نگاه می‌کند.

«ما. باید. حرف. بزنیم.»

درحالی‌که محتاطانه به من می‌نگرد به صندلی‌اش باز می‌گردد: «حالا که اینقدر مودبانه می‌گی...» و نگاهی به شمشیر فرورفته به در می‌اندازد. قبضه‌اش هنوز لرزش دارد. «وقتی پرتابش می‌کردی مطمئن بودی بهم نمی‌خوره؟»

صادقانه می‌گویم: «نه.»

«اگه بهم خورده بود چی؟»

کمی نیشم را باز می‌کنم. «من یک درمانگر هستم. احتمالاً می‌تونستم دوباره به هم بدوزمت.»

درویش با چشمان باریک‌شده ریشش را نوازش می‌دهد. «دوباره چی می‌خواهی صحبت کنی؟»

به سوی صندلی‌ای که معمولاً رویش می‌نشینم گام برمی‌دارم و به این سوی میز می‌کشانم، تا به درویش نزدیک‌تر باشم. در صندلی به جلو خم می‌شوم تا ارتباط چشمی برقرار شود. کلمات خودشان بیرون می‌ریزند.

«تو هیچ وقت دوباره آخرین روز بیل-ای یا آخرین افکارش سوالی نپرسیدی.»

درویش سیخ می‌شود. «فکر نکنم نیازی باشه دوبارهش حرف بزنیم.»

فشار می‌آورم: «چرا نمی‌خواهی بدونی؟»

با خشم می‌گوید: «میرا تو رو فرستاده اینا رو بگی؟ اون حق این کارو نداره. اصلاً به اون چه ربطی داره.»

موافقت می‌کنم: «به اون ربطی نداره. به ما مربوطه. و حالا وقتشه که با این مسئله روبرو بشی.»

«منظورت چیه؟»

«تو همه چیز بیل-ای رو میخوای. می‌خوای زندگیشو از اول تا آخر خیلی تر و تمیز مثل یه هدیه تولد بیچن بذارن تو دستت. من نمی‌تونم این کارو بکنم، مگر اینکه آخرش رو هم بهت بگم. اینکه تو غار چه احساسی داشت، و در مقابل فهمیدن اینکه گرابز برادرشه، و اون همه سال بهش دروغ گفته بودی، و اینکه اجازه دادی کشته بشه چه واکنشی نشون داد.»

درویش فریاد می‌زند: «من هیچ اجازه‌ای ندادم! گرابز کاری رو که مجبور بود انجام داد. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت. اگه بود، فکر می‌کنی من می‌ذاشتم اون... اون کارو... با بیلی بکنه؟» دارد می‌لرزد. به نرمی می‌گویم: «تو درست می‌گی. این کار لازم بود. بیل-ای هم اینو می‌فهمید. اون همه چیزو درباره تونل و دیموناتا نمی‌دونست، اما رنج شما رو می‌دید. می‌دونست هنوز دوستش دارید، ولی راه دیگه‌ای براتون وجود نداره. اون بدون تلخ کامی مُرد.»

اشک در چشمان درویش جوانه می‌زند. همچنان که مضطرب ریشش را می‌کشد دستش می‌لرزد. می‌نالد: «حتماً از من متنفر شده. من بهش خیانت کردم. وقتی پدرش مُرد بهش نگفتم. اون باور کرده بود که من باباشم. من باید -»

میان حرفش می‌پریم: «اون ناراحت بود. چون خیلی دوستت داشت، دلش می‌خواست تو پدرش باشی. اما این ناراحتی تاثیری در عشقش به تو نداشت. در واقع، در اوج آشفتگی، وقتی فکر کرد لرد لاس میخواد جفتتونو سلاخی کنه، این عشقش از هر وقت دیگه قوی‌تر شد. حتی فرصت پیدا کرد که در این باره یه جوک بسازه، اما چون دهنش بسته بود نتونست بهت بگه.»

درویش تکرار می‌کند: «جوک؟» و اشک بر گونه‌هایش سرازیر می‌شود.

«وقتی لرد لاس بهش گفت که تو فقط عموش هستی، می‌خواست بگه: «لعنتی! فکر کنم حالا دیگه گرابز نصف ارثو به جیب می‌زنه!»

درویش همزمان هم می‌خندد و هم هق هق می‌زند.

درحالی‌که خاطرات بیل-ای را به یاد می‌آورم ادامه می‌دهم: «اون ترسیده بود. اما از تو یا گرابز نرنجید. می‌دونست چون نمی‌خواستید احساساتش جریحه‌دار بشه بهش دروغ گفتید. آرزو می‌کرد راستشو گفته بودید، اما سعی نکرد با اعتراض به این قضیه حالتونو بگیره.»

درویش با صدای گرفته می‌گوید: «اون لحظه آخر چطور؟» و انگشتانش به مشت تبدیل می‌شوند. «می‌دونست گرابز می‌خواه چیکار کنه؟ حدسش رو میزد که می‌خواهیم... اونو بکشیم؟» این دو کلمه آخر در نجوایی خفه شونده بیرون می‌آید.

با حالتی محزون می‌گویم: «بله. بیل-ای احمق نبود. اینو تو چشمتون می‌خوند.»

درویش می‌گریه: «از ما متنفر شد؟»

«نه. اون لرد لاس و بخت بد رو مقصر می‌دونست، نه تو و گرابزو. در واقع...»

وقتی مکث می‌کنم درویش می‌گوید: «ادامه بده.»

«در واقع از اینکه شما اونجا بودید رضایت داشت. خوشحال بود از اینکه هر دو نفری که تو دنیا بیش از همه دوست داشت پیشش بودن. اون نمی‌خواست در تنهایی بمیره. به نظرش هیچی بدتر از تنهایی نبود.»

حالا من هم دارم می‌گیرم. می‌خواهم همینجا تمامش کنم. دوست ندارم بیش از این درویش را آزار دهم. اما باید این را بگویم. باید وادارش کنم واقعیت را ببیند.

اشک ریزان می‌گویم: «من هم نمی‌خوام تنها بمونم. از تنهایی متنفرم درویش. تنهایی وحشتناکه. من هزار و شیشصد سال تو غار تنهایی کشیدم. فکر می‌کردم مجبورم تا ابد زجر بکشم، نه راه فراری بود، نه مونس، و نه حتی مرگی که چشم به راهش باشم.»

«وقتی بالاخره از اونجا آزاد شدم، فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت تنهایی نمی‌کشم. اما از اون وقت تنها بودم و این تنهایی وحشتناکه، شاید حتی بدتر از توی غار. حداقل اونجا هیچ نقطه امیدی نبود. اما حالا که اینقدر به مردم نزدیکم... بازم تنهام... هیچ کس نیست که باهش حرف بزوم یا احساساتمو باهش در میون بذارم...»

درویش با ترشروی می‌گوید: «منظورت چیه؟ تو منو داری. ما که هر روز با هم حرف می‌زنیم.»
 فن فنی می‌کنم و می‌گویم: «نه. تو با بیل-ای حرف می‌زنی. مستقیم از داخل من نگاه میکنیش. بیشتر وقتا فکر میکنم حتی متوجه حضور من هم نمیشی - تو فقط صدای بیل-ای رو میشنوی. فقط به یه پسر مُرده اهمیت می‌دی. اگه این حداکثر علاقه‌ایه که به زنده‌ها، ... به من نشون میدی، پس تو هم حتماً یکی از مُرده‌هایی.»

شدیداً دارم گریه می‌کنم، و با هر دو دست اشک را از صورتم می‌زدایم. درویش هم همین کار را می‌کند و به من خیره شده و واقعاً مرا می‌بیند - من، نه سایه ی برادرزاده‌ی مُرده اش را - آن هم برای اولین بار.
 می‌نالده: «نمی‌دونستم. من فقط خیلی دلم واسه بیلی تنگ شده بود. من ... من خیلی احمق و آزاردهنده بودم.» و موفق می‌شود لبخندی ضعیف و لرزان بزند. من هم لرزان لبخندش را جواب می‌دهم. لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. بعد، مثل پسری که اولین قرار ملاقاتش را می‌گذراند، ناشیانه دستهایش را از هم باز می‌کند. نمی‌خواهم خاطراتش را بدزدم، اما شدیداً نیاز به در آغوش گرفته شدن دارم، بیش از هر وقت دیگری. پس من هم دستانم را از هم باز می‌کنم و با قلبی تپنده از شادی و امید به سویش می‌روم.
 قبل از اینکه بتوانیم همدیگر را بغل کنیم، در اتاق محکم باز می‌شود. میراً با چشمانی هراسناک به درون اتاق می‌دود. سُر می‌خورد اما دستگیره را می‌گیرد تا نیفتد. جیغ می‌زند: «به ما حمله شده!»

من و درویش به او زُل می‌زنیم.

فریاد می‌زند: «محاصره شدیم!»

صورت درویش در هم می‌رود و درحالی‌که با دست‌های مشت شده از صندلی بر می‌خیزد می‌غرد:

«شیاطین؟»

میراً نفس بریده می‌گوید: «نه.» زوزه‌ای راهروی پشت سرش را پُر می‌کند. «گرگ نماها!»

مبارزه

لحظه‌ای در ناباوری خشکمان می‌زند. بعد درویش شمشیری از دیوار می‌قاپد و میراً را کنار می‌زند. من هم پشت سرش می‌روم و سعی می‌کنم شمشیری که اول پرتاب کرده بودم از در بیرون بکشم، اما محکم فرو رفته. درحالی‌که میراً با عجله می‌رود که برای خودش سلاح بردارد، پشت سر درویش به راهرو قدم می‌گذارم و افسونی حاضر می‌کنم، هر چند مطمئن نیستم کار کند - چون جادویی که بشود از آن استفاده کرد در هوا خیلی کم است.

صدای نفس‌نفس‌زدن می‌شنوم. از دور، از سوی انتهای راهرو شنیده می‌شود. چیزی زوزه می‌کشد و چیزی دیگر در جواب با خشونت وق‌وق می‌کند. هنوز در دید قرار نگرفته‌اند.

میراً پشت سرمان درحال تاب دادن یک گرز، از اتاق بیرون می‌آید. چاقویی نیز در کمر بندش جا داده. هیچ ردی از آن زن آرام که درست چند دقیقه پیش داشت مرا آرایش می‌کرد در او دیده نمی‌شود. حالا کاملاً یک جنگجوست.

درویش بدون اینکه رویش را برگرداند می‌پرسد: «چندتان؟»

«حداقل سه تا. از راه آشپزخونه وارد شدن. ته بندی کرده بودم و تازه داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون، فرصت داشتم درو روشون ببندم و یه ذره وقت‌کشی کنم. اگه وقتی پشت میز بودم پریده بودن داخل...» و با ترس و خشم سر تکان می‌دهد.

اولین جانور سرش را از گوشه راهرو بیرون می‌آورد. انسان بودنش قابل تشخیص است، اما از حالت طبیعی‌اش خارج شده و در هم پیچیده. چشمان زرد غیرطبیعی، و موهای سیاهی که از صورتش بیرون زده و

دندانهای نیشی که زیادی رشد کرده‌اند. دندان‌ها زیادی برای دهانش بزرگند - احتمالاً مشکل فراوانی در غذا خوردن دارد.

دزدکی و زوزه‌کشان داخل راهرو سرک می‌کشد. ناخن‌های تیز و درازی دارد. از هر انسانی عضلانی‌تر است و قوز درآورده. سرتاسر بدن برهنه‌اش را موهای ضخیم پوشانده. نر است. دو جانور دیگر پشت سرش ظاهر می‌شوند، یکی نر و یکی ماده. نر دوم بزرگ‌تر از اولی است، اما از او پیروی می‌کند. چشم چپش زخمی و چسبناک است. شاید به همین دلیل او مافوق نیست.

همچنان که یکی از انسان‌های جانورنما پیش می‌آید، جلوی درویش و میراً قرار می‌گیرم. سعی می‌کنم جادو را از هوا استخراج کنم، اما تقریباً هیچ چیز وجود ندارد. در زمان خودم اگر بود، سر و کله زدن با این موجودات آسان می‌نمود. اینجا، مثل اینکه خیلی سخت است.

گرگ نمای پیشرو بر سر ماده چیزی واق واق می‌کند. او هم با زوزه‌ای به سویم خیز بر می‌دارد. درست وقتی می‌پرد افسون را رها می‌کنم. طلسم خفه‌کننده. اگر جواب ندهد، دیگر ادامه‌اش را نخواهم دید - در عرض یک ثانیه مرا خواهد گرفت و بی‌دفاع خواهم شد.

گرگ نما یک متر جلوتر از من فرود می‌آید، اما به جای اینکه به من یورش بیاورد و کارم را بسازد، در حالیکه تارهای گلویش ضخیم شده‌اند و جلوی انتقال هوا را گرفته‌اند، به سوی دیگری می‌غلند. اولین امتیاز برای بک!

نر ضعیف‌تر با همه هیكلش حمله می‌کند. هیچ فرصتی برای انجام طلسم خفگی نیست. چند کلمه سریع فریاد می‌زنم و انگشتان جانور در هم قفل می‌شوند. با شگفتی می‌گرد و سعی می‌کند دستانش را از هم جدا کند. افسون را دوباره زمزمه می‌کنم تا دستانش به هم چفت بماند. بیشتر یک حقه است، تا یک افسون

واقعی. باعث می‌شود گرگ نما برای کمتر از یک دقیقه از جنبش بازداشته شود، بعد آزاد خواهد شد و تا آن وقت باید به چیز دیگری فکر کنم.

اما اول می‌بایست با نر قوی تر دست و پنجه نرم کنم. او زیرک تر از بقیه است و تا وقتی سرگرم آن جانور یک چشم هستم حرکتش را انجام داده. او با سرعت زیاد در طول راهرو می‌دود و وحشتناک می‌گردد. قبل از اینکه بتوانم واکنش نشان دهم، درویش و میراً از من پیشی می‌گیرند. میراً درحالیکه گرز میخ دار را استادانه تاب می‌دهد، گرگ نما را عقب نگه می‌دارد و بعد ضربه‌ای به شانه‌ی راست جانور فرود می‌آورد. درویش هم با ضربه تیز شمشیر شکمش را سوراخ می‌کند.

هیچ کدام از ضربات، مهلک نیست، اما گرگ‌نما از درد و حیرت جیغ می‌کشد و چند قدم عقب می‌رود. به بقیه می‌گردد و فرا می‌خواندشان. راه گلی گرگ نما باز شده - روی پا ایستاده و اگرچه لپ هایش باد شده، به نظر آماده‌ی پیکار می‌باشد. یا شیر مورگان^{۱۵}! در زمان قدیم این افسون به معنی پایان عمرش بود. لعنت به این دنیای مدرن که جادوی به این ضعیفی داره.

درویش به آرامی می‌گوید: «نمی‌تونیم عبور کنیم، عقب نشینی کنید. اونا یه زمانی انسان بودن. اگه شانس بیاریم افسون‌های محافظِ اتاق مطالعه جلوشونو میگیره.»
میراً می‌پرسد: «و اگر نگیره؟»

با حالت غم باری می‌خندد: «مثل یه شیطان می‌جنگیم.»

بی‌قرار به سوی درِ اتاق مطالعه باز می‌گردیم. به محض اینکه وارد اتاق می‌شویم، به سوی نزدیک‌ترین دیوار شیرجه می‌زنم و یک تبر بر می‌دارم - شمشیرهای اینجا اکثراً زیادی برایم بزرگند.

یکی از گرگ‌نماها زوزه می‌کشد. گرگ‌نمای ماده با چنگال‌های درخشانش به درون اتاق شیرجه می‌زند و آماده است که ما را تکه تکه کند. اما به محض اینکه از پادری رد می‌شود، جیغ‌کشانش را به دو طرف سرش می‌فشرد و خم شده و بالا می‌آورد. بعد با نفرت نگاهی می‌اندازد و به سوی میرا حمله می‌برد، اما دوباره جیغ می‌کشد و عق زنان بیرون می‌رود. نرها بر سرش غرش می‌کنند، اما او با نیرویی بیش از آنها بر سرشان می‌غرد.

درویش احمقانه می‌گوید: «کار کرد.»

نر قوی‌تر به درگاه نزدیک می‌شود. شکاکانه چهارچوب را بو می‌کشد و کمی به جلو متمایل می‌شود. سوراخ بینی‌اش می‌سوزد و مردمک چشمانش گشاد می‌شود. قبل از اینکه حالش به هم بخورد یک قدم عقب می‌پرد. درویش به جلو گام بر می‌دارد و در را محکم به هم می‌کوبد.

میرا نفس نفس زنان می‌گوید: «اونا اینجا چه می‌کنن؟ از کجا اومدن؟»

درویش درحالی‌که با نوک شمشیر ریشش را نوازش می‌دهد زمزمه می‌کند: «وقت سوال پرسیدن نیست. احتمالاً کسای دیگه‌ای هم باهاشون هستن، یا شیاطین یا مُغ‌ها. اونا احتمالاً قدرت شکستن طلسم‌های محافظ و باز کردن راه گرگ‌نماها رو دارن.»

جانوران دارند روی در خراش می‌دهند و زوزه‌هایشان در صدای چوب گم شده.

درویش می‌گوید: «پنجره. یه سری دستگیره از پنجره تا زمین روی دیوار کشیده شده. می‌تونیم از اون طریق بریم بیرون.»

میرا مشکوکانه می‌پرسد: «دستگیره؟»

درویش می‌گوید: «بذار به حساب پارانوئید^{۱۶} بودنم. اما من همیشه دوست داشتم یه راه فرار باقی بذارم.» و به سوی پنجره رفته و محکم ریسمان‌های پرده را می‌کشد تا بالا روند. همچنان که خم میشود تا چفت پنجره را باز کند، ناگهان احساس خطر می‌کنم.

جیغ می‌زنم: «برگرد پایین!»

درویش لحظه‌ای تعلل نمی‌کند، که همین باعث نجاتش می‌شود. چون درست وقتی که در واکنش به جیغ من خودش را پهن زمین میکند، شیشه‌های بالای سرش از شلیک چندین مسلسل در هم خرد می‌شود. میراً نفرین کنان سرش را پایین می‌آورد. گلوله‌ها به دیوار و قفسه‌ها می‌خورند، و بسیاری از کتابهای نایاب درویش را تکه پاره کرده، سلاح‌های روی دیوار را پایین می‌ریزند و چند تا تیر هم به کامپیوتر و لپ‌تاپ درویش کمانه می‌کنند و آنها را در بارانی از جرقه منفجر می‌کنند.

درازکش، می‌لرزم. این اولین تجربه‌ام از ابزار جنگی دنیاست. تفنگ خیلی نفرت‌آورتر از شیاطین است. قبول روش‌های اهریمنی هیولاهای آن دنیا، که هیچ‌چیز جز خرابی و مصیبت سرشان نمی‌شود برایم آسان است. اما حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم که انسان‌ها توانسته باشند چنین سلاح‌های وحشتناک و شیرانه‌ای بسازند....

وقتی شلیکها متوقف می‌شوند میراً فریاد می‌زند: «چه خبره؟ کی اون بیرونه؟»

درویش با کنایه می‌گوید: «خودشونو که معرفی نکردن.» پشت به دیوار، زیر شیشه‌های خردشده‌ی پنجره‌ها نشسته. انگار دارد جدولی مشکل را حل می‌کند.

فریاد می‌زنم: «گیر افتادیم.» میراً و درویش به من نگاه می‌کنند. میراً ترسان و درویش در تفکر. «با گرگ‌نماها می‌جنگیم یا تفنگ دارها؟»

^{۱۶} یک نوع بیماری روانی: فرد به هیچ کس اعتماد ندارد و همواره منتظر حادثه و خطر است - م

درویش می‌گوید: «گرگ نماها انتخاب مناسب‌تری به نظر می‌رسن. ما نمی‌تونیم با افراد تفنگ‌دار مبارزه کنیم - چون در یک آن تیربار می‌شیم. اما هر کس این برنامه رو سرمون درآورده، فکر همه جاشو کرده. شک دارم اگه از گرگ نماها رد بشیم باز هم بتونیم درست و حسابی فرار کنیم - که این اگه‌ی قابل ملاحظه‌ایه.» روی زانو می‌نشیند و نیشش باز می‌شود. «نظرتون چیه با هیچ کدوم درگیر نشیم؟»

میرا می‌گردد: «چی داری میگی؟»

«یه پارانوئیدی همیشه یه راه فرار داره که اگه دشمنش چشمان تیزبینی داشته باشه می‌تونه تشخیص بده. اما یه پارانوئیدی وخیم واقعی یه راه فرار دوم که کمتر قابل تشخیص باشه واسه خودش داره.»

دو میز در اتاق وجود دارد، میز کار اصلی درویش و دومی که کوچکتر است، برای خرت و پرت‌ها. او روی آن می‌خزد، و همزمان از خراشهایی که به خاطر خرده شیشه‌ها روی دست و زانوهایش ایجاد می‌شود خود را عقب می‌کشد. دستش را به آن می‌گیرد و درحالی‌که حواسش هست در تیررس تفنگ‌های دوربین‌دار نباشد، بلند می‌شود. می‌نالد: «کمکم کنید اینو تکون بدم.»

من و میرا نمی‌دانیم نقشه‌اش چیست، اما هر دو به سویش می‌رویم و به سمتی که او اشاره می‌کند هل می‌دهیم. میز خیلی روان‌تر از چیزی که با توجه به ضخامت فرش، تصور می‌کردم حرکت می‌کند و کنار می‌رود. درویش خم می‌شود، یک گوشه‌ی فرش را می‌گیرد و محکم می‌کشد. وصله‌ای چهارگوش از فرش جر می‌خورد. زیر آن دریچه ایست با دستگیره‌ای گرد. درویش دستگیره را می‌گیرد و می‌کشد. یک مسیر سینه خیز به سوی پایین نمایان می‌شود.

میرا می‌پرسد: «به کجا ختم می‌شه؟»

درویش توضیح می‌دهد: «چند تا راه خروج هست. این مسیر به پشت خونه می‌رسه. یه پنجره اونجا هست.

اگه کسی بیرون نباشه می‌تونیم بپریم بیرون. اگر هم اونجا بسته باشه، یه مسیر به راهروهای زیر پامون

میرسه، که از اونجا می‌تونیم دزدکی از خونه بریم بیرون.»

میراً می‌گوید: «اگه نجات پیدا کردیم یادم بنداز یه ماچ گنده‌ی خیس خیسو بهت بدم.»

درویش لبخند گل و گشادی می‌زند: «قبوله.» و از پا به درون سوراخ می‌خزد.

پرواز

از این مسیر باریک خوشم نمی‌آید. فضای تنگ و نور کمش مرا یاد غار می‌اندازد. احساس منم درونم یخ زده. اما با تلاش فراوان ترسم را پس می‌زنم و پشت سر درویش و میراً زانو می‌زنم تا از عقب پشتیبانی کنم. با همه بی‌میلی که برای ورود دارم، هر وقتی باشد فضای تاریک و تنگ را به گلوله‌باران و گرگ‌نماها ترجیح می‌دهم.

درویش به سوی پنجره‌ی انتهایی تونل دست دراز می‌کند. نیمه‌گرد است و شیشه‌ی ضخیم و منقوشی دارد. او میتواند بیرون را ببیند، اما از بیرون داخل را دیدن مشکل است. در سکوت بیرون را دید می‌زند. ده ثانیه می‌گذرد. بیست ثانیه. سی ثانیه. هنوز صدای زوزه‌ی گرگ‌نماها و تراشه‌های چوب را می‌شنوم. در بیش از این نمی‌تواند مقاومت کند. شاید نتوانند به اتاق مطالعه‌ی حفاظت شده وارد شوند، اما وقتی بفهمند ما آنجا نیستیم، به دنبالمان خواهند گشت. چرا درویش این همه معطلش می‌کند؟

بالاخره آهی می‌کشد و ما را دور می‌زند - فضا برای این کار هست. می‌خواهم سوالی بپرسم، اما او انگشتش را روی لب می‌گذارد و سرش را این طرف و آن طرف می‌کند. به تلخی سر تکان می‌دهم. حتماً تفنگدارها آن بیرون هستند، یا شاید گرگ‌نماهای بیشتر. در هر صورت نمی‌توانیم از طریق پنجره خارج شویم. مجبوریم دزدکی از داخل خانه راهی به بیرون بیابیم.

مسیر را تا اتاق مطالعه برمی‌گردیم، بعد به راست می‌پیچیم. چند قدم بعد، درویش درپوشی را برمی‌دارد و از سوراخ سقف زیر پایمان پایین می‌لغزد. مرا هم کمک می‌کند و پاهایم را می‌گیرد تا آرام روی زمین فرود آییم. کمی از خاطراتش به سویم جریان پیدا می‌کند - بیشتر درباره بیل-ای - اما ارتباط کوتاه است.

در راهروی کوتاهی در طبقه دوم خانه هستیم، نزدیک به سرسرای پرتره‌ها که پر از نقاشی‌ها و عکس‌های اعضای مُرده خانواده است که بیشترشان به گرگ نما تبدیل شده‌اند. خرناسی ملایم از آن سو شنیده می‌شود. درویش لحظه‌ای گوش می‌دهد، و معذب به اطراف می‌نگرد، بعد به سوی سرسرا به راه می‌افتد. من و میرا از روی وظیفه شناسی دنبالش می‌رویم.

سرسرا در شلخته‌بازاری از قاب‌های شکسته و نقاشی‌ها و عکس‌های پاره شده فرو رفته. در میانشان گرگ‌نمایی قوز کرده. با خشونت مشغول جر دادن پرتره‌ای است، و تکه‌های کرباسِ نقاشی را به دهانش می‌کند، می‌جود و تف می‌کند. روی چند تا از نقاشی‌ها ادرار کرده، یا به منظور مشخص کردن قلمروئش، یا اهانتی ناروا به قبیله‌ی گریدی.

گرگ‌نما تا وقتی که تقریباً نزدیکش می‌رسیم متوجه حضورمان نمی‌شود. بعد درویش روی تکه قابی زیر یک مشت کاغذ پا می‌گذارد. تلقی می‌کند و سر گرگ‌نما مثل فنر بالا می‌پرد. خرناسش عمیق‌تر می‌شود و لب‌هایش به نیشخندی شیربانه گشوده می‌شود. با کمک پاهای قدرتمندش به سویمان می‌جهد و حمله‌کنان می‌گردد. با ضربه‌ای سنگین به درویش می‌کوبد و او را نقش زمین می‌کند.

فرصت استفاده از تبر نیست. جیغ‌زنان آرواره‌ی گرگ‌نما را می‌گیرم و سعی می‌کنم نگذارم دهانش به گلوی بی‌حفاظ درویش نزدیک شود. تکه‌های به هم ریخته‌ای از خاطرات از مغز هیجان‌زده‌ی گرگ‌نما به مغزم وارد می‌شود. چیزی که می‌فهمم آزاردهنده است، اما نمی‌گذارم حواسم پرت شود - مسائل ضروری‌تری هست که باید با آن دست و پنجه نرم کنم. دندان‌های گرگ‌نما فقط چند سانتی‌متر با رگ‌زیر گلوی درویش فاصله دارد.

افسونی حاضر می‌کنم تا به زور دهان گرگ‌نما را ببندم، اما میرا سریعتر از من است. نشانه‌گیری کرده و با گرز بر مغز گرگ‌نما می‌کوبد. سر گرگ‌نما به چپ می‌رود. پلک‌هایش می‌لرزد. بعد روی درویش می‌افتد و دیگر کنار زدنش آسان است.

درویش وقتی از جا برمی‌خیزد خشمگین است. می‌غرد: «باید می‌فهمیدم اینطور میشه.» و خون را از بازوی چپش، جایی که گرگ‌نما چنگ زده بود، می‌زداید.

میرا متلک می‌اندازد: «داری پیر و کُند می‌شی. حالا چیکار کنیم؟»

درویش می‌گوید: «سرداب.»

میرا اخم می‌کند: «نکنه می‌خوایم بریم خودمونو بندازیم تو قفس و مشروب بزنیم؟»

درویش با بی‌صبری می‌گوید: «اون سرداب به زیرزمین مخفی وصل میشه. اونجا مکان جادوییّه. می‌تونیم درها رو مهر و موم کنیم و مهاجمونو بیرون نگه داریم. مگر اینکه-»

زوزه‌های طبقه‌ی بالا حرفش را قطع می‌کنند. آن سه گرگ‌نما یا موفق شده‌اند از در بگذرند، یا زوزه‌ی این یکی که ناکار کردیم را شنیده‌اند. دارند می‌آیند. از روی حیوان بیهوش می‌پریم و به سوی پله کان می‌گریزیم.

از پله‌ها به پایین می‌دویم و گرگ‌نماها در کمتر از چند ثانیه پشت سرمان هستند. اگر تعداد بیشتری از اینها در طبقه همکف باشند، یا تک تیراندازها دید واضحی داشته باشند، هدف آسانی خواهیم بود.

اما بخت با ما یار است. بدون مواجهه با هیچ دشمنی به طبقه همکف می‌رسیم. زوزه و جیغ گرگ‌نماها همه جا شنیده می‌شود. مثل این است که چیزخورشان کرده باشند که در اولین فرصت ما را به زمین بزنند، اما نمی‌توانیم خطر نگاه کردن به پشت سرمان را به جان بخریم.

درویش همانطور که می‌دود کلیدهای برق را خاموش می‌کند تا از دید تک تیراندازها مخفی بمانیم. او به سوی درِ سرداب می‌دود، داخل می‌رود، صبر می‌کند من و میرا به سرعت وارد شویم و بعد محکم می‌بندد و قفل می‌کند. یک گرگ‌نما کمتر از دو ثانیه بعد به در کوبانده می‌شود. این یکی در به اندازه‌ی درِ اتاق مطالعه قوی نیست. فکر نکنم مدت زیادی آنها را معطل نگه دارد.

از پله‌های سرداب پایین می‌پریم، و به محض زدن کلید، چراغ‌ها روشن می‌شوند. اینجا جایست که درویش مجموعه شراب‌های بی‌قیمتش را نگهداری می‌کند. قفسه پشت قفسه پر از شیشه‌های انگور. پشت یکی از قفسه‌ها راه خروج و تونلی مخفی به دومین زیرزمین مخفی ختم می‌شود.

درویش از راه‌های میان‌بر بین قفسه‌های شراب می‌گذرد و یک راست به سوی خروجی می‌رود، اما ما حتی نصف راه را هم طی نکرده‌ایم که در بالا وا می‌دهد و گرگ‌نماها غران از پله‌ها پایین می‌آیند. نمی‌توانیم. حتی اگر به قفسه جلوی‌شان برسیم، پانل‌ها به موقع بسته نخواهند شد. حتماً موفق خواهند شد پشت سرمان به تونل بخزند. و آنجا هم فضای کافی برای درگیری نیست.

نفس‌نفس‌زنان، درحالی‌که تبرم را گوشه‌ای می‌اندازم و به سوی گرگ‌نماها برمیگردم می‌گویم: «شما برید.»
میرا فریاد می‌زند: «دیوونه شدی؟»

نعره می‌زنم: «برو!» و دو بطری از یک قفسه برمیدارم. «دنالتون میام.»

میرا می‌خواهد بحث کند اما درویش او را می‌گیرد و به جلو هل می‌دهد. بعد به من سر تکان می‌دهد تا برایم آرزوی موفقیت کرده باشد، و می‌گریزد.

به گرگ‌نماهای یورش آورنده رو می‌کنم. نقشه‌ای دارم. البته نسبتاً شبیه نقشه است! خیلی هم جالب نیست، اما اگر جواب دهد، مقداری زمان به نفعمان می‌شود. اگر نه، گرگ‌نماها به زودی بر یک برگردند خواهند گذاشت.

قفسه‌های شراب، راهروهای باریکی را تشکیل داده‌اند. آنقدر عریض است که یک نفر رد شود، اما برای دو نفر تنگ است و سه نفر به زور رد خواهند شد. وقتی گرگ‌نماها مرا تنها می‌بینند، وحشی می‌شوند و درحالی‌که در این فضای ناکافی به هم گره می‌خورند، یورش می‌آورند. وقتی گرگ‌نمای رئیس بقیه را کنار می‌زند، بطری‌ها را به سویش پرت می‌کنم و برمی‌گردم و می‌دوم. در انتهای راهرو به چپ می‌پیچم و گرگ‌نماها را از درویش و میرا - و تنها راه خروج - دور می‌کنم.

در طول سرداب می‌دوم. تا حالا موفق شده‌ام از گرگ‌نماها جلو بزنم. اگر انسان بودند، و کنترل عقلشان را داشتند، به دام انداختنم برایشان آسان بود. دو نفر خیلی راحت می‌توانستند با ایستادن و صبر کردن در دو طرف راهروهای باریک مرا دوره کنند. سومی هم می‌توانست مرا دنبال کند تا اینکه کمتر از یک دقیقه در دستانشان باشم. و بازی تمام.

اما این هیولاها بر اساس غریزه کار می‌کنند. فکرشان به آنجاها نمی‌رسد. وقتی بوی شکار به مشامشان برسد، حواسشان فقط به شکار کردن جمع است. بنابراین به سختی پشت سرم پیش می‌آیند و با شتابی که دارند مدام لیز می‌خورند و می‌لغزند. همچنان که می‌دوم بطری‌های شراب را برمی‌دارم و بر گرگ‌نماها پرت می‌کنم. خیلی آسیبی به آنها نمی‌رسانند، اما هر ذره‌ای کمکیست.

به بن بست می‌رسم. انتظارش را داشتم. در واقع جزئی از نقشه است. نیم متر مانده به دیوار می‌ایستم، می‌چرخم و منتظر می‌مانم. وقتی گرگ‌نماها مرا به دام افتاده می‌بینند با شوق ورور می‌کنند. حالا با انگشتان پنجه‌شده‌ی تاب‌دار، و آب دهانی که از نیش‌هایشان چکه می‌کند، نزدیک می‌آیند.

از لحظه‌ای که شروع به دویدن کردم مشغول کار بر روی افسون بودم. جادوی اینجا بیشتر از طبقه بالا نیست، اما امیدوارم همین ذرات موجود هم کارساز باشد. صبر می‌کنم تا گرگ‌نمای رئیس به یک متری‌ام

برسد، بعد افسون را به سوی بطری‌های شرابِ درون قفسه‌های اطرافم رها می‌کنم و جیغ می‌کشم: «پرواز کنید!»

بطری‌ها سر جایشان می‌لرزند. گرگ‌نماها محتاطانه مکث می‌کنند. چوب پنبه‌ی یکی از بطری‌ها بیرون می‌زند و شراب از آن می‌پاشد و گرگ‌نمای ماده را استحمام می‌دهد. خود را منقبض می‌کند، بعد خنده‌ای خشن سر می‌دهد و شراب را از موهای روی دستش می‌مکد و لبهایش را می‌لیسد.

چند چوب پنبه‌ی دیگر هم می‌پرد. گرگ‌نماها در بارانی از شرابِ درجه یک قرار گرفته‌اند. ترشرو اما بدون آسیب آن را از صورتشان پاک می‌کنند و دوباره به جلو پیش می‌آیند. کم‌کم دارم فکر می‌کنم نقشه‌ام شکست خورده که...

چند جین از بطری‌ها از قفسه‌ها بیرون می‌پرند و به گرگ‌نماها کوبانده می‌شوند. هیولاها زوزه‌کشان از درد به حالت دفاعی به زمین می‌افتند و روی هم جمع می‌شوند. شیشه‌ها رو و اطرافشان خرد می‌شوند و بر شانه‌ها، پشت و سرشان می‌کوبند. زخم‌ها گشوده شده و استخوانها می‌شکنند. یک بطری بیشتر دندان‌های نیش نرِ ضعیف‌تر را در هم می‌شکند.

منتظر تمام شدن باران شیشه نمی‌شوم و حرکت می‌کنم. سراسیمه از قفسه شرابِ دست چپم بالا می‌روم و از آن به عنوان نردبان موقت استفاده می‌کنم. قوزکنان به بالا می‌روم و دستهایم را به سقف می‌چسبانم و در تلاشی برای واژگون کردن قفسه با پاهایم به آن فشار می‌آورم. اگر پُر از بطری بود نمی‌توانستم تکانش دهم. اما تقریباً خالی شده و خیلی روان زیر پایم جابجا می‌شود. چند بار به عقب و جلو تابش می‌دهم، بعد روی سرِ گرگ‌نماها واژگونش می‌کنم که بیشتر گیج و خشمگین شوند و وقت بیشتری تلف شود.

همچنان که قفسه ول می‌شود روی قفسه‌ی بغلی می‌پریم، بعد همینطور مثل قورباغه روی بعدی و بعدی. فضای زیادی بین سقف و بالای قفسه‌ها نیست. این پرش‌ها برای یک فرد بالغ ممکن نبود، اما فضا برای دختر کوچولو موچولویی مثل من کافیهست.

جیغ گرگ‌نماها در فضای بسته‌ی سرداب کرکننده است. اما برای گوش‌های من، که بیشتر و بیشتر از آنها فاصله می‌گیرم مثل موسیقی می‌ماند. بطری‌ها و قفسه خیلی نمی‌توانند گرگ نماها را معطل نگه‌دارند، اما من هم وقت زیادی لازم ندارم.

چند ثانیه بعد به خروجی می‌رسم. این خروجی اصولاً باید پشت چیزی که به نظر قفسه‌ی معمولی شراب باشد پنهان باشد. درویش آن را باز کرده و دو تکه‌ی قفسه شکافی عریض ایجاد کرده‌اند. راهروی پنهان را می‌بینم، و میراً را که به درونش می‌خزد. از قفسه‌ها پایین می‌پریم و فرودی تمیز انجام می‌دهم. و مثل ژیمناستی که مسیری پیچیده را طی کرده باشد پاهایم را جفت می‌کنم.

درویش می‌نالد: «زیبا بود.» بعد لبخندی می‌زند و مرا به داخل راهنمایی می‌کند. وارد می‌شوم و او هم به عجله پشت سرم می‌آید. قفسه‌ی مکانیکی، لغزان پشت سرمان بسته می‌شود، و جیغ و فریاد گرگ‌نماها را خفه کرده و ما را از هیولاهای تشنه به خون امان نگه می‌دارد. با خیال راحت شده لبخندی گل و گشاد می‌زنیم، بعد به سرعت از راهرو پایین می‌رویم تا به سرداب دوم برسیم.

یک دقیقه بعد به دری بزرگ و تیره می‌رسیم. دسته‌ای حلقوی و طلایی دارد. درویش آن را می‌کشد و در را باز می‌کند و به داخل می‌خزیم. تاریک است.

درویش جلوی ما حرکت می‌کند و می‌گوید: «یه لحظه صبر.» و در را برای روشنایی باز نگه می‌دارد. «اینجا شمع هست منم کبریت دارم. تا چند دقیقه‌ی دیگه اینجا روشن‌ترین اتاق روی کره زمین -»

در محکم بسته می‌شود. گرگ‌نمایی زوزه می‌کشد. من و میرا با ضربه‌ی چیزی سفت و پرمو از هم جدا می‌شویم. درویش به حالت هشدار فریاد می‌زند. صدای میزی که کوبانده می‌شود را می‌شنویم. سروصدای درگیری. دندان‌های گرگ‌نما به هم می‌خورند. میرا نام درویش را فریاد می‌زند. میشنوم که دارد به دنبال گریزی که احتمالاً وقتی ضربه خوردیم از دستش افتاده می‌گردد.

من خونسردم. جادو را در هوای اینجا حس می‌کنم. جادوی کهن. دقیقاً مثل جادویی نیست که قبلاً در زمین وجود داشت، اما شبیهش است. قدرت مرا فرا می‌گیرد. انگشتان دست چپم خم می‌شوند، و بعد دست راستم.

درحالی‌که از جا برمی‌خیزم انرژی بیشتری جمع می‌کنم و نور می‌خواهم - نه تمنا می‌کنم!

گلوله‌ای از آتش شعله‌ور بالای سرمان به وجود می‌آید. گرگ‌نما جیغ‌کشان با دستی پرمو صورتش را می‌پوشاند. چشمانش از چشمان ما حساس‌تر است - ایده‌آل برای دید در تاریکی. اما این نقطه قوت حالا تبدیل به نقطه ضعفش شده.

همچنان که درویش هف و پف کنان تلاش می‌کند از زیر گرگ‌نما بیرون بولد، به حالتی تحقیر آمیز دستم را به سوی جانور تکان می‌دهم. به هوا بلند می‌شود و به دیوار می‌کوبانمش. گرگ‌نما ناله کنان سعی می‌کند سر پا بایستد. شروع می‌کنم به رها کردن کلمه‌ای جادویی تا صد تکه‌اش کنم. بعد چیزی که در سرسرای پرتوها فهمیدم به یاد می‌آورم. به جای کشتنش، او را به خواب می‌برم و به راحتی کنار زدن پرده از پنجره، سایه‌ی خواب را بر چشمانش می‌اندازم. در حال سقوط، با حرکت مچ دستم کاری می‌کنم که لغزان از در دیگری که باز است خارج شود. دری که احتمالاً قبل از رسیدنمان از آن وارد شده بود.

درویش سر پا می‌نشیند و به در می‌نگرد. درحالی‌که سکندری خوران روی پا می‌ایستد می‌نالد: «باید اون درو

بندیم. ببندهش قبل از اینکه...»

در با اشاره‌ای از جانب من، خیلی روان بسته می‌شود. آتشی آبی دور درگاه می‌چرخد و آن را مهر و موم می‌کند. همین کار را هم با دری که از آن وارد شدیم می‌کنم. می‌غرم: «حله. حالا دیگه خود بالور^{۱۷} هم نمیتونه از این درآ بیاد داخل.»

میرا و درویش با شگفتی به من نگاه می‌کنند، و من با کم‌رویی لبخند می‌زنم. «خوب، من واقعاً یه زمانی کاهنه بودم.»

درویش یواش یواش به خنده می‌افتد. میرا هم خنده‌اش را ول می‌دهد. چند ثانیه نمی‌گذرد که هر سه مان مثل دلقک شروع به خندیدن می‌کنیم. شرایط این چینی را قبلاً زیاد دیده‌ام. تجربه‌ی یک قدم مانده به مرگ، که اغلب یا آدم را به گریه می‌اندازد، یا باعث می‌شود خنده‌ی هیستریک سر دهد.

میرا بانگ می‌زند: «ای کاش می‌تونستم ببینم چه بلایی سر اون گرگ‌نماها آوردی. می‌شنیدیم، اما نمیتونستیم ببینیم.»

درویش آه می‌کشد: «فقط حیف که نمیتونستی به روش دیگه‌ای این کارو انجام بدی. چند تا از بهترین بطری‌هام اون عقب جاسازی شده بود.»

میرا فریاد می‌زند: «جدی که نمی‌گی!»

درویش نجوا می‌کند: «همیشه واسه یه مُرید جایگزین هست. اما چند تا از اون بطری‌ها، آخرین محصولات از نوع خودشون بودن.»

چیزی نمانده که لبخندم محو شود، که درویش به من چشمک می‌زند. «فقط داشتم شوخی می‌کردم. کارت عالی بود.» خون و عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند، بعد سرفه می‌زند. «وضعیم خرابه. حق با میراست -

دارم پیر و کُند می‌شم. بهتره بشینم. احساس می‌کنم...»

^{۱۷} بالور - از خدایان قدیم

رنگ صورت درویش می‌پرد. لب‌هایش سفت می‌شود و چشمانش متورم. یک قدم به عقب تلوتلو می‌خورد، به زور سعی می‌کند نفس بکشد و فرو می‌افتد. میراً جیغ زنان صدایش می‌کند و به کنارش می‌شتابد. فریاد می‌زنم: «این چجور شه؟» و دور خود می‌چرخم و فضا را به دنبال رد پای افسونی که بر ضدمان اعمال می‌شود تست می‌کنم.

میراً می‌پرسد: «درویش؟» و همینطور که او آرام خود را به زمین می‌کوبد، دستش را سفت نگه می‌دارد. نعره می‌زنم: «کی داره این کارو میکنه؟ حضور هیچ کسو احساس نمی‌کنم. نمی‌دونم این چه افسونیه دارن به کار می‌برن.»

میراً می‌گوید: «ساکت.» ژاکتش را در می‌آورد و زیر سر درویش می‌گذارد. صورت درویش مثل ریشش خاکستری شده. پلک‌هایش بسته‌اند و سینه‌اش به شکلی ناهنجار بالا و پایین می‌رود.

«اما طلسم! من باید-»

میراً به نرمی می‌گوید: «هیچ طلسمی در کار نیست.» و دسته موهای کنار سر درویش را نوازش می‌دهد. با غمی گرم، همچون مادری که از بچه‌ی بیمارِ صعب‌العلاجش پرستاری می‌کند، درویش را می‌نگرد.

تلوتلوخوران به سویش می‌روم، و نزدیکِ پاهای منقبض شونده‌ی درویش می‌ایستم. «پس چیه؟ چه بلایی سرش اومده؟»

میراً سرش را بالا می‌آورد. ترس در چشمانش موج می‌زند، اما این ترس از شیاطین، گرگ‌نماها یا جادو نشئت نمی‌گیرد. می‌گوید: «اون دچار حمله‌ی قلبی شده.»

در انتظار سواره نظام

در زمان من حمله‌ی قلبی کم پیش می‌آمد. مردم سیگار نمی‌کشیدند (تنباکو تا حدود هزار سال بعد به این قسمت از جهان که ما می‌زیستیم معرفی نمی‌شد) یا غذای ناسالم نمی‌خوردند. بیشترمان آنقدر زنده ماندیم تا از نفرین مدرن میان‌سالی رنج ببریم. چند نفر از افراد قبیله‌ام به خاطر ضعیف‌بودن قلبشان مُردند، اما آنها فقط استثنا بودند.

با این حال من یک درمان‌گرم. به محض اینکه میراً شرایط درویش را برایم توضیح می‌دهد و او را در حالتی راحت قرار می‌دهیم، کارم را شروع می‌کنم. بدون لمس کردنش جادو را به قلبش منتقل می‌کنم، و به آرامی گرما می‌دهم و دریچه‌های قلبش را باز نگه می‌دارم. صورتش کمی رنگ به خود می‌گیرد و روان‌تر نفس می‌کشد، اما بهوش نمی‌آید.

میراً به آرامی می‌پرسد: «زنده می‌مونه؟»

«نمی‌دونم.» صورتش را به دنبال نشانه‌ای از پیشرفت نظاره می‌کنم، اما هیچ نمی‌یابم.

گرگ‌نماها به در پشت سرمان می‌کوبند. آدم‌ها هم با تیر به آن یکی در حمله کرده‌اند. جادو را به سوی تخته و دیوارها متمرکز می‌کنم تا آنها را عقب نگه دارم. همچنین صداها را خفه می‌کنم تا حواسمان به درویش باشد و نفسش را تحت نظر بگیریم.

میراً می‌پرسد: «می‌تونی یه چند لحظه خودت تکی مواظبش باشی؟»

«بله.»

به کناری می‌رود، تلفن همراهش را بیرون می‌کشد و دکمه‌ها را می‌فشرد. «لعنتی! آنتن هیچی ندارم!»

کمی درباره مشکل فکر می‌کنم، بعد افسون کوچکی زمزمه می‌کنم. «حالا امتحان کن.»

میرا به نشانه‌ی قدرشناسی لبخند می‌زند، بعد چند تماس برقرار می‌کند. زحمتی به پلیس نمی‌دهد. این کار فقط از عهده‌ی جادوپیشه‌ها بر می‌آید - مُریدها.

میرا نیم ساعت تلفن صحبت می‌کند. تمام حواسم را به درویش جمع کرده‌ام. قیافه‌اش خیلی پیرتر از یک ساعت پیش به نظر می‌رسد. باعث شگفتی‌ام خواهد بود اگر بتواند چند روز زنده بماند.

بالاخره میرا تلفن همراهش را کنار می‌گذارد و برمیگردد پیش من. «چطوره؟»

«زنده‌س. البته فعلاً.»

«می‌تونی با استفاده از جادو سالم نگهش داری؟»

«میتونم کمک کنم. اینجا از تو خونه انرژی بیشتری وجود داره، اما بازم محدوده. اگه یه حمله قلبی دیگه سراغش بیاد...» سرم را تکان می‌دهم.

میرا بازویم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «تمام تلاشتو بکن. مُریدها تو راهن. حداکثر تا بیست و چهار ساعت دیگه می‌رسن. اونوقت می‌تونیم ببریمش بیمارستان.»

به او می‌گویم: «با این شرایطی که داره، بیست و چهار ساعت خیلی طولانیه. باید آماده مواجهه با وخیم‌ترین شرایط باشی.»

لبخند ضعیفی می‌زند. «من یه مُریدم بک. ما همیشه در انتظار بدترین شرایطیم.»

عقب می‌نشینیم و در سکوت درویش را نظاره می‌کنیم که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند.

بعد از چند ساعت، صدای گرگ‌نماها و همراهانشان محو می‌شود. رفته اند یا فقط در کمین نشسته‌اند تا ما را وسوسه کنند بیرون بیاییم؟ به هیچ طریقی نمی‌شود فهمید. بهتر است جلوتر نرویم و ریسک نکنیم. امن‌تر این است که محکم همینجا به انتظار کمک بنشینیم.

مجبوریم با چند مشکل عملی سر و کله بزنیم. چون آب و غذا وجود ندارد. شاید بدون غذا بتوانیم یک روز طاقت بیاوریم، اما برای درویش آب نیاز داریم. سعی می‌کنم چشمه‌ی آبی زیر زمین پیدا کنم. چیزی نیست، اما لوله‌ی آبی که از بالای سرمان رد می‌شود و آب به خانه می‌رساند را حس می‌کنم. جادویم را به سقف می‌رسانم و با ایجاد سوراخ در لوله، فواره‌ی از آب می‌سازم. کوزه‌ها و چند تا از نگهدارنده‌های شمعِ قطور را از آب پُر می‌کنیم. بعد سوراخ را با گِل و پوششی از سنگ‌ریزه پر می‌کنم. چند روزی باید دوام داشته باشد. بعد از آن دیگر بر عهده لوله کش است.

یک قطره هم نمی‌توانیم به او بخورانیم، بنابراین از جادو برای پایین بردن آب در گلوی درویش استفاده می‌کنم. میرا از کوزه به او می‌نوشاند و من هم مواظبم راه نفسش نبندد یا آب را اشتباه قورت ندهد.

میرا می‌گوید: «همیشه وقتی می‌بینم یه جوون دچار حمله قلبی می‌شه ناراحت می‌شم.» من درویش را یک جوان به حساب نمی‌آورم، اما حدس می‌زنم در این جهان او پیر به نظر نمی‌رسد. «خیلی غیرمنصفانه به نظر می‌رسه، بخصوص اگه تو خوب وضعیتی باشن و از خودشون مراقبت کرده باشن. برنامه‌ی غذایی درویش هیچ وقت بهترین برنامه نبود، اما منظم ورزش می‌کرد. این اتفاق نباید میفتاد.»

به اندازه درویش خسته و نزار به نظر می‌رسد. این حادثه او را ناراحت کرده. او هنوز عاشق درویش است. از خاطراتش می‌دانم که هیچ کس به اندازه‌ی او قلبش را نربوده، حتی اگر خود درویش نمی‌دانسته.

برای اینکه افکارش را منحرف کرده باشم می‌پرسم: «به کی زنگ زدی؟»

می‌گوید: «شارک و شامیلا. سعی کردم چند نفر دیگه رو هم پیدا کنم، اما این دو تا فقط می‌تونستن بیان.»

«دو تا کافیه؟»

«اونا دو تا از بهترینها هستن. میشناسیشون؟»

«یه جورایی آره. بیل-ای قبلاً تو یه خواب دیدتشون.»

چون با تعجب مرا نگاه می‌کند، مجموعه‌ی فیلمبرداری اسلاتر و خواب مشترک بیل-ای، گرایز و درویش را وقتی که فکر می‌کردند با شارک و شارمیلا در یک ماموریت هستند برایش تعریف می‌کنم. داستان پیچیده‌ای است. میراً کمی از آن را می‌داند، اما نه همه‌ی جزئیاتش را. من هم خوشحال از اینکه حرفی برای گفتن داریم، و لازم نیست درباره درویش و گرفتاری‌ای که با آن دست و پنجه نرم می‌کند فکر کنیم، داستان را برایش تعریف می‌کنم.

همچنان که صحبت می‌کنم ایده‌ای درون ذهنم شکل می‌گیرد، و وقتی ماجرای اسلاتر را تمام می‌کنم، پیشنهادی به میراً می‌دهم. «من می‌تونم یه پنجره به دیموناتا باز کنم. می‌تونیم درویش رو ببریم و برانابوس رو پیدا کنیم. اونجا قوی‌ترم. می‌تونم بیشتر کمک کنم. برانابوس هم میتونه.»

میراً بعد از کمی فکر درباره این نقشه، زمزمه می‌کند: «تا اونجا که من می‌دونم برانابوس اهل کمک کردن نیست. میتونی فوری پیداش کنی و مستقیم ما رو ببری پیشش؟»

«نه. مجبوریم از یکی دو تا قلمرو، یا شاید بیشتر عبور کنیم.»

سرش را تکان می‌دهد. «باید بمونیم. درویش نمی‌تونه مبارزه کنه و ما هم نمی‌دونیم با چی روبرو می‌شیم. شاید اون طرف پنجره شیاطینی منتظرمون باشن.»

«شک دارم.»

اصرار می‌کند: «اما شاید باشن. ما نمی‌دونیم کی پشت این حمله‌س. شاید لرد لاس بوده.»

«فکر نکنم. من یکی از گرگ‌نماها رو لمس کردم. من... من یه نیروی خاصی دارم. وقتی کسیو لمس می‌کنم میتونم ازشون اطلاعات بدست بیارم.»

میرا اخم می‌کند: «چجور اطلاعاتی؟»

«ذهنشونو می‌خونم. به رازهاشون دسترسی پیدا می‌کنم. خاطراتشون رو جذب می‌کنم. از وقتی دوباره پامو تو این دنیا گذاشتم این قدرت رو بدست آورم.»

به تندی می‌پرسد: «تا حالا ذهن من رو هم خوندی؟» و شرمسار سر موافقت تکان می‌دهم. «چقدر فهمیدی؟»

«زیاد. اما من هرگز چیزی که می‌فهمم رو فاش نمی‌کنم. حتی اگه دست خودم بود این اطلاعات رو نمی‌گرفتم. هر بار که کسی رو لمس می‌کنم ازشون می‌دزدم. اما نمی‌تونم جلوشو بگیرم.»

میرا که بیشتر گیج به نظر می‌رسد تا عصبانی می‌پرسد: «چرا بهم نگفتی؟»

«آخرش می‌خواستم بهت بگم، اما خیلی مسائل دیگه‌ای بود که باید دربارش حرف می‌زدیم...» شانه بالا می‌اندام. «بهرحال، من یکی از گرگ‌نماها رو لمس کردم و ذهنش رو دیدم. قطعات خاطراتش در هم ریخته و شلوغ بود. بیشتر چیزی که دیدم رو نمیتونستم درک کنم. اما فهمیدم اسمش چیه، قبل از تغییر کی بوده و بعد به کی تحویل داده شده.»

وقتی تعلق می‌کنم میرا می‌گوید: «یالا، زود باش.»

به او می‌گویم: «اسمش کسپار بوده، یه گریدی. وقتی چهارده سالش بود به گرگ نما تبدیل شد. پدر و مادرش کاری رو کردن که خیلی از قوم و خویش‌ها انجام می‌دادن، و اونو دست جلادان خانوادگی - لمبها - سپردن.» از خاطرات بیل-ای و برانابوس لمبها را می‌شناسم.

میرا با چهره‌ای برافروخته از خشم می‌گوید: «اما لمبها اعدامش نکردن.»

«نه. من فکر می‌کنم بقیه‌ی گرگ‌نماها هم از طرف خانواده برای اعدام شدن فرستاده شده بودن. اما همه‌شون سر از اینجا درآوردن.»

«رفقای تیراندازمون هم...»

«احتمالاً برای لمب‌ها کار می‌کردن.»

به یکدیگر خیره می‌شویم، بعد به درویش که بیهوش کنار پیمان دراز کشیده. انگار که دمای اتاق ده درجه پایین رفته باشد.

میرا نمی‌فهمد چه دلیلی برای این کار لمب‌ها وجود دارد. آنها بعضی اوقات گرگ‌نماها را زنده نگه می‌دارند تا به امید کشف رموز ژنتیکی‌شان و بدست آوردن درمانی بر این درد، رویشان آزمایش انجام دهند. اما این کار فقط با اجازه والدین خواهد بود.

می‌گویم: «می‌تونم تصور کنم اون جانورها رو در خفا زنده نگه داشته باشن. تعداد کمی از والدین جرئت دارن بچه‌هاشونو یک عمر در اندوه آزمایشگاه زنده نگه دارن، حتی اگر اون بچه‌ها به گرگ‌نما تبدیل شده باشن. اصلاً جای تعجبی نداره اگه لمب‌ها به دروغ بهشون گفته باشن که بچه‌ها رو اعدام کردن، ولی در خفا اونا رو زنده نگه داشته باشن تا مورد بررسی قرار بدن.»

«اما چرا اونا رو آوردن اینجا که به ما حمله کنن؟ و چطور اونا رو به نظم درآوردن؟ مثل یه گروه کار می‌کردن، انگار که آموزش داده شده باشن. فکر نمی‌کردم بشه گرگ‌نماها رو اینطور تربیت کرد. حتی اگه می‌شد، چرا اونا رو بر علیه ما بفرستن؟»

سوال کلیدی همین است. طبق گفته‌ی میرا، درویش هرگز علاقه‌ای به لمب‌ها نداشته. آنها اساساً برای این تشکیل شده‌اند تا بچه‌هایی را که دگرگون شده‌اند بکشند، اما در طول ده‌ها سال قدرت بیشتری بدست

آورده‌اند و به حوزه‌های تجربی بیشتری شاخه شاخه شد. درویش با این مسئله موافق نبود، بخصوص به این دلیل که معتقد بود علم توانایی یافتن راه درمان یک بیماری با ریشه جادویی را ندارد.

میرا می‌گوید: «لمبها هم هرگز از درویش خوششون نمیومد. فکر می‌کردن اگه درویش بیشتر درباره شیاطین توضیح می‌داد، می‌تونست برای مطالعاتشون کمک باشه. اما هیچ دلیلی برای حمله به درویش نداشتن. حداقل نه دلیلی که من ازش خبر داشته باشم.»

من من کنان می‌گویم: «شاید به خاطر من باشه. گرابز - موقتاً - به گرگ‌نما تبدیل شد، و به خاطر قدرت‌های جادویی‌ای که داشت لمبها نمی‌تونستن گیرش بندازن. شاید می‌ترسن من هم تغییر کنم و خطرساز بشم.»

میرا می‌گوید: «اما اونا نمی‌دونن تو از اعضای خانواده هستی. درویش هیچی درباره تو بهشون نگفته. یه چیزی این وسط جا انداختیم...»

ساعت‌ها به بحث درباره‌ی این راز می‌پردازیم. یک قدم هم به حقیقتش نزدیک نمی‌شویم، اما حداقل زمان راحت‌تر می‌گذرد. در طول این صحبت‌ها، به دلیل دیگری که ممکن است لمبها به خاطر آن مرا هدف قرار داده باشند فکر می‌کنم. اما چیزی از آن به میرا نمی‌گویم، و تصمیم می‌گیرم منتظر آمدن بقیه مریدها بمانم، تا مجبور نباشم حرفم را تکرار کنم.

*

یک نفر در منتهی به حیاط را می‌زند. من و میرا تقریباً چرت زده‌ایم. از صدای برآمده از جا می‌پریم و من سریع رشته‌های جادوی دور درها و دیوارها را قوی‌تر می‌کنم. بعد مردی فریاد می‌زند: «خوک کوچولوها، خوک کوچولوها، بذارید بیایم تو!»

میرا خرخر می‌کند: «احمق.» اما لبخند بر لبانش نقش بسته. «شارکه.»

«می دونم. صداشو از خواب بیل-ای به یاد دارم.»

طلسم را از بین می‌برم و در داغان شده چرخان باز می‌شود. مردی قدبلند و تنومند در اونیفرم ارتشی وارد می‌شود و پشت سرش زن هندی مسنی که می‌لنگد.

شارک میراً را بغل کرده و از زمین بلند می‌کند. «ببخشید دیر اومدیم.»

شارمیلا درحالی که لنگان لنگان مستقیم به سوی درویش می‌رود می‌پرسد: «حالش چطوره؟»

به او می‌گویم: «از وقتی سکنه کرد به همین حالت بوده. تغییری نداشته.»

شکاکانه به من نگاه می‌کند. «تو باید یک باشی. درباره‌ت شنیدم.»

شارک با تعجب مرا می‌نگرد و می‌گوید: «دختر مُرده‌ای که زنده شد. فکر می‌کردم باید بیشتر شبیه به یه

پسر باشی، با توجه به این که...»

«... که بدن بیل-ای رو دزدیدم؟»

«آره.»

به آنها می‌گویم: «دیگه چیزی از بیل-ای باقی نمونده. جز خاطراتش. از خاطراتشه که تو و شارمیلا رو

می‌شناسم.»

شارک اخم می‌کند. «من که هیچ وقت ندیدمش.»

شارمیلا می‌گوید: «من چرا. اما خیلی سال پیش بود، وقتی خیلی کوچیک بود.»

از گیجی آنها کمی نیشم باز می‌شود. «می دونم. اما اون با جفتتون ملاقات داشته.»

میراً از کوره در رفته می‌گوید: «بک بعداً میتونه براتون تعریف کنه. بیرون چه خبره؟»

شارک می‌گوید: «هیچی. کاملاً آرومه. همه پرنده‌ها رفتن به آشیانه‌شون.»

«با قاطعیت اینو میگی؟ دام نیست که ما رو از پناهگاه بکشن بیرون؟» شارک سرش را تکان می‌دهد. «پس بیاید درویشو مستقیم ببریم به یه بیمارستان. تو راه می‌تونیم درباره‌ی حمله صحبت کنیم. اما همین قدر بدونید که اونا پرنده نبودن. لمب‌ها^{۱۸} بودن.»

شارک و میرا تا آنجا که امکان دارد با ملایمت درویش را از پله‌های سرداب بالا می‌برند. شارک غرغر می‌کند و می‌گوید که وقتی دستش به لمب‌ها برسد چنین می‌کند و چنان می‌کند. او با یک ماشین ون به اینجا آمده. یک بارکش بیمارستانی هم در عقبش هست. درویش را به آن می‌بندیم و شارمیلا سرم و مانیتور قلب مهیا می‌کند و درویش را به آن می‌بندد. با علاقه نگاه می‌کنم - اولین باریست که چنین دم و دستگاهی می‌بینم.

وقتی درویش را تا آنجا که می‌توانیم محکم می‌کنیم، از شارک می‌پرسم که آیا صد در صد مطمئن است که مورد تهاجم قرار نخواهیم گرفت.

جواب می‌دهد: «هیچ چیز در دنیا صد در صد نیست.» و یک وری به درختان، عمارت و آسمان نگاه می‌کند. «اما اگه این یه دام بوده، باید وقتی حمله می‌کردن که داشتیم درویش رو از سرداب میاوردیم بالا. اونوقت بیش از هر زمان آسیب پذیر بودیم. مطمئنم در حال حاضر چیزی نیست که ازش بترسیم.» احساس عجیبی دارم از اینکه این همه پررو شده‌ام، اما حالا وقت خجالتی بازی درآوردن نیست. «من می‌تونم از داخل سرداب یه پنجره به دیموناتا باز کنم. ازتون می‌خوام از پنجره برید و برانابوس رو پیدا کنید.»

^{۱۸} در اینجا هم به معنی گوسفند اشاره شده و هم لمب‌ها - نوعی بازی با کلمات

شارک آرام پلک می زند. شارمیلا اخم کرده.

شارمیلا می پرسد: «تا حالا تو اون دنیا بودی؟»

«نه.»

«پس نمی‌دونی داری چه درخواستی می‌کنی. اونجا همه چی در هم بر هم و خطریه. ما هیچ‌وقت بدون

حضور برانابوس که راهنمایمون کنه اونجا نبودیم.»

درحال گشت و گزار در خاطرات فراوان برانابوس از این عالم جهنمی، زمزمه می‌کنم: «می‌دونم چقدر

خطرناکه. اما تلاش می‌کنم پنجره رو تو یکی از مناطق کم‌خطرتر باز کنم. برانابوس بهتون افسونی یاد داده

که وقتی اونجا میرید بتونید پیداش کنید؟»

شارک می‌غرد: «نه. اما درویش بلد بود.»

شارمیلا متذکر می‌شود: «تا حالا امتحانش نکردیم. اگه پنجره بسته بشه و ما نتونیم برانابوسو پیدا کنیم چی؟

اینجوری گیر میفتیم.»

میرا هیس هیس کنان می‌گوید: «درویش ممکنه در حال مُردن باشه.»

شارمیلا با خونسردی می‌گوید: «من نگران درویش هستم. برای همین بود که وقتی ازم خواستی پیام، اومدم.

اما آیا برانابوس می‌تونه درمانش کنه؟ و اگر هم بتونه، چرا ما باید زندگیمونو به خاطر اون به خطر بندازیم؟»

قبل از اینکه مشاجره بالا بگیرد سریع می‌گویم: «مسئله کمک به درویش نیست. ما نمی‌دونیم لمب‌ها دنبال

چی بودن. هدفشون ممکنه درویش یا میرا بوده باشه، اما احتمالش هست که هدفشون من بوده باشم.»

شارک می‌پرسد: «خب اگه اینطور بوده باشه چی میشه؟»

با احساس اضطراب زمزمه می‌کنم: «من مهم هستم. نمی‌تونم توضیح بدم - وقتش نیست - اما من

قسمتی از نیروی قدرتمندی هستم که می‌تونه تعیین‌کننده‌ی پیروزی یا شکست در جنگ با دیموناتا باشه.»

شارمیلا چشمانش را باریک می‌کند. «کا-گاش؟»

با خیال راحت تر آهی می‌کشم: «شما قضیه رو می‌دونید؟»

شارک می‌گوید: «یه بار برای گشتن دنبال یه تیکه‌ش به برانابوس کمک کردیم. از اون ماموریتای موفقیت آمیزمون نبود.»

شارمیلا می‌گوید: «من هنوز قانع نشدم. همیشه مظنون بودم که... کرنل؟» و یک ابرویش را بالا می‌برد.

نیشم باز تر می‌شود. «بله. اونم یه تیکشه. گرابز یک تیکه دیگه. همینطور من.»

شارک اخم می‌کند: «درباره‌ی چی دارید صحبت می‌کنید؟»

شارمیلا با حرکت دست سوالش را نادیده می‌گیرد. «برانابوس می‌دونه؟»

«بله.»

«پس چرا تو الان با اون نیستی؟»

«نمی‌خواست تا وقتی که از روش کار سلاح بیشتر بفهمه ما رو کنار هم بیاره. فکر می‌کرد اینجا جام امن تره.

هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌دونست. حداقل ما اینطور فکر می‌کردیم. اما اگر قصد حمله به طرف من بوده،

شاید رازم فاش شده. و اگر اینطور باشه...»

شارمیلا سر تکان می‌دهد: «... برانابوس باید خیردار بشه. حالا می‌فهمم.»

شارک گیج و منگ می‌پرسد: «میشه به ما هم بگید قضیه چیه؟»

«بعداً» شارمیلا چند ثانیه در این باره فکر می‌کند. «من می‌خوام باهاشون برم، اما پیر و کند هستم، حتی وقتی

پر از انرژی جادویی باشم. تازه، از درمانگری هم چیز زیادی سرم می‌شه، پس اینجا بیشتر به کمکم نیازه.

میرا؟»

میرا می‌گوید: «من به اندازه‌ی تو قوی نیستم.»

«اما جوونتر و چابک‌تری. در این شرایط این چیزا مهم تره.»

میرا زمزمه می‌کند: «از اون دنیا خوشم نیامد.»

«منم همینطور. باور کن اگه لازم نبود نمی‌فرستادمت.»

«واقعا فکر میکنی لازمه؟»

شارمیلا به آرامی سر تکان می‌دهد. میرا آهی می‌کشد و با اکراه قبول می‌کند.

شارمیلا می‌پرسد: «شارک؟»

شارک تَرش می‌کند: «تو از من می‌خوای بدون اینکه دلیلشو بدونم جونمو بذارم وسط؟»

«بله.»

اخمس محو می‌شود و شانه بالا می‌اندازد. «به اندازه کافی منصفانه‌س.»

شارمیلا از من می‌پرسد: «می‌دونی زمان تو اون دنیا چطور کار می‌کنه؟ هم می‌تونه سریعتر از اینجا بگذره،

هم کندتر. اونا ممکنه تو چند دقیقه‌ی ما برانابوس رو پیدا کنن، یا شاید هم چند ماه طول بکشه.»

«می‌دونم. اما چاره دیگه‌ای نداریم. اگه می‌شد خودم می‌رفتم، اما می‌ترسم یه دام باشه...»

«... شیاطین ممکنه به کمینت نشسته باشن. خیلی خوب. بهتره بیش از این وقت تلف نکنیم. من با درویش

می‌مونم. شارک و میرا تا سرداب همراهیت می‌کنن.» به سوی شارک لبخندی نظامی می‌زند: «قبلنا با کفن

می‌رفتی جهنم. حالا مجبوی بی‌کفن بری.»

*

در سرداب. روی افسونی کار می‌کنم که بتوان به عالم شیاطین پنجره گشود. به منطقه‌ای که برانابوس بارها

سر می‌زند - پدرش وقتی مادرش را دزدیده بود او را به آنجا برد. از آنجاییکه برانابوس بارها به آن قلمرو

پنجره زده است، فرآیندی نسبتاً سریع و آسان است، هر چند باز هم یک ساعتی وقتم را می‌گیرد.

وقتی کارم به پایان می‌رسد، پنجره‌ای یاسی بنفشی در سرداب شکل می‌گیرد. لرزشی ستون فقراتم را فرا می‌گیرد. هرگز پنجره‌ای مثل این را در زمان خودم ندیده بودم، اما برانابوس تا بحال از بین هزاران پنجره گذشته. او طوری رفتار می‌کند که انگار چیز خاصی نیست، اما از این گذرگاه‌های شیطانی بیزار است. همیشه وقتی در اینها قدم می‌گذارد انتظار مرگ دارد، و واقعاً هیچ راهی نیست که بفهمد در آن سوی پنجره چه چیز در کمینش نشسته.

میرا می‌پرسد: «مشکلی با موندن اینجا کنار شامیلا نداری؟»

«نه.»

شارک می‌گوید: «ما باید باهاتون بیایم و بعداً بریم به دنیای شیاطین. اگه لمبها تو راه بیمارستان بهتون حمله کنن...»

توضیح می‌دهم: «من اونجا نمی‌تونم پنجره درست کنم. اگه تو یه منطقه‌ی جادویی باشم برام آسونتره.»

میرا می‌گوید: «حتی اگه برانابوس هم با ما نیاد، ما برمی‌گردیم.»

با اعتماد به نفس لبخند می‌زنم: «حتماً میاد.»

«چون تو بخشی از کا-گاش هستی؟»

«آره. اما به خاطر اینکه دوستای قدیمی هم هستیم میاد.»

شارک می‌غرد: «نمی‌دونستم برانابوس دوستی هم داره.»

«شاید الان نداشته باشه. اما اون قبلاً پسری بود که برن صداس می‌زدیم و اون وقت من دوستش بودم. هر

کاری که بتونه برام انجام میده.»

میرا می‌پرسد: «از این حرفت مطمئنی؟»

به شبی که با برانابوس نشستیم و خاطراتش را جذب کردم فکر می‌کنم. او همیشه در سوراخِ دکمه‌اش گُلی به یاد من نگه می‌دارد. «مطمئنم.»

شارک می‌گوید: «درسته» و دست‌هایش را به هم می‌مالد. «آتیشو روشن نگاه‌دار که ما واسه شام بر میگردیم.»

شارک به درون پنجره قدم می‌گذارد. میراً لبخندی کج و معوج می‌زند، بعد حرکت می‌کند که مرا در آغوش گیرد. یک قدم به عقب می‌روم.

«ترجیح میدم لمس نکنیم همدیگه رو. نمی‌خوام بیشتر از این ازت خاطره بدزدم.»

میراً می‌گوید: «احمق نباش.» و بازوانش را دورم حلقه می‌کند. «اگه اونجا اوضاع به کاممون نباشه، تو می‌تونی زندگیم رو برام تو خاطرت داشته باشی.»

لبخندی لرزان به هم می‌زنیم، بعد میراً پشت سر شارک به درون پنجره می‌لغزد. چند دقیقه صبر می‌کنم تا اگر به مشکلی برخوردند بتوانند سریع عقب‌نشینی کنند. بعد، همچنان که پنجره از هم جدا می‌شود، مشعل‌ها را خاموش می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم تا برای همراهیِ درویش تا بیمارستان کمکش کنم.

دیموناتا

کتاب هفتم

سایه مرگ

Death's Shadow

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار

(نسخه ی ویرایش نشده)

بخش دوم: وظایف یک پرستار

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی درن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.
هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب

سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی درن شان

darrenshansfans.ir

نمایه ای از زندگی برانابوس (۲)

بعد از مرگ میناتور، سال های آوارگی شروع شد. پیدا کردن راه خروج از هزارتو برای برانابوس آسان بود. او همه‌ی راهروهای آن را گشته بود و حالا دیگر برایش خانه به حساب می آمد و در آن احساس راحتی می کرد.

نور خورشید عذابش می داد. دنیای نورانی برای بزرگ شده‌ی تاریکی، روشنایی غیرقابل تحملی داشت. سعی کرد در مقابل تشعشعات خورشید مقاومت کند، اما درد فراوانی به همراه داشت. اشکریزان عقب نشینی کرد. از آنجایی که چیزی از دنیای بیرون نمی دانست، فکر می کرد همیشه به این روشنی است، مثل هزارتو که همیشه تاریک بود.

وقتی خورشید پایین رفت و آسمان تاریک شد، برانابوس دوباره محتاطانه بیرون خزید. هنوز از چیزی که دوست داشت روشن تر بود، اما می توانست با سایه‌های دنیای شب کنار بیاید. یک بار نگاهی به عقب، به هزارتو، انداخت و با یادآوری ساعات خوشش، سواری بر دوش میناتور، خوردن خون و گوشت تازه‌ی شکارهای هیولا، احساس تنهایی و دلتنگی به او دست داد. بعد، با اکراه به خانه‌ی دوران بچگی اش پشت کرد و عازم کاوش این دنیای جدید و غریب شد.

برانابوس بچه‌ی ساده‌ای بود. نمی توانست صحبت کند. کمی از چیزهایی که مردم می گفتند متوجه می شد، اما نه همه‌اش را. بیشتر دنیا برایش رمزآلود بود. دنیایی پر از موجوداتی که سر و صدای فراوانی می کردند و بی هیچ دلیلی که در منطق او بگنجد به جنگ هم می رفتند.

اصولاً نباید توان زندگی در این محیط خصمانه را می‌داشت. اما برانابوس استعداد خارق‌العاده‌ای داشت، که او را در بدو ورود به جهان حفاظت می‌کرد - او می‌توانست حتی وحشی‌ترین مخلوقات را هم اهلی کند و در غیرقابل نفوذترین مکان‌ها دوست بیابد. هر جا که می‌رفت، می‌پذیرفتندش. مردم او را به خانه‌هایشان می‌بردند، یا در راه‌ها او را سوار کالسکه و قایقشان می‌کردند، به او غذا و لباس می‌دادند و با مهربانی و عشق با او رفتار می‌کردند.

خیلی‌ها دلشان برای پسرک می‌سوخت و تصمیم می‌گرفتند که او را نگه دارند و به عنوان یکی از بچه‌هایشان بزرگ کنند. اما برانابوس دوست داشت آواره باشد. بعد از مدت‌ها حبس بودن در هزارتو، فضای آزاد جهان او را می‌فریفت و می‌خواست بیشتر آن را ببیند. پس بدون هیچ طرح و هدف قبلی، همیشه در حرکت بود و از دست آنهایی که مشتاق بودند او را سکونت دهند می‌گریخت. او به کثافت کف پایش و زوزه‌ی باد درون موهایش بیشتر علاقمند بود.

یک روز، وقتی پسر به مرز سال‌های نوجوانی‌اش نزدیک شده بود (اگرچه بیش از دو قرن زنده بود) شیطانی را درحال وحشیگری مشاهده کرد. هیولا در نزدیکی دهکده‌ای کوچک ظهور کرده بود و سعی داشت تا آنجا که امکان دارد آدم بکشد، و قبل از اینکه پنجره‌ی نور متصل به جهانش بسته شود برگردد.

شیطان برای برانابوس تداوی کننده‌ی میناتور بود. راه زیادی را از اقریطس آمده بود و مقدار زیادی از جهان و مردمش را دیده بود، اما این اولین شیطانی بود که با آن مواجه می‌شد. هیولای وحشی برایش جذاب بود. ظاهرش مثل اوختاپوس بود، اما چندین کله از چند حیوان و پرنده مختلف داشت. برانابوس از صداهایی که مردم وقتی کشته می‌شدند از خود در می‌آوردند خوشش می‌آمد، و همچنین خونی که به هوا می‌پاشید یا فوران میکرد و در نهایت مسیری سرخ رنگ روی زمین می‌ساخت.

او چند دقیقه، انگار که از دیدن نمایشی لذت می‌برد، مشغول تماشای صحنه‌ی کشتار شد. شیطان او را دید، اما چون مثل همه‌ی آن موجودات خطرناک دیگری که بوسیله تشعشع عجیب و غریب پسرک هیپنوتیزم شده بود، به او حمله نکرد.

قتل برای برانابوس بی‌معنی بود. از خوب و بد، یا خیر و شر هیچ سر در نمی‌آورد. ذهنش محدوده‌ای خاکستری و به هم ریخته بود. خیلی‌ها سعی کردند به او یاد بدهند، اما همه‌اش بی‌فایده بود. تنها چیزهایی که در ذهنش می‌توانست از هم تشخیص دهد، یک آدم زنده و یک جسد بود، که البته مورد دوم بیشتر سرگرمش می‌کرد.

وقتی شیطان عقب نشینی کرد، برانابوس کنجکاو شد ببیند کار بعدی این هیولا چیست، چه کسی را خواهد کشت، یا چه نوع شرارت دیگری از خود نشان می‌دهد. بنابراین به دنبال او پا به پنجره گذاشت، و از جهان مادری‌اش خارج شد و به دیموناتای تیره‌تر که ویژه‌ی نمایش خشونت است وارد شد.

برانابوس مدت زمان زیادی در جهان پدری‌اش بود. شیاطین خیلی بیشتر از انسان‌ها تشنه به خون بودند. به روش‌هایی یکدیگر را می‌کشتند که به عقل هیچ آدمی خطور نمی‌کرد. مرگ هم سریع خود را نشان نمی‌داد. یک ارباب شیطانی اگر می‌خواست می‌توانست شیطان ضعیف‌تری را ده‌ها... صدها... یا هزاران سال شکنجه کند.

برانابوس با خوشحالی و بی‌اراده از یک قلمروی دیوانه‌وار به قلمرویی دیگر می‌رفت. نیازی به خوابیدن، خوردن یا نوشیدن زیاد نداشت. و حتی از روی زمین هم دیرتر رشد می‌کرد. او بخشی از دنیای شگفتی‌ها بود و به نظر می‌رسید می‌تواند تا هر زمان که بخواهد به لذت بردنش ادامه دهد.

البته باید مواظب می‌بود. او بیشتر شیاطین را می‌توانست رام کند، اما بعضی‌هایشان در برابر استعدادش مقاومت می‌کردند و سعی در گرفتنش داشتند. برانابوس بی‌سواد بود، اما احمق نبود. می‌دانست درد و رنج چه بود، و با وجود عشقش به مشاهده‌ی شکنجه‌شدن دیگران، خودش دوست نداشت مورد شکنجه قرار بگیرد. همان وقت بود که استعداد دوی سرعتش را کشف کرد. او می‌توانست از هر شیطانی که دنبالش می‌کرد سریع‌تر بدود. بنابراین، در شرایطی که موفق به رام کردن هیولای شیطانی نمی‌شد، پا به فرار می‌گذاشت و خوشحال و ایمن از دانستن اینکه شیطان خیلی زود میلش را نسبت به او از دست می‌دهد و به دنبال شکاری آسان‌تر می‌رود، خندان و شاد می‌دوید. در دنیای دیموناتا همیشه چیزهای دیگر برای کشتن وجود داشت.

پنجره هم زیاد بود. اگرچه شیاطین برای ورود به دنیای انسان‌ها نیاز به کمک جادوگر یا مَعی^۱ بدنهاد داشتند، خیلی‌هایشان می‌توانستند از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر قلمروی ناپاکشان بروند. دنیایشان جلوه‌ای از جهان‌ها و کهکشان‌های خونبار بود. بعضی از شیاطین قوی‌تر حتی می‌توانستند برای خودشان منطقه‌ای نامحدود و تحت کنترل خلق کنند، که به نوعی در عالم بزرگتر و نامحدود شیاطین قرار داشته باشد. هر وقت برانابوس از یک قلمرو خسته می‌شد، به دنبال پنجره‌ای می‌گشت و معمولاً زود آن می‌یافت. هرگز نگران چیزی که ممکن است در آن سو منتظرش باشد نبود. بلا تکلیفی و خطرات احتمالی همه جزئی از لذت‌های زندگی‌اش محسوب می‌شدند.

و بالاخره، به ناچار قدم به پنجره‌ای گذاشت که به دنیای انسان‌ها وصل می‌شد. به محض اینکه هوا را بو کشید فهمید که بین دو دنیا جابجا شده‌است - جادوی کمتری در آن وجود داشت. غریزه به او می‌گفت که برگرد، اما کنجکاوی و سوسه‌اش می‌کرد که مسیر را ادامه دهد. زمان زیادی بر دنیا گذشته بود - از

^۱ نیمه جادوگر

ساختمان‌های اطرافش می‌توانست بفهمد - و می‌خواست ببیند مردم چگونه‌اند، و با آن مردمی که قبلاً می‌شناخت چه تفاوتی دارند و جان دادنشان نسبت به قبل تغییری کرده یا نه.

در جهان شیاطین، پنجره‌ها همواره باز باقی می‌ماندند. او فکر می‌کرد اینجا هم به همین ترتیب است، اما اشتباه می‌کرد. فقط چند دقیقه در شهر بود - آنقدری که بفهمد شیاطین جذابیت خیلی بیشتری نسبت به انسان‌ها دارند - اما وقتی به نقطه‌ای که پنجره قرار داشت برگشت، چیزی ندید. حالا او گیر افتاده بود. بازگشت به نقطه‌ی اول زندگی و اسارت در دنیا.

وقتی برانابوس، در کمال ناباوری و وحشت پی برد که چقدر این پنجره‌های جادویی در این جهان نایاب است، آتشین مزاج سفرش را آغاز کرد، و با همراه شدن با لشگرها، بازرگان‌ها، اسب‌سواران و قایق‌رانان خود را به دوردست‌ترین تمدن‌ها رساند. سخت به دنبال راهی برای بازگشت به دنیای شیاطین خیالی بود. این اولین باری بود که مغز برانابوس فعالانه به جنبش درآمده بود. تا آن زمان بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌رفت و هر چه به تورش می‌خورد نظاره می‌کرد. اما حالا دیگر به دنبال یک چیز خاص می‌گشت و با هدف قبلی حرکت می‌کرد، و همسفرانش را با دقت انتخاب می‌کرد و با تامل برنامه‌ی کاوش اماکنی را می‌ریخت که قبلاً نرفته بود و امید داشت در آنها پنجره بیابد.

همچنانی که مغزش اولین گام‌های پیشرفتِ رو به جلو را بر می‌داشت، ناخودآگاه چند کلمه‌ای یاد گرفت و صحبت‌های آنهایی که او را همسفر خود می‌کردند تکرار می‌کرد، اگرچه بیشتر وقت‌ها حرف‌هایش نامفهوم بود. ذهنش هنوز شهری پرهرج و مرج و گیج بود، پر از طوفان‌ها و گرداب‌ها. اما او اولین قدم‌های فهمیدن و معنا کردن را برداشته بود، و دنیا - همه عالم‌ها - را دیگر هرگز به یک چشم نمی‌دید.

چندین سال بعد پسرک خود را در جزیره‌ای یافت که در غربی‌ترین نقطه‌ی شناخته‌شده‌ی جهان قرار داشت. شیاطین با ساختن تونلی دائمی به دنیا نفوذ کرده بودند. هزاران هیولا در زمین پراکنده شده بودند. آنها هر جا می‌رفتند با خود وحشت می‌بردند، دهکده‌ها و شهرها را تحت محاصره درآورده و هر کس سر راهشان می‌آمد سلاخی می‌کردند.

برانابوس مشتاقانه به دنبال تونل دور تا دور کشور را می‌گشت، و شکنجه‌های همیشگی دیموناتا را تحسین می‌کرد. اما همچنانی که از یک دهکده به دهکده‌ای دیگر می‌رفت، احساس تیره‌ای از معذب بودن درونش شکل می‌گرفت. احساس بخصوصی نسبت به انسان‌های مُرده‌ای که هر روز می‌دید یا زنده‌های وحشت‌زده‌ای که به زودی قرار بود توسط شیاطین قصابی شوند نداشت. اما چیزی در مصیبت ایشان او را آزار می‌داد. او از درون تغییر کرده بود و اگرچه این دگرگونی اندک بود، دیدش را نسبت به کشتار عوض کرد.

رنج انسان با چیزی که در عالم شیاطین دیده بود فرق می‌کرد. در این دنیا، آنهایی که زنده می‌ماندند برای مردگان ماتم می‌گرفتند. شیاطین به مرگ می‌خندیدند، اما مردم اینجا برای خانواده و دوستانشان اهمیت قائل بودند. تشخیص لذت و رنجشان برای برانابوس سخت بود. این چیزها زیادی... انسانی بود.

این احساس عذاب بیش از هر چیز دیگر او را مصمم کرد که هر چه زودتر تونل را بیابد و این جهان را ترک کند. در دنیای دیموناتا می‌توانست به همان روش‌های قدیمش برگردد و به راحتی در ضرب و شتم‌های بی‌رحمانه‌ی آنجا عیاشی کند. این تغییرات درونی‌اش را دوست نداشت. اگر می‌توانستی در بی‌تفاوتی کامل زندگی کنی و غم و رنج دیگران به تو سرایت نکند، زندگی در دنیا خیلی خوش‌تر بود.

برانابوس، همچنان که به طور غریزی کلماتی جدید یاد می‌گرفت و تمرین می‌کرد، بعضی وقت‌ها سعی می‌کرد نام خودش را بلند ادا کند. می‌توانست به یاد بیاورد که مادرش او را چه صدا زد، اما نمی‌توانست تلفظ

کند. خیلی که زور می‌زد می‌توانست بگوید: «برن». آنهایی که این را از او می‌شنیدند، به عنوان نامش تلقی می‌کردند. اسم داشتن تجربه‌ای تازه بود و برانابوس به طور غریبی آن را آرامش‌بخش یافت. هر بار که با فرد جدیدی آشنا می‌شد مدام زمزمه می‌کرد: «برن» تا آنها بدانند به چه اسمی صدایش بزنند، اما ذهنش هنوز درهم و برهم بود و گه‌گاه نامش را فراموش می‌کرد.

بعد از مدت زمانی، درحالی‌که مشغول استراحت در روستایی واقع در جزیره‌ای کوچک که مرکز یک دریاچه را تشکیل می‌داد، بود، با کاهنی به نام دراست مواجه شد. برن احساس کرد که دراست هم در ماموریتی برای یافتن تونل است. پس، به جای پیش رفتن تصمیم گرفت در روستا بماند و حتی اجازه دهد دراست او را به جستجوی دیگرانی بفرستد تا در این ماموریت به او کمک کنند. برن نمی‌دانست که کاهن قصد بستن تونل را داشت، و اصلاً هم برایش مهم نبود که این کار را بکند. همین‌قدر که می‌توانست قبل از بسته شدن به سرعت خود را به آن طرف برساند و به دنیای شیاطین برگردد برایش کافی بود.

یافتن مردمی برای کمک به دراست آسان نبود. کاهن درخواستش را صریح بیان کرده بود، نه تنها تعدادی جنگجو لازم داشت، که یک جادوپیشه هم می‌خواست. اگر یک کاهن یا کاهنه‌ی کامل پیدا می‌شد عالی بود، اما اگر نشد، به کسی که استعداد جادویی سالمی داشته باشد قانع می‌شد، حتی اگر مبتدی بود.

همه‌ی این‌ها در محدوده‌ی فهم برن نمی‌گنجید، اما دراست ذهن پسر را به دست گرفت و با جادو خواسته‌هایش را به او فهماند. برن قدرت ضعیف کردن تاثیر کاهن، و شکستن افسونی که دراست دورش بافته بود را داشت. اما برای یافتن تونل به دراست نیاز داشت، بنابراین دستوره‌ای کاهن را دنبال می‌کرد.

به همان حال و هوای سرمستی‌اش در چند دهکده تلاش کرد تا گروهی برای دراست آماده کند، اما موفق نشد. در بیشترشان آدمی با نیروی جادویی کافی یافت نمی‌شد، و در دوتایشان که جادوپیشه‌ای داشتند، مردم او را به خاطر خل وضع بودنش رد کردند.

و بالاخره، یک روز غروب به دژ حلقه‌واری رسید. می‌توانست شخصی با جادوی درون در آنجا حس کند - یک زن جوان - اما امید زیادی به کشاندن او به مقصود نداشت. درحالیکه بیرون دیوارهای دهکده قوز کرده بود، به انتظار جنگجویان کنجکاوی که به سویش می‌آمدند و مثل هر جای دیگر واری‌اش می‌کردند، نشست. اما وقتی در باز شد، جادوگر به همراه جنگجویان بود، و ناگهان همه چیز در برن دگرگون شد.

آن خانم - کمی کوچکتر از یک دختر - زیباتر از دیگر دختران همسن و سالش به نظر نمی‌رسید. قدرتش چشمگیر نبود. آن سرزمین صدها دختر مثل او داشت. برن در زمان خودش وقتی با شاهزاده‌خانم‌های زیبا و کاهنه‌های قدرتمند روبرو می‌شد با بی‌علاقگی بینی‌اش را بالا می‌کشید.

اما چیزی در این دختر به سختی او را تکاند. هیچ علائم ظاهری از خود نشان نداد، و حتی نمی‌توانست احساسش را درست برای خود حلاجی کند. اما در همان لحظه‌ای که دختر - بک - را دید، احساس دیوانگی و عشق کاملاً او را در بر گرفت. این عشقی بود که او از اولین سال‌هایش با میناتور تا به حال نمی‌شناخت، عشقی که هرگز دوباره نمی‌شناختش تا اینکه آن دختر بعد از قرن‌ها اسارت به پیش او باز نمی‌گشت. و اگرچه او نمی‌توانست احساسش را به زبان بیاورد، در اعماق قلبش می‌دانست که هر کاری برای این دختر خواهد کرد، حتی اگر لازم باشد قتل کسی، یا فدا کردن خودش.

و بالاخره تبدیل به برانابوسی شد، که ناخودآگاه و بدون اینکه انتهایش را بداند، علایق شیطانی‌اش را پشت سر گذاشت و تبدیل به انسانی واقعی شد.

کارِ مردانه

انواع دستگاه‌ها را به درویش وصل کرده‌اند. او پولدار است، پس اتاق شخصی و بهترین مراقبت‌های ممکن در اختیارش قرار می‌گیرد. دستگاه‌ها فوق‌العاده‌اند، و شدیداً پیچیده. کوچک‌ترین نقص‌ها را می‌توانند تشخیص بدهند، کاری که من و بانبا هر چقدر هم که از نظر جادویی قدرتمند بوده باشیم، هرگز نمی‌توانستیم انجام دهیم. وقتی پزشکان و پرستاران سرشان شلوغ نباشد، سوالاتی درباره‌ی رایانه‌ها و مانیتورها می‌پرسم و جواب هایشان را به خاطر می‌سپارم. اگر روزی این آزادی به من داده شود که شغلی معمولی انتخاب کنم، حتماً روز و شب تمام تلاشم را به کار خواهم گرفت تا کار با این دستگاه‌ها را یاد بگیرم و یک درمانگر مدرن شوم.

چهار روز از حمله‌ی قلبی درویش می‌گذرد، و سه روز از زمانی که او را به بیمارستان آوردیم. خانم دکتری که ابتدا او را معاینه می‌کرد از اینکه این همه برای آوردنش به بیمارستان معطل کرده بودیم خشمگین شد. اما خیلی زود جایش را با جراحی که از وجود مُریدها باخبر بود عوض کردند و شارمیلا می‌توانست دلایل تاخیرمان را برایش توضیح دهد.

اتاق درویش در طبقه پنجم، دو طبقه مانده به آخر قرار دارد. به یک آسانسور نزدیک است. نگهبانان مسلحی را بیرون از اتاقش به مراقبت گذارده‌اند، اما آنها اسلحه‌شان را محتاطانه پنهان نگه می‌دارند. شارمیلا ترتیب حضور آنها را داده. مُریدها رابط‌های بدرد بخور زیادی دارند.

بیشتر نگهبان‌ها سرد و غیرصمیمی‌اند، و فقط حواسشان به نگهبانی‌شان است. اما دو نفرشان وقت‌هایی که بیمارستان خلوت‌تر است با من گپ می‌زنند و یکی از آنها - کیلان^۲ - آشکارا دوستانه رفتار می‌کند. کیلان یکی از دو شفابخشی است که شیفتشان با هم عوض می‌شود. آن دو نفر از بقیه نگهبانان بیشتر با ما سر و کار دارند - اگر در وضعیت اضطراری مجبور شویم درویش را جابجا کنیم، کیلان یا آن یکی شفابخش هر گونه اشکالات بهداشتی را در ادامه بر عهده خواهند گرفت.

من یا شارمیلا تمام مدت پیش درویش بوده‌ایم، به جز مواقعی که پزشک‌هایش او را معاینه می‌کنند. برانکاری هم در گوشه‌ای از اتاق تعبیه کرده‌اند که به نوبت رویش می‌خواهیم.

درویش چند بار ذره‌ای به هوش آمد، اما خیلی طول نکشید. نه چیزی گفت و نه نشانه‌ای از شناخت اطراف در او دیده می‌شد. پزشک‌ها نمی‌دانند مغزش دقیقاً در چه وضعیتی است. فکر نمی‌کنند عارضه‌ی ذهنی شدیدی به او وارد شده باشد، اما تا وقتی به هوش نیاید نمی‌توانند با اطمینان بگویند. اگر به هوش بیاید.

شارمیلا شرایط را با مُریدهای همکاری‌اش در میان گذاشت. این را هم پیشنهاد داد که مستقیم برویم سراغ لمب‌ها، اما هنوز کاملاً مطمئن نیستیم که آنها پشت این حمله بوده باشند. وحتى اگر مستقیماً دخالت داشته باشند، ما نمی‌دانیم با چه کسی همکاری می‌کنند یا اگر به دنبالشان برویم با چه چیزی روبرو خواهیم شد. بهتر این است که منتظر برانابوس بمانیم.

من مشکلی با صبر کردن ندارم. این آرامش پیش از طوفان است. مطمئنم که این آرامش پایدار نمی‌ماند و به زودی هر مقدار نبردی که دلمان بخواهد، یا حتی بیشتر به سراغمان خواهد آمد. از این سکون لذت می‌برم. در زندگی قبلی‌ام مشتاق بودم از حصارهای دهکده‌ام بیرون بیایم و جهان را بکاوم. اگر می‌توانستم برگردم و دوباره این کارها را بکنم، با وجود وحشتی که در آبی بیکران آنجا دیدم، احتمالاً ترجیح می‌دادم در

^۲ Kealan

خانه بمانم و سرم را پایین نگه دارم. نه برای فرار از حماسی‌ترین مسئولیت‌ها، بلکه چون هرگز نمی‌خواستم یک قهرمان باشم. بیشتر ترجیح می‌دهم زندگی معمولی را دنبال کنم. مردم عادی نمی‌دانند چقدر خوش شانس - و خوشبخت - هستند.

شارمیلا با درویش صحبت می‌کند، و طوری گپ می‌زند که انگار درویش دارد به تک تک کلماتش گوش می‌دهد. اصولاً باید با بیمارهایی که در اغماء فرو رفته‌اند اینگونه کرد. پزشکان می‌گویند این کار کمک می‌کند، یا حتی اگر نکند، به‌رحال ضرری ندارد.

من سعی کردم با درویش حرف بزنم، اما چه می‌توانم بگویم؟ نمی‌خواهم از بیل-ای برایش بگویم - آن دوره از رابطه‌مان به پایان رسیده - اما وجه مشترک بخصوص دیگری نداریم. کمی از زندگی قبلی‌ام برایش گفته‌ام، دژ حلقه‌واری که در آن می‌زیستم، مردمم، رسم و رسوماتمان. اما نمی‌دانم درویش چقدر به تاریخ باستان علاقمند است. نگرانم اگر توانایی شنیدن داشته باشد، از حرف‌هایم خسته شود.

شارمیلا در حال یادآوری ماجراجویی‌هایشان در دنیای شیاطین وقتی جوان‌تر بودند است. او مواجهه‌شان با لرد لاس را بازگو می‌کند، زمانی که کرنل با استعداد گشودن پنجره آنها را غافلگیر می‌کند، و از دست دادن نادیا مور - کسی که بعدها دوباره به عنوان یونی سوان خائن ظاهر شد. بیشتر این ماجرا را قبلاً شنیده‌ام و احساس بی‌قراری می‌کنم.

میان حرف‌هایش می‌پریم: «اشکال نداره برم یه هوایی بخورم؟»

شارمیلا می‌گوید: «ابداً. اگه بهت نیاز داشته باشم باهات تماس می‌گیرم.» چند روز پیش به من یک واکی - تاکی داد تا بتوانیم در دسترس باشیم. در بیمارستان اجازه نمی‌دهند کسی از تلفن همراه استفاده کند.

کیلان و سه نگهبان دیگر بیرون از اتاق، سر خدمت هستند. هیچ گاه به نظر نمی‌رسد خسته شده باشند، حتی با این وجود که فقط می‌ایستند و تمام وقت به راهرو خیره می‌شوند. کیلان حال درویش را می‌پرسد، و بعد به من پیشنهاد ورق بازی می‌دهد.

لبخند می‌زنم: «شاید بعداً، آگه هنوز اینجا باشی.»

کج و معوج می‌خندد: «کجا رو دارم که برم؟» کیلان تنها نگهبانیست که با شغلش هیچ تناسبی ندارد. نمی‌دانم چرا وارد این کار نظامی شده. فکر می‌کنم اگر فقط شفابخشی را ادامه می‌داد خیلی خوشحال‌تر بود. شاید در ارتش آموزش دیده و مجبور است قبل از ادامه‌ی زندگی، چند سالی خدمت کند.

در طبقه‌ها و اتاق‌های متنوع بیمارستان پرسه می‌زنم. در حال حاضر همه‌ی ساختمان را می‌شناسم و خیلی از پزشکان و پرستاران با من آشنا شده‌اند. اگر مشغول نباشند، از من پذیرایی می‌کنند و کمی با هم حرف می‌زنیم. از وقتی آمده‌ام اینجا آرام بوده و بعضی از کارکنان مرا قدم خیر می‌دانند. حتی اجازه می‌دهند به مناطقی که معمولاً کسی اجازه‌ی ورود ندارد بروم. مثل بخش زایشگاه، واقع در طبقه دوم. آن قسمت از بیمارستان را از همه بیشتر دوست دارم. عاشق تماشای نوزادهای بامزه و چین‌خورده، و زل زدن به چشمان بی‌گناهشان که بیشتر به رنگ آبی آسمانی شفافند، هستم.

اما در این فرصت به دست‌آمده راه دیگری را در پیش می‌گیرم و مستقیم به سوی پشت بام می‌روم. تمام روز را داخل ساختمان بوده‌ام. به هوای تازه نیاز دارم. همچنین امید دیدن یک بال‌گرد دارم. فرودشان خیلی هیجان‌انگیز است. خیلی دوست دارم سوار یکی از این‌ها شوم، اما شک دارم حتی قدم خیرها هم بخت سوار شدن با بالگردهای بیمارستان را داشته باشند.

هنوز عصرگاه است. آسمانی تیره و تکه‌تکه. زمان زیادی را به نظاره‌ی خورشیدی می‌گذرانم که غیب می‌شود و دوباره از پشت ابرهای گذران بیرون می‌آید. معلم قدیمی‌ام بانبا، فکر می‌کرد می‌شود نشانه‌های

آینده را در حرکت ابرها بخوانیم، اما من هرگز نتوانستم چیزی از آنها پیشگویی کنم. هنوز هم وقتی کار دیگری نداشته باشم، دوست دارم سعی کنم.

نجوا می‌کنم: «کجایی برانابوس؟» و آرزو می‌کنم ابرها می‌توانستند جواب بدهند. «چقدر طول می‌کشد که بیای؟»

نمی‌دانم اگر زود ما را نیابد چه خواهیم کرد. نمی‌توانیم که تا ابد صبر کنیم. وقتی درویش به هوش آید یا بمیرد به کجا خواهیم رفت؟ برمی‌گردیم کارشیری ویل؟ در خانه شارمیلا یا دیگر اعضای گروه مُریدها می‌مانیم؟ به دیموناتا می‌رویم تا برانابوس را پیدا کنیم؟

وقتی به شارک و میرا و ماموریتی که به آنها محول کردم فکر می‌کنم احساس گناه به من دست می‌دهد. فراخواندن برانابوس الزامی بود. اگر این حمله به خاطر این بود که من بخشی از کا-گاش هستم، او باید بداند. اما چقدر به این حرفم اعتقاد دارم؟ شاید من آنها را به دنبال فرستادم، چون ته دلم، خواهان دیدار دوست قدیمی‌ام بوده‌ام.

نسیمی از پشت می‌وزد، و موهای پشت گردنم را غلغلک می‌دهد. با لذت می‌لرزم و گویی که این باد بالشتک عظیمی باشد به خود می‌پیچم. بعد مکث می‌کنم. این نسیم گرم است، نه مثل جریان‌های خنکی که وقت‌های دیگری که این بالا آمده بودم روی بام می‌وزید. و از جهت دیگری دارد می‌وزد. حس غریبی دارد.

تمرکز می‌کنم و کلیه حواسم را به جریان هوا می‌دهم، و از طریق ذهن، مسیری را که این نسیم طی کرده به سوی منبعش دنبال می‌کنم. قبلاً در این کار مهارت نداشتیم، اما از وقتی مُرده‌ام استعداد شکوفا شده. ذهنم مثل سگی جادویی از بام می‌پرد و به سوی زمین خیز برمی‌دارد. وقتی با طبقه اول برابر می‌شود، به سوی پنجره‌ای شکسته تغییر مسیر می‌دهد. پنجره‌ای که از داخل به بیرون در هم شکسته.

در مرکز اتاق درنگ می‌کند و ناگهان چشمانم از هم باز می‌شود. یک مَغ، مردی با جادویی ضعیف، اما نیتی شوم و راسخ آنجاست. و جلوی او مستطیلی از نور قرار گرفته - پنجره‌ای به دنیای دیموناتا. همچنان که با پیچک‌های ذهنی‌ام آن را کاوش می‌کنم، هیکل‌هایی را می‌بینم که از پنجره بیرون می‌جهند. با وجود اینکه آرزو می‌کردم برانابوس باشد، نه او است و نه مُریده‌هایش. فاصله‌ی خیلی زیادی با آنجا دارم، اما حتی از اینجا هم می‌توانم بگویم که این موجوداتی که پا به دنیای ما گذاشته‌اند انسان نیستند. شیطانند!

قبل از برداشتن اولین قدم، تاکی-واکی را روشن می‌کنم. «شارمیلا! جواب بده! مورد اضطراری! تمام.»

قدم سومم را برداشته‌ام که جواب می‌دهد. «چی شده؟ تمام.»

«شیاطین. طبقه اول. درویشو جابجا کن.»

«لعنتی!»

درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌دوم احساس می‌کنم هوا پر از جادو شده. جادویی که از پنجره‌ی باز به کل ساختمان سرایت کرده و بالا آماده. برای من خوب است - دستم برای جادوکردن بازتر است - اما برای دیموناتا هم خوب است. سعی می‌کنم ذهنم از پنجره پرت نشود، تا بفهمم باید با چند شیطان سرو کله بزنیم، اما درحال دویدن کار سختی است. مجبورم بایستم و تمرکز کنم، اما وقتی برای این کار نیست.

وقتی به طبقه پنجم می‌رسم پرستاری فریاد می‌زند: «هی. دویدن قدغنه!» به سوی درب آسانسور می‌روم و شارمیلا و درویش و چهار نگهبان را آن طرف می‌بینم.

از سرعت کم نمی‌کنم. چند ثانیه بعد به شارمیلا می‌رسم. نگهبانان درویش را روی برانکار به داخل آسانسور هل می‌دهند. خیالم راحت می‌شود از این بابت که کیلان اینقدر سریع موفق شده درویش را از دم و دستگاه دورش جدا کند.

شارمیلا می پرسد: «کجا هستن؟»

«دقیق نمی دونم. از طبقه اول وارد شدن، اما نمی دونم-»

«چند تان؟»

«یه لحظه صبر.» بعد از نگرهبان ها و درویش قدم در آسانسور می گذارم. همچنان که درها شروع به بسته شدن می کنند متمرکز می شوم... حواسم در جستجوی اهداف شیطانی به عمق ساختمان فرو می رود... با نفس های بریده، درست قبل از اینکه درها بسته شوند دستم را بینشان قرار می دهم. دو در به طور خودکار از هم جدا می شوند.

شارمیلا فریاد می زند: «چیکار می کنی؟»

هیس هیس کنان می گویم: «اونا تو محور آسانسورن. سه تا، دارن از کابلا میان بالا.»

شارمیلا بر سر نگرهبانان فریاد می زند: «بیرون!» همچنان که درویش را به داخل راهرو برمی گردانند، پرستاری که سر من داد کشیده بود با این صحنه روبرو می شود.

«با اون مریض کجا دارید میرید؟ شما نمی تونید اونو بدون دستور پزشک جابجا کنید. من باید خبر -»

شارمیلا یک دستش را به سوی او تکان می دهد و چشمان پرستار می لرزد، بعد برمی گردد و به سوی می رود.

شارمیلا می پرسد: «راه پله؟»

«تو راه پله بیشترن. هشت یا نه تا.»

رنگ از صورتش می پرد: «می تونیم باهاشون بجنگیم؟»

«اگه مجبور باشیم. خیلی قوی نیستن. اما تعدادشون زیاده...»

بالاز^۳ - کوچکترین نگهبان - مشغول صحبت با تاکی-واکی است، و آهسته اما سریع حرف می‌زند. کارش که تمام شد آن را می‌بندد و در کمر بندش می‌گذارد. به آرامی می‌گوید: «پشت بام. تا پنج دقیقه دیگه یه بال‌گرد برامون میاد.»

شارمیلا می‌پرسد: «یک؟ آسانسور یا پله؟»

تمرکز می‌کنم. شیاطین داخل محور آسانسور به سرعت پیش می‌آیند. آنهایی که روی پله‌اند سرعت کمتری دارند، و سر راهشان کمی برای کشتن چند پرستار بخت برگشته که سر راهشان قرار می‌گیرد وقت تلف می‌کنند.

تصمیم می‌گیرم: «پله‌ها» و برای باز کردن در از نگهبان‌ها پیشی می‌گیرم.

گیبور^۴ و بنس^۵ - دو نگهبان دیگر - برانکار را به پایین پله‌ها می‌رسانند، بعد هر کدام یک طرفش را می‌گیرند. چرخ‌ها را از زمین فاصله می‌دهند و شروع می‌کنند به بالارفتن از پله‌ها. کیلان در کنارشان راه می‌آید و حواسش به درویش است.

بالاز به من و شارمیلا می‌گوید: «شما دوتا جلو برید،» و دو تپانچه بیرون می‌آورد. «من شیاطینو عقب نگه می‌دارم.»

شارمیلا می‌گوید: «نمی‌تونی با گلوله بکشیشون.»

بالاز به آرامی می‌گوید: «می‌دونم، اما می‌تونم سرشونو گرم کنم.»

شارمیلا می‌خواهد مخالفت کند، اما بعد مختصر سر تکان می‌دهد و از پله‌ها به سوی بالا می‌گریزد. حالا دیگر با استفاده از جادو، نه تنها نمی‌لنگد، که خیلی سریع و روان حرکت می‌کند.

^۳ Balazs

^۴ Gabor

^۵ Bence

از بالا می پرسم: «می خواهی بمونم و کمک کنم؟»

می گوید: «نه. اگه با درویش بمونی خیلی مفید فایده تری.»

غم آلود به او تذکر می دهم: «اما می میری.»

لبخند گل و گشاد اما غمناکی می زند: «مردن شغل منه. حالا گورتو از اینجا گم کن و بذار کاری که براش آموزش دیدم انجام بدم.»

روی انگشت پا بلند می شوم و مختصر او را در آغوش می گیرم. تصویری از صورت مادرش در ذهنم جرقه می زند. یک شیطان او را له کرده بود. چندین ساعت طول کشید تا مرگش برسد. مرگی آهسته و دردناک. بالا از همه ی عزمش را جزم کرده که مثل مادرش زجر نکشد.

با دویدن پشت سر بقیه، نگهبان محکوم به فنا را تنها می گذارم، درحالیکه احساس می کنم شیاطین از پایین خیلی به ما نزدیک شده اند.

تازه طبقه هفتم را رد کرده ایم و به سوی خروجی پشت بام در حرکتیم، که شلیک گلوله آغاز می شود. می ایستیم، حتی نگهبان هایی که به شرایطی این چنینی عادت دارند مکث می کنند. بعد به راهمان ادامه می دهیم. تا وقتی که از درهای بالای راه پله رو با ضربه ای باز می کنیم و بیرون می رویم، صدای رگبار گلوله تمام شده.

بَس و گیبور نگاهی به ساعت هایشان می اندازند. چشمان برافروخته شان نشان می دهد شرایط چقدر وخیم است. درحالیکه اسلحه هایشان را از جای چرمی شان بیرون می کشند، بی سرو صدا از پله ها پایین می روند.

شارمیلا همچنان که کیلان درویش رابه سوی منطقه فرود بال گرد هل می دهد می گوید: «بال گرد از کجا میاد؟»

کیلان می‌گوید: «همین اطراف. می‌خواستیم اینجا نگهش داریم، اما جا نبود. بال‌گردهای بیمارستان در ارجحیت بودن.»

شارمیلا با عصبانیت می‌گوید: «هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفت.»

کیلان می‌گوید: «ما خودمون طرح ریزیا رو انجام می‌دیم، و با هیچ غیرنظامی، حتی مُردها، در میون نمی‌ذاریم. قصد اهانت نداشتیم.»

«اهانتی نیست.»

صدای تفنگ از راه‌پله شنیده می‌شود.

فریاد می‌زنم: «چقدر دیگه میرسه؟»

کیلان ساعتش را چک می‌کند. «یک یا دو دقیقه دیگه.»

شتابان به سمت راه‌پله برمی‌گردد. شارمیلا جیغ می‌زند: «بک!»

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «نگران نباش. نمی‌خوام باهاشون درگیر بشم.»

وقتی من و برانابوس همدیگر را لمس کردیم، جادویش به من منتقل نشد، اما خیلی از اوراد را یاد گرفتم.

خیلی‌هایشان را نمی‌توانم به کار ببرم - چون در جادو، فقط دانستن کلمات مناسب کافی نیست - اما

بعضی‌هایشان را می‌توانم. به درِ بالای پله‌ها می‌رسم، و سالها تجربه‌ی جادوگر باستانی را بیرون کشیده و

افسون نگهدارنده‌ای فرا می‌خوانم.

هنوز گلوله‌ها بر فراز راه‌پله شلیک می‌شوند. نعره می‌زنم: «گیبور! بنس! برگردید اینجا!»

پاسخی نمی‌شونم. چند ثانیه بعد تفنگ‌ها متوقف می‌شوند. صدای گام‌هایی سریع می‌شنوم - اما نه صدای

پای انسان. با چهره‌ی درهم‌کشیده افسون را رها می‌کنم و در، با پوششی از انرژی جادویی چفت می‌شود.

سرو کله اولین شیطان پیدا می‌شود. سری چهارگوش و خون آلود دارد و چند جین چشم. سه دهان و بدنی کوچک. تشنه به خون به سویم خیز برمی‌دارد، اما با برخورد به مانع به عقب پرت می‌شود. سعی می‌کند تارهای انرژی را بجود، و با دندان‌هایش آن را از هم بدرد، اما مانع مقاومت می‌کند.

از درها فاصله می‌گیرم و روی قدرتم متمرکز می‌شوم. این اولین باریست که این افسون را امتحان می‌کنم و مشقتی که برای این کار لازم است از چیزی که فکر می‌کردم بیشتر است. با استفاده از جادوی جاری در فضا می‌توانم سپر را سر جایش نگه دارم، اما نمی‌توانم مدت زیادی در این حالت بمانم، بخصوص وقتی که شیاطین با چنگ و دندان به آن حمله‌ور شده‌اند. به‌رحال وقت زیادی نیاز نیست، فقط یک دقیقه. احتمالاً همین قدر کافی است.

در نیمه‌راه رسیدن به محل فرود هستم که صدای وزوز پره‌های بال‌گرد را می‌شنوم و آن را می‌بینم که به سویمان می‌آید. احساس پیروزی، مثل توپ بیسبال دل و روده‌ام را می‌پیماید. بعضی از شیاطین در دنیای خودشان قادر به پرواز کردن هستند. اما اینجا برایشان دشوار است. شیاطین قدرتمند ممکن است بتوانند پرش‌های کوتاهی انجام دهند، اما هیولاهایی که اینجا هستند قدرت خاصی ندارند. به محض اینکه به آسمان برویم جایمان امن خواهد بود.

نمی‌گذارم افکار فرار مرا بی‌دقت کند. همچنان تمرکز را روی پوشش حفظ می‌کنم. خیلی سریع دارم خسته می‌شوم - جادوی خیلی کمی در این جهان موجود است. شاید بتوانم چند دقیقه دیگر نگهش دارم، اما این باید کل زمانی باشد که ما...

چیزی قدرتمند از پنجره‌ای که در طبقه اول قرار دارد وارد می‌شود. شیطان نیست، اما انسان هم نیست. هیولاییست بسیار خطرناک تر از هر کدام از این‌ها. با خشم سوالاتی از مُعی که همچنان پنجره را باز نگه

داشته می‌پرسد، بعد با صدای بلند جیغ می‌کشد. این جیغ در راهروها و راه‌پله‌ها تا بالای ساختمان انعکاس می‌یابد. شیاطینی که با پوشش در تقلا بودند دست از کار می‌کشند تا در جوابش جیغ بزنند.

هیولای جدید و مرموز از شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌ی اتاق بیرون می‌زند، چنگال‌هایش را در دیوار فرو می‌برد و به سرعت به سمت بالا می‌آید، درست مثل عنکبوتی مجهز به موتور جت، که ساختمان را بییماید. شروع می‌کنم که با فریاد، به شارمیلا اخطار دهم، اما قبل از اینکه کلامی از دهانم خارج شود آن موجود خود را از لبه‌ی پشت بام بالا می‌کشد و از گوشه چشمش کینه جویانه ما را می‌نگرد.

هیولا قالب بدن یک زن را دارد، اما پوستش پر از تاول و جراحت است. چرک از چندین و چند شکاف و سوراخ روی پوست ژله‌مانندش به بیرون تراوش می‌کند. دهانش درزی ناهموار و سرخ است، و چشمانش دو سوراخ لوله‌مانند در صورتی زرد متعفن و حال بهم زن. چند دسته مو هم از سرش بیرون زده. هیچ لباسی به تن ندارد - تماس هر ماده‌ای با چنین پوست چرکین و حساسی مایه‌ی درد است.

هیولا به بالگرد، که تقریباً فرودش را انجام داده اشاره می‌کند و عبارتی جادویی فریاد می‌زند. پره‌ها کند شده و بعد متوقف می‌شوند. بال‌گرد وحشیانه می‌لرزد و چند بار دور خودش می‌چرخد، بعد چند متر آنطرف از لبه‌ی ساختمان سرنگون می‌شود. همچنان که سقوط می‌کند صدایی جیغ‌وار و تیز از خود ساطع می‌کند. بعد به زمین می‌خورد و انفجاری بلندتر، و وحشیانه‌تر از هر صدای انفجار سینمایی که در عمرم دیده‌ام به گوش می‌رسد. شیشه‌ی همه‌ی پنجره‌های نزدیک منفجر می‌شوند. گلوله‌ی آتشی عظیم به آسمان می‌رود، و آبی عصر را به قرمز بدل می‌کند. شارمیلا و کیلان خود را به زمین می‌اندازند و درویش بیهوش از روی برانکارش فرومی‌افتند.

فقط من و آن زن ثابت قدم می‌مانیم، و با استفاده از جادو خود را از نیروی انفجار در امان نگه می‌داریم. احساس می‌کنم پوششی که ایجاد کرده بودم پشت سرم وا می‌دهد و شیاطین روی پشت بام می‌ریزند. اما من نگران آنها نیستم. چرا که دشمنی خطرناکتر برای ستیز دارم.

وحشت‌ناک‌ترین، و گیج‌کننده‌ترین مسئله این است که، من او را می‌شناسم. غیرممکن است - من مرگش را دیدم - اما مطمئنم خودش است. صدایش، وقتی افسون اجرا می‌کرد، آشنا بود، و با وجود اینکه بدشکل شده، اگر خیلی خوب دقیق شوم می‌توانم خطوط چهره‌ی اصلی اش را تشخیص دهم. در غار، شبی که به زندگی بازگشتم هم او را دیدم و هم صدایش را شنیدم. حتی اگر نمی‌دیدمش، از خاطرات برانابوس او را می‌شناختم. او زمانی دستیار برانابوس بوده - نادیا مور. اما حالا به ارباب متفاوتی خدمت می‌کند، دشمن قدیمی‌مان لرد لاس. و او نام خود را...

«یونی سوان.» این زمزمه‌ی هیولای نیمه‌انسانی است که با ادبی کنایه‌آمیز تعظیم می‌کند. همچنان که صاف می‌ایستد لب‌هایش به شکل خطوطی ناهموار بدل می‌شود - فکر می‌کنم که این مثلاً لبخندش است. «از کشتن شما خوشوقتم.»

یک دستش را شلاقی به سویم تکان می‌دهد و زمین زیرپایم به شکل ستونی از قیر مذاب و گداخته به بالا فوران می‌کند.

روی پشت بام

به جای تلاش برای پایین راندن فوران قیر سیاه و سوزان، با کمک نیروی حاصل از انفجار رویش سوار می‌شوم تا روی بام ارتفاع بگیرم و از مایع جلز و ولزکنان زیر پایم در امان بمانم. ماده مذاب به پایین پاهایم ترشح می‌کند و قیر، پوستم را می‌سوزاند. اما این جراحات خیلی جدی به حساب نمی‌آیند. وقتی کارم با خطرات سهمگین‌تر به پایان برسد می‌توانم به راحتی آنها را درمان کنم.

با جادویم جوشش را خنثی می‌کنم و قوز کرده فرود می‌آیم. چشم از یونی سوانِ دگرگون‌شده بر نمی‌دارم. او با پوزخندی درهم پیچیده و شریر مرا تماشا می‌کند. چشمانش از نفرتی دیوانه‌وار شعله‌ور شده. نمی‌دانم چطور زندگی‌اش را بازیافته - اصولاً باید غیرممکن باشد - اما بهر حال مثل اولش برنگشته. او به لاشه‌ای سوراخ‌سوراخ و چکه‌چکه‌کن از سلول‌های سرطانی تبدیل شده. بدنش طوری به نظر می‌رسد که انگار در این شش ماه گذشته از درون خودش را خورده باشد. نگه داشتن این سلول‌ها به هم و چسبیدن به دستگیره‌ی نازکِ زندگی حتماً درد غیرقابل تحملی برایش خواهد بود. اصلاً از اینکه سلامت عقل و منطقش را از دست داده باشد تعجب نمی‌کنم.

نیشخندزنان می‌گوید: «بک کوچولو.» و کلمات به شکل شربتی غلیظ که در گلویش ریخته باشند، از میان تارهای صوتی به فنا رفته‌اش بیرون می‌آید. «ارباب من یک بار تو رو کشت، اما تو مرگو فریب دادی، مثل من. نکنه بازم بتونی برگردی؟»

شارمیلا درحالی‌که سر پا می‌ایستد و به کیلان کمک می‌کند جیغ می‌زند: «اون کیه؟»

فریاد می‌زنم: «یونی سوان!»

«یونی...؟» به نفس نفس می‌افتد: «منظورت نادیاست؟» و با وحشت به این شکل انسانی در هم ریخته زُل می‌زند.

یونی خنده‌ای تحریک‌کننده می‌زند و چند قدم تلوتلوخوران نزدیک می‌شود: «حالا دیگه نیست.» لکه‌های گوشتِ پایش به سقف می‌چسبند. هر بار که حرکت می‌کند به خود می‌لرزد. بدنش ترد و شکننده شده، اما قدرتش زیاد است. خیلی قوی‌تر از چیزی که در غار بود.

کیلان سه بار به یونی شلیک می‌کند. گلوله‌ها میان زمین و هوا، چند سانتی‌متر مانده به صورت پرزخم و چسبناک یونی می‌ایستند. زمزمه می‌کند: «پروانه‌های خوشگل کوچولو.» و دو تا از گلوله‌ها را به حشراتی نقره‌ای و قلبه تبدیل می‌کند - اما دهان این پروانه‌ها زیادی بزرگ است و به دندان‌های تیز مجهز شده. او یک انگشتش را بر آنها تاب می‌دهد و به سوی منبعشان برمی‌گردند. سعی می‌کنم مسیرشان را منحرف کنم، اما زیادی کُندم. آنها روی چشمان کیلان قفل می‌شوند و شروع به حفاری می‌کنند. درحالی‌که در عرض چند ثانیه کور شده است، جیغ کشان فرو می‌افتد. پروانه‌ها همچنان تا عمق مغزش را می‌جویند.

می‌خواهم به کیلان کمک کنم، اما جرئت ندارم نگاهم را از یونی بردارم، حتی برای یک لحظه. او سومین گلوله را چند بار تاب می‌دهد و بعد وسط پیشانی شارمیلا را نشانه می‌رود. زن هندی باستانی با تکان مختصر مچ دستش مسیرش را تغییر می‌دهد و گلوله در گوشه‌ای از بام آرام می‌گیرد.

شیاطین راه‌پله پخش شده و من و شارمیلا را محاصره کرده‌اند. شش تایشان دور من، و پنج تا دور شارمیلا. دوازدهمین - همان شیطان کله چهارگوش - به سوی کیلان خیز برمی‌دارد و کار این نگهبانِ بخت برگشته را می‌سازد.

یونی به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: «باید مُرده می‌موندی.» شیاطین مشتاق حمله‌اند، اما از ترس یونی سوان عقب ایستاده‌اند. حتماً به آنها دستور داده شده قبل از او دست به حمله نزنند.

یونی سرش را می‌گرداند تا نگاهی به درویش بیندازد: «دوست پسرِ دل شکسته‌ی من چطورِه؟» از درد نفسش را بیرون می‌دهد، و تکه‌ی بزرگی از گردنش جر می‌خورد و جدا می‌شود. با قیافه‌ی درهم‌رفته ماهیچه‌ی گوشتی را به سر جایش می‌فشرد و با جادو درزگیری‌اش می‌کند. بخشی از وجودم برای او احساس تاسف می‌کند. راه وحشتناکی برای زنده ماندن است.

شارمیلا می‌غرد: «درویشو تنها بذار»

یونی با استهزاء می‌گوید: «اگه نذارم چی؟»

شارمیلا ماهیچه‌های پایش را منقبض می‌کند، و بعد از روی شیاطینی که محاصره‌اش کرده‌اند می‌پرد. او بین یونی و درویش فرود می‌آید، برانکار را می‌قايد و یک پایه‌اش را می‌کند و از سمت نوک‌تیزش به سوی یونی پرتاب می‌کند. نوکش به صورت چسبناک یونی می‌خورد و وارد گوشت فاسد و استخوانش می‌شود. با جیغ دلخراشی سرش را عقب می‌کشد.

شارمیلا پایه‌ی دیگری جدا می‌کند و در برابر شیطان‌هایی که سراسیمه به دنبالش افتاده‌اند استفاده می‌کند. فکر می‌کند یونی را کشته، اما کاملاً در اشتباه است. وقتی شارمیلا روبرو می‌گرداند، یونی با فشار، میله را بیرون می‌کشد. ذره‌هایی از گوشت زرد-صورتی از سوراخی که برجای مانده بیرون می‌ریزد.

یونی با خنده می‌گوید: «باید خیلی بهتر از اینا کار کنی» و میله را به سوی شارمیلا پرتاب می‌کند. میله به شانه‌ی راست شارمیلا می‌خورد و او را از زمین بلند کرده و در طول پشت بام به پرواز در می‌آورد. او به یکی از درهای راه‌پله کوبانده می‌شود. میله با فشاری مضاعف شانه‌اش را سوراخ کرده و با ورود به عمق چوب، او را به در میخ می‌کند. از درد جیغ می‌کشد و خون از شانه و دهانش جاری می‌شود. سعی می‌کند با لولیدن خود را آزاد کند، اما نمی‌تواند و مثل پروانه‌ای گرفتار، سر جایش محکم شده.

حالا دیگر واقعاً ترسیده‌ام. پرتاب آن میله‌ی پولادین قدرت فراوانی لازم دارد. من قدرتم حتی به گرد پای آن نمی‌رسد، حداقل نه در این دنیا. در مبارزه‌ی یک به یک با یونی سوان، هیچ شانسی برایم وجود نخواهد داشت.

یونی دوباره چشمانِ مجنون و خون‌گرفته‌اش را بر من قفل می‌کند. حشره‌ی ریزی گوشه‌ی یکی از حدقه‌هایش است و گوشت درحال فسادِ پلک پایینی‌اش را می‌جود. نجوا می‌کند: «افسوس. امیدوار بودم گرابز هم اینجا باشه. می‌خواستم همزمان با درویش بکشمش.»

به دروغ می‌گویم: «به زودی می‌رسه.» و سعی می‌کنم لرزش را از صدایم دور نگه‌دارم. «کرنل هم همین‌طور. و برانابوس.» وقتی نام استاد سابقش را ذکر می‌کنم چهره‌اش در هم می‌رود. «بهتره گورتو گم کنی قبل از اینکه-»

حرفم را قطع می‌کند: «بیلی اسپلین دروغگوی ناشی‌ای بود. اما تو از اون بدتری. نمی‌دونم تو هم وقتی می‌کشمت مثل اون جیغ می‌زنی؟»

«بیل-ای جیغ نکشید. من می‌دونم. خودم اونجا بودم.»

«خب پس بودی. یادم رفته بود.»

یک شیطان خرچنگی با صورت گربه، چیزی ورور می‌کند و به سوی من پیش می‌آید.

یونی غرولند می‌کند: «هنوز نه. می‌خوام اول شکنجه‌ش بدم.»

خرچنگ به او می‌غرد و یونی ابرو در هم می‌کشد. «برام مهم نیست که اون چی گفت. من...» چهره‌اش حالت انزجار به خود می‌گیرد. «نه. حق با توئه. ما اونارو می‌کشیم و از اینجا می‌ریم. اما قبلش باید یه کم تفریح کنیم.» دستش را به سوی شارمیلا تکان می‌دهد. «اون مُرید مال شما، به اضافه‌ی آدم‌های داخل ساختمون. دختره و درویشو بسپارید به من.»

شیاطین کناره می‌گیرند. سه تایشان - که از بقیه سریع‌ترند - به شارمیلا می‌چسبند و کارشان را از پاهایش شروع می‌کنند و حریصانه بر گوشت پا و ساقش دندان می‌زنند، و فقط گاهی برای رقص شیطانی‌شان با ریتم جیغ‌های ناشی از شکنجه‌شدنش بین کارشان مکث می‌کنند. شیطان سرچهارگوش هنوز با باقیمانده‌های کیلان خوش می‌گذراند. بقیه با سرعت از پله‌ها به پایین می‌شتابند، و به درون بیمارستان بازمی‌گردند.

یونی مخوفانه لبخند به لب دارد. خس خس کنان می‌گوید: «بالاخره تنها شدیم.»

هیچ نمی‌گوییم، و آرام آرام عقب می‌روم، و به دنبال راهی برای فرار از این موقعیت می‌گردم. از دیوار پایین بروم و از پنجره‌ی جادویی طبقه‌ی اول داخل شوم؟ اما ممکن است در آن سوی پنجره لرد لاس در انتظارم باشد. تعجب می‌کنم که چرا با یونی از پنجره عبور نکرد. شاید مطمئن نبوده با چه کسی روبرو شود و از چشم‌انداز مواجهه با برانابوس خوشش نمی‌آمده.

«سریع نمی‌کشمت» یونی هم آرام آرام به دنبالم پیش می‌آید، و پشت سرش گوشتی چسب‌مانند و حبابی، و خون و چرک بر جای می‌گذارد. «تو رو یه مقداری زنده نگه می‌دارم، مثل شارمیلا.» و شارمیلائی که در حال ناله و شیون است را نشان می‌دهد. هیولاها گوشت را از استخوان‌های زیر زانوهایش زدوده‌اند و آرام آرام به سوی رانش پیش می‌روند. شارمیلا تا الان باید غش می‌کرد. حتماً او را با جادو به هوش نگه داشته‌اند.

با هق‌هق می‌گوییم: «من تو رو می‌کشم.»

می‌خندد: «فکر نکنم. تو اون فردی هستی که امشب هلاک می‌شه. اما قبلش درویش رو می‌کشم. اونو به هوش می‌آرم و کاری می‌کنم که از اتفاقی که داره می‌افته باخبر باشه. نمیتونم بذارم تو خواب بمیره. اصلاً

فرقی نمی‌کنه مغزش تو چه حالتی باشه، به هر حال میارمش تو باغ. همچین که قشنگ و مخوف سلاخیش کردم، بعدش کار تو رو می‌سازم.»

شیطان کله چهارگوش دست از کیلان می‌شوید و شتابان از پله‌ها پایین می‌رود تا شکارهای بیشتری در طبقات پایین بیابد. به او زُل می‌زنم، افسونی سریع می‌خوانم و پروازکنان او را به سوی سرِ یونی پرت می‌کنم. یونی او را به سمت بالا منحرف می‌کند. هیولا همچنان که به هوا پرتاب می‌شود جیغ می‌کشد.

«باید خیلی بهتر از این عمل می‌کردی، کوچولوی-»

به سرعت واکی-تاکی‌ام را بیرون می‌کشم و به سوی شیطان پرت می‌کنم. وقتی به او می‌خورد، منفجرش می‌کنم. شیطان هم منفجر می‌شود و خونس مثل باران بر سر یونی فرومی‌ریزد. قبل از اینکه به او برسد آن را تبدیل به اسید می‌کنم. بارانِ خون با جلز و ولز به یونی می‌خورد و او جیغ می‌کشد و سعی می‌کند خون اسیدی را از خود پاک کند. یک قطره روی چشم چپش می‌ریزد و مثل نیمرو در ماهیتابه، جلز و ولز می‌کند، و آن حشره را هم از چشمش می‌راند. یونی از خشم، نفرت و درد زوزه می‌کشد.

به سوی راه‌پله می‌دوم. اگر بتوانم شارمیلا را می‌قایم و می‌گریزم. پنجره‌ی بین دو عالم نمی‌تواند بیش از چند دقیقه ثابت بماند، حتی اگر مُغی مدام رویش کار کند تا باز نگهش دارد. اگر بتوانم گریز را تا آن زمان حفظ کنم، یونی و شیاطین مجبور خواهند بود به دنیای خودشان بر-

در کنار شارمیلا از لولا در می‌آید و به من کوبانده می‌شود، و مرا به زمین می‌زند. در آخرین ثانیه‌ها دیدم که دارد به سویم می‌آید و مانعی مختصر ایجاد کردم، وگرنه مرگم حتمی بود. اما همین ضربه هم چند دنده و استخوانم را ترک می‌دهد، و تقریباً شش‌هایم را سوراخ می‌کند.

درحالی‌که تقلاکنان روی پا می‌ایستم، در به هوا می‌رود، یک لحظه شناور می‌ماند، بعد در رگباری از تراشه منفجر می‌شود. بار دیگر موفق می‌شوم مانع ضعیفی دور خود بسازم، که بیشتر تراشه‌ها را از نفوذ بازمی‌دارد.

اما ده دوازده تایشان به مقصد رسیده و مرا سوراخ سوراخ می کنند، چند تایشان از بیخ چشمم می گذرند، و تکه ای ضخیم و بلند تقریباً چیزی مانده با فرو رفتن به قلبم، مثل یک خوناشام مرا بکشد.

همچنان که روی بام به خود می پیچم، و سعی می کنم تراشه ها از گوشتم بیرون ببرند، یونی با صدای قل قل ماندش می گوید: «این جوجه تیغی رقت انگیزو نگاه کن.» خود را از خون اسیدی شسته، و وضعش خراب تر از قبل به نظر نمی رسد. «صورتی، خونآلود و تیغ تیغی. حالا می خوام شیکمتو برش بدم و همزمانی که دارم دل و روده تو میارم بیرون زنده نگهت می دارم. نظرت چیه قبل مرگ، امعاء و احشاء خودتو بخور-»

گلوله ای از انرژی، جرقه زنان و محکم به یونی می خورد. از شوک جیغ می کشد و از ضرب آن به هوا پرتاب شده و سراسیمه، یک متر مانده به لبه ی پشت بام خودش را نگه می دارد. وقتی تلوتلوخوران روی پا می ایستد به دنبال کسی که به او حمله کرده می گردد. من هم می نگرم و او را می بینم که نزدیک برانکار ایستاده، و به عنوان تکیه گاه به آن لم داده. تحلیل رفته و به رنگ مرگ، اما آماده به پیکار - درویش!

می گرد: «دست به دختر من نمی زنی هرزه ی دیوانه.» و گلوله ی انرژی دیگری رها می کند. این یکی به سینه ی بدشکل یونی برخورد می کند و با انفجارش او را از بالای ساختمان پرتاب می کند، و او همچنان که فرومی افتد مثل سگ پاسوخته جیغ می کشد.

کودکان بازیچه

درویش دو تا از شیطان‌هایی که دور شارمیلا مهمانی گرفته‌اند را عقب می‌کشد، و با استفاده از جادو مغزشان را مثل انگور می‌ترکاند. قبل از اینکه به زمین برسند مُرده‌اند. سومی سرش را بالا می‌آورد، می‌بیند که درویش یونی را شکست داده و دوان دوان در راهروها ناپدید می‌شود.

درویش لنگ‌لنگان در طول بام پیش می‌آید. من نزدیک‌تر و چابک‌ترم و قبل از او به شارمیلا می‌رسم. بیهوش، مثل خمیر وا رفته. او را به همان حال رها می‌کنم و جادو را به پاهایش جریان می‌دهم تا عمق درد را کاهش دهد و سر زخم‌های باز را ببندد. شیاطین تا زیر رانش را تکه‌پاره کرده‌اند. بیشتر استخوان‌ها سالم مانده، اما نمی‌توانم گوشت دورشان ایجاد کنم.

درویش درحالی‌که همچنان لنگان نزدیک می‌شود تا آسیب را بررسی کند فریاد می‌زند: «زنده می‌مونه؟»

«شاید. اما نمی‌تونم کاری با پاهاش بکنم. اونا رو از دست می‌ده.»

آه می‌کشد، و چشمانش جمع می‌شوند، بعد دوباره به حالت تمرکز درمی‌آیند. «ما کجاییم؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟ سریع باش.»

«تو سخته کردی. ما الان روی پشت بام یه بیمارستانیم. چهار روز تو کُما بودی. الان شیاطین حمله کردن و یونی سوان رئیسشون بود.»

می‌غرد: «فکر می‌کردم تو غار کشتمش.»

«کشتیش. دوباره برگشت.»

«چطور؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «نمی‌دونم. این بار هم کارشو تموم نکردی. می‌تونم احساسش کنم. زخمی شده اما زنده‌س.»

مشتاقانه صدای انگشتانش را درمی‌آورد و می‌پرسد: «داره برمی‌گرده تا بیشتر حالشو جا بیارم؟» لحظه‌ای به اندازه‌ی نصف یونی دیوانه به نظر می‌رسد.

جواب می‌دهم: «نه.» و با کاوش ذهن او را دنبال می‌کنم که به درون پنجره‌ی جادویی طبقه اول می‌لغزد. «حتماً زخمیش کردی. برگشت به دنیای شیاطین.»

«لعنتی.» به اطراف خیره می‌شود و چشمانش تار می‌شود، انگار که می‌خواهد فرو بیفتد. به جلو گام برمی‌دارم تا زیر بغلش را بگیرم، اما دوباره به هوش می‌آید و با اشاره دست مرا کنار می‌زند. «ما بی حفاظیم. باید از اینجا بریم.»

به او می‌گویم: «حداقل نه تا شیطان پایین پله‌ها هستن. می‌تونیم مانع بسازیم و مسیرشونو به طرف پشت بوم بند بیاریم...»

می‌گرد: «اگه تعداد بیشتری از دیموناتا وارد بشن و از دیوارا بیان بالا چی؟ نه باید بریم.» میله‌ای که شارمیلا را به در میخ کرده می‌گیرد. «می‌شه یه کاری کنی دردشو حس نکنه؟»

«همه تلاشمو به کار می‌گیرم.» وقتی خوب تمرکز کرده‌ام با اشاره‌ی سر علامت می‌دهم و او سریع می‌کشد. میله از چوب و گوشت شارمیلا جدا می‌شود. ناله‌ای ضعیف می‌کند، اما با کمک جادو درد را خنثی می‌کنم و او دوباره ساکت می‌شود. درویش برعکس می‌ایستد و شارمیلا را بر پشتش می‌گیرد، و دست‌های او را دور گردن خودش حلقه می‌کند.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی بتونی کولش کنی؟» دارد عرق می‌ریزد و می‌لرزد.

زمزمه می‌کند: «فقط یه راه برای فهمیدنش هست.» و اولین پله‌ها را به سوی ساختمان شیطان‌زده می‌پیماید.

طبقه‌های بیمارستان را پایین می‌رویم. هوا از جیغ و ناله‌ی مردمی که به هنگام شکستن پنجره‌ها مورد اصابت شیشه شکسته قرار گرفته بودند به لرزه افتاده. همچنان که پایین می‌رویم بعضی‌هایشان را می‌بینیم. درمانده این طرف و آن طرف می‌روند، درحالیکه پرستارها و دکترها سعی دارند آنها را آرام کنند و یاری دهند.

شیطانی را در طبقه پنجم تشخیص می‌دهم، که درحال دنبال کردن مردیست که پای راستش را گچ گرفته‌اند. به درویش می‌نگرم و در سکوت از او می‌پرسم که آیا به کمکش برویم؟ او سرش را تکان می‌دهد. خس‌خس‌کنان می‌گوید: «نمی‌تونیم کاری بکنیم. من نیروم داره تموم می‌شه. باید انرژیمونو نگه داریم - شاید مجبور باشیم برای فرار ازش استفاده کنیم.»

همچنان که سکندری خوران به راه پله‌ی بعدی می‌رسیم می‌گوییم: «مطمئن نبودیم به هوش بیای.»
 «شاید هیچ وقت به هوش نمیومدم. اما باز کردن پنجره، اونم اینقدر نزدیک من کار اشتباهشون بود. جادوی جاری در فضا مثل موج بهم خورد و دوباره زنده کرد.»
 «جادو تو رو به هوش آورد؟»

سر تکان می‌دهد. «و همین جادو منو سرپا نگه داشته. که خوبه. اما وقتی پنجره بسته بشه، دوباره بیهوش می‌شم. برای همین که باید از اینجا بزیم بیرون. شیاطین مجبورن برگردن به دنیای خودشون، وگرنه وقتی پنجره بسته شه نابود می‌شن، اما ممکنه بعد از اونا سربازها یا گرگ‌نماها آماده به حمله باشن.»

در سکوت راه‌پیمایی می‌کنیم. درویش به نفس‌نفس افتاده و با تقلا شارمیلا را نگه داشته. پاهایش بدجور می‌لرزند. حتی با آن همه جادوی جاری در فضا، نمی‌تواند مدت زیادی تاب بیاورد. ممکن است قبل از رسیدن به سطح زمین از پا دربیاید. اگر اینطور شود، من مجبورم او را تنها بگذارم. شارمیلا را هم همینطور. از بزدلی‌ام نیست، بلکه ماندن حماقت است. در مواقع اورژانسی، باید اورژانسی رفتار کنی. درویش و شارمیلا این را درک می‌کنند و تنها در صورتی که اجازه دهم برای هیچ و پوچ کشته شوم مرا به فحش خواهند کشید.

به طبقه دوم می‌رسیم که شیطانی مارمولک‌مانند را می‌بینم که از در کنار راه‌پله به داخل می‌خزد. به درویش اشاره می‌کنم که بایستد، و صبر می‌کنیم تا جانور رد شود. وقتی به جلوی در می‌رسیم، از پنجره‌ی گرد به داخل سرک می‌کشم. دو شیطان دیگر در کنار مارمولک هستند. یکی‌شان مثل مورچه‌خوار است، فقط کمی بزرگ‌تر، و چندین خرطوم دراز دارد. آن یکی هم چیزی مثل حشره‌ای شیطانی با پوست طلایی سنگین، و به اندازه‌ی یک سگ بزرگ است.

همچنان که می‌نگرم، آنها یک زن مُسن و یک پرستار را می‌کشند، بعد با چنگالشان دری را باز می‌کنند و به اتاقی دور از محدوده‌ی دید می‌لغزند. درویش به راه افتاده، اما من سر جایم می‌مانم، و احساس وحشتناکی دلم را فرامی‌گیرد.

درویش با عصبانیت می‌گوید: «بجنب. تقریباً رسیدیم.»

با تردید می‌گویم: «درویش...»

فریاد می‌زند: «چی؟»

«اونا سه تا شیطونن.»

«خوب؟»

«رفتن به قسمت زایشگاه.»

درویش چشمانش را می‌بندد و آه می‌کشد. بیشتر شبیه اجساد است، تا زنده‌ها. فکر کنم اگر مُرده بود احساس بهتری داشت. صبر می‌کنم چیزی بگویند، اما او فقط ساکت ایستاده و پاسخی نمی‌دهد.

نجوا می‌کنم: «بچه‌ها. نمی‌تونیم بذاریم بچه‌ها رو قتل عام کنن.»

درویش با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «باید بذاریم. این اولین قانون مُرید بودنه - اگه شانس کافی برای پیروزی در یک مبارزه نداری، فرار کن.»

«من مُرید نیستم.»

«من هستم.» چهره‌ی خسته‌ای به خود می‌گیرد. «اما به درک.» آرام شارمیلا را زمین می‌گذارد، بدنش را کش و قوسی می‌دهد و می‌نالد. بعد جلوی من گام برمی‌دارد، در را باز می‌کند و مثل یک دربان باز نگه می‌دارد. «اول خانم‌ها.»

بخش زایشگاه از زنگِ صدای گریه پر شده، اما این گریه‌ها اصوات طبیعی نوزادهایی هستند که ناگهان از خواب پریده باشند. مطمئنم که مادرهایشان وحشت‌زده‌اند، اما سعی دارند ترسشان را کنترل کنند تا کوچولوها هشیار نشوند.

بدن‌های نیمه ذوب‌شده‌ی دو پرستار، در راهروی پیش رویمان به صف شده‌اند. اجساد تازه. حتماً در تلاش بودند تا شیاطین را متوقف کنند. دعا می‌کنم موفقیت ما بیشتر باشد.

حال درویش نسبت به زمانی که در طبقات بالاتر بودیم بهتر به نظر می‌رسد. به پنجره نزدیکیم - مَغِ لعنتی همچنان در بازنگه‌داشتنش موفق بوده - پس جادوی بیشتری در هوا جریان دارد. او جلوتر از من پیش می‌رود و حالا دیگر پاهایش به آن بدی نمی‌لرزند. روپوشش از پشت دهان باز کرده. می‌توانم قسمت

تحتانی‌اش را ببینم. هر وقت دیگری بود این مسئله مرا به لبخند وامی‌داشت، اما در این لحظه هیچ چیز نمی‌تواند اعصاب خنده‌ام را تحریک کند.

شیطان حشره‌ای را می‌بینم که مادر جوانی را در اتاق سمت چپمان وحشت‌زده کرده. او فقط سه یا چهار سال از من بزرگ‌تر است. زن دیگری کنارش است. هر دوشان در برابر هیولاها خودشان را سپر نوزاد کرده‌اند. هیولا دارد بر آنها می‌غرد و طعم ترس را به آنها می‌چشاند، و وحشتشان را به مبارزه می‌طلبد.

درویش صدا می‌زند: «هی، سوسک حموم!» شیطان روبروی گرداند و درویش یک گلوله‌ی انرژی به سویش پرت می‌کند. شیطان در عرض اتاق پرتاب، و به دیوار کوبانده می‌شود. اما سریع به خودش می‌آید و خود را به سوی درویش می‌اندازد. درویش او را می‌گیرد و هر دو روی زمین می‌غلتنند، و کشتی می‌گیرند. به طرفم داد می‌زند: «برو!»

غریزه‌ام می‌گوید به او کمک کنم، اما ممکن است تا وقتی که ما با این یکی می‌جنگیم، شیاطین دیگر چندین نوزاد را تکه‌پاره کنند. بهتر است پیش بروم. حتی اگر نتوانم بکشمشان، می‌توانم کارشان را به تاخیر بیندازم و امیدوار باشم پنجره تا وقتی که مشغول پیکاریم بسته شود.

می‌گذارم زن با بچه‌اش فرار کند، بعد از راهرو پایین می‌دوم. صحنه‌ی حمله‌ای در اتاق سمت راستم می‌بینم - دست کوچکی روی زمین، نزدیک در افتاده و به هیچ چیز وصل نیست - اما نمی‌ایستم که با دقت نگاه کنم. بهتر است به چیزی مثل آن خیره نشوم. شیطان مورچه‌خوار به شکلی غیر منتظره به راهروی پیش رویم وارد می‌شود، و درحالی که روی دوپا ایستاده، نوزادی جیغ‌کشان را بالای سر گرفته. مادر بچه را می‌بینم که دیوانه‌وار می‌خواهد از لای در به آن برسد، اما شیطان دیگر او را عقب نگه داشته. آنقدر شوکه شده که نمی‌تواند جیغ بزند.

وقتی خرطوم‌های مورچه‌خوار به صورت نوزاد می‌چسبند، با جادو کودک را از او می‌قایم. بچه امن و امان، پروازکنان به آغوشم می‌آید. یک پسر است. همچنان که به زمین می‌گذارمش خاطرات تولدش جذب می‌شود، بعد برمی‌گردم تا با شیطان روبرو شوم.

مورچه‌خوار دندان‌قروچه می‌کند. با فریاد دستوری می‌دهد و مارمولک به او ملحق می‌شود. مادر از اتاق بیرون دویده، از هر سه‌مان می‌گذرد و به سرعت بچه‌اش را می‌رباید و می‌گریزد. تمرکز را روی شیاطین حفظ می‌کنم، و منتظر می‌مانم تا اولین حرکت را انجام دهند.

مورچه‌خوار دو تا از خرطوم‌هایش را عقب می‌برد و دو پیچکِ مخاطی به سویم تف می‌کند. مسیرشان را منحرف می‌کنم و به دیوارِ دو طرف می‌پاشند و سوزان به دیوار فرو می‌روند. یک نکته درباره‌ی شیاطین - آنها عاشق اسیدپراکنی اند!

مارمولک سراسیمه به سویم می‌آید، و دمش را به عنوان شلاقی برای شتاب گرفتن به کار می‌برد. وقتی به یک متری‌ام می‌رسد، ضربه‌ی سختِ دیگری با دمش به زمین می‌زند، و به سمت من خیز برمی‌دارد، درحالی‌که آرواره‌هایش را کامل باز کرده تا بر گلویم بفشارد.

همچنان که مارمولک درحال پیش‌آمدن بود انگشتانم را سفت کردم، و به تیغ‌هایی موقتی بدل ساختم، حقه‌ایست که از برانابوس یاد گرفته‌ام. حالا جاخالی می‌دهم و با فشار دستانم را به سوی شکم مارمولک می‌کوبم. اما او متوجه نیتم می‌شود و شکمش را تو می‌دهد. بریدگی سطحی‌ای ایجاد می‌کنم، اما این فقط زخم کوچکی در گوشتش است.

قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم مورچه‌خوار بالای سرم است. دو تا از خرطوم‌هایش دور سینه‌ام، و یکی را دور گردنم می‌پیچد و با بقیه شلاق‌وار به صورتم می‌زند. خرطوم دور گردنم بدتر است. خیلی سفت فشار آورده و راه نفسم را گرفته.

روی زانو می‌افتم، بعد مثل یک قورباغه به هوا برمی‌خیزم. به سختی به سقف می‌کوبم و تکه‌هایی از سقف کنده می‌شود و مورچه‌خوار را می‌لرزانم. خرطوم‌هایش شل می‌شوند و وقتی دوباره به زمین می‌افتیم با تکانی خود را خلاص می‌کنم و روی پا برمی‌گردم.

گلوله‌ی کوچکی از آتش می‌سازم و به درون یکی از خرطوم‌های مورچه‌خوار فوت می‌کنم. وقتی به سر شیطان می‌رسد، یک چشمش منفجر می‌شود. مورچه‌خوار جیغ‌کشان و سکندری‌خوران به کناری می‌لغزد. قبل از اینکه بتوانم به دنبالش بروم و کارش را تمام کنم، مارمولک بر کفم دندان می‌گذارد و زبان تیز و چنگال‌مانندش را مثل سیخ به عمق گوشتم فرو می‌کند.

با تکانی مارمولک را از خود جدا می‌کنم، اما حس می‌کنم بدنم از زهر پُر می‌شود. زهری مهلک و سریع. اگر فوراً به آن رسیدگی نکنم، در عرض چند ثانیه خواهم مُرد.

با استفاده از جادو زهر را خنثی می‌کنم، و بیشتر آن را از بدنم بیرون می‌رانم و عصاره‌ی زهر را از بقیه‌اش می‌کشم. موفق می‌شوم، اما افسون درمانگری نیروی زیادی می‌برد. دیگر توان مبارزه‌ی زیادی در من باقی نمانده. شیطان‌ها ضعف مرا حس می‌کنند و از هم جدا می‌شوند - مورچه‌خوار از حادثه‌ی بینی‌اش خلاصی یافته - بعد پیش می‌آیند و مرا پشت به دیوار گیر می‌اندازند. هرآنچه از قدرتم باقی‌مانده فرامی‌خوانم، اما قبل از اینکه بتوانم طلسمی بر ضدشان آزاد کنم...

پنجره‌ای با درخشش نارنجی چند متر آن طرف‌تر باز می‌شود. انتظار وخیم‌ترین اوضاع ممکن را دارم، مثلاً ظاهر شدن لرد لاس یا یونی. این پایانش است. می‌روم که همینجا، درحالی‌که با شیاطین و نوزادها احاطه شده‌ام بمیرم. تنها آرزویم این است که چند تا از این بچه‌ها زنده بمانند. اگر اینطور شود، کاملاً زندگی‌ام را هدر نداده‌ام.

مردی از پنجره به بیرون گام می‌نهد و قلبم از جا می‌پرد.

فریاد می‌زنم: «بَرَن!»

برانابوس سخت چهره به من چشمک می‌زند، بعد به شیاطین لرزان نگاه می‌کند. می‌غرد: «شرط می‌بندم فکر می‌کردید شکارای آسونی گیرتون افتاده. می‌خواستید این مزرعه‌ی بچه رو برداشت کنید و دلی از غذا دربیارید، اهوم؟»

گرايزِ دلواپس در پنجره قدم می‌گذارد، و پشت سرش کرنل، که به گونه‌ای متفاوت به نظر می‌رسد. و شارک هوشیار و میرا.

برانابوس می‌پرسد: «حالا نظرتون راجع به شکار چیه؟»

شیاطین برمی‌گردند و می‌گریزند. کرنل، شارک و میرا به دنبالشان می‌روند.

گرايز فریاد می‌ند: «درویش؟»

نفس نفس‌زنان می‌گویم: «اون پشت. عجله کن. داشت با یه شیطان می‌جنگید. نمی‌دونم-»

قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود گرايز رفته.

برانابوس کنارم قوز می‌کند. به نرمی می‌گوید: «سلام، یگانه‌ی کوچک.» بعد مرا در آغوش می‌کشد و من بر شانه‌هایش می‌گیریم. همچنان که او را می‌فشارم خاطرات بیشتری از او جذب می‌کنم، اما به این دزدی اهمیت نمی‌دهم. من فقط خوشحالم از اینکه، با وجود مخالفت همه‌ی نشانه‌ها، به نظر می‌رسد قرار است عصر پرقتل امروز را زنده از سر بگذرانم.

جدا شدن

به روی پشت بام برمی‌گردیم. مُریدها چندین شیطان، به اضافه‌ی مَغی که به آنها کمک کرده بود را می‌کشند. چند تا از هیولاها قبل از بسته شدن پنجره از آن گریختند. بقیه همینجا، درحالی‌که بدون جادو دست و پا بسته بودند و در هوای تمیز و انسانی ما خفه می‌شدند، جان کردند و بعد به ذرات منزجرکننده و جهنمی‌ای که واقعاً هستند، تجزیه شدند.

بیماران و کارکنان درون بیمارستان در امنیت هستند، اگر چه خیلی‌هایشان زنده نمانده‌اند. دارند آنها را از ساختمان خارج می‌کنند. این عمل عظیم همچنان در حال انجام است. من و برانابوس، درحالی که منتظر رسیدن بقیه هستیم، آنها را نظاره می‌کنیم. شگفتا از این مردمی که چقدر سریع می‌توانند در مواقع اضطراری به حرکت درآیند، و چه از جان گذشته خود را به موقعیت می‌رسانند و برای کمک از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند.

شارمیلا در نزدیکی دراز کشیده و بیهوش است. برانابوس استخوان‌های رانش را جدا کرده و مشغول کار بر روی گوشت رشته‌رشته شده‌اش بوده، و بستن سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌هاست، و انتهای اعصاب را تا جایی که بتواند بهبود می‌دهد، و بقیه اعصاب را برای کاهشِ دردی که شارمیلا بعد از بیدار شدن به خود خواهد دید، نابود می‌کند.

درویش هم روی برانکار نشسته، و سرش پایین است. با ضعف ریشش را نوازش می‌دهد، و از شوک و سردی هوای شب به خود می‌لرزد. قلبش طاقت آورده، اما برانابوس مجبور بود برای بالا رفتن از پله‌ها

کمکش کند، و همانطور که درویش شارمیلا را کول کرده بود، او را روی دوش سوار کند. میرا کنار دوست عزیزش نشسته، و مثل سگ باوفایی از او محافظت می‌کند.

شارک کنار راه‌پله است، آماده برای برگرداندن هر آن کس که تا این اندازه جسارت کند از پله‌ها بالا بیاید. از درگیری با دیموناتا و تکه‌پاره کردن چند تا از آنها لذت برده و از کار عصرانه‌اش خوشحال و راضی است. من برانابوس، گرابز و کرنل را در جریان آخرین اخبار قرار می‌دهم و درباره‌ی حمله‌ی گرگ‌نماها، استعداد جذب خاطرات خودم، خاطره‌ای که از آن گرگ‌نما کشف کردم، و تهاجم به بیمارستان برایشان تعریف می‌کنم. شارک و میرا چیز زیادی به آنها نگفته‌اند - وقت نبوده. هفته‌ها در دنیای شیاطین بوده‌اند تا برانابوس را پیدا کنند. جای شکرش باقیست، از مناطقی گذشته‌اند که در آن زمان سریع‌تر از اینجا می‌گذرد. گرابز می‌پرسد: «مطمئنی لمب‌ها حمله به کارشیری و پیل رو طرح‌ریزی کرده‌ن؟» از آخرین باری که دیدمش چند سانتی متری رشد کرده و از نظر قد بر همه سایه می‌افکند. اما کمی هم وزن کم کرده و خیلی سرحال به نظر نمی‌رسد. موهای زنجبیلی‌اش دوباره رشد کرده - در غار کچل بود - اما بعضی قسمت‌هایش به سبب سوختگی خالی است. تورم‌های سیاهی زیر چشمانش است و درخشش زرد زشتی روی پوستش. کاملاً خسته و شوریده‌حال به نظر می‌آید.

اعتراف می‌کنم: «نمی‌تونم با اطمینان بگم. ما هیچ آدمی ندیدیم. وقتی درویش رو به جای امن آوردیم، شارمیلا می‌خواست بره سراغ لمب‌ها، اما تصمیم گرفتیم صبر داشته باشیم تا شما برسید و با هم صحبت کنیم. گرگ‌نماها/احتمالاً برای گروه‌های دیگه‌ای کار...»

گرابز اصرار می‌ورزد: «اما اونا دقیقاً همون نوجوان‌هایی بودن که به لمب‌ها تحویل داده بودنشون؟»
«بله. حداقل اون‌ی که لمسش کردم بود. بقیه رو نمی‌دونم.»

زمزمه می‌کند: «حتماً خودشون بودن. تا حالا هیچ‌وقت نشنیده بودم کسی جز خانواده‌های خودمون دچار نفرین گرگ‌نمایی شده باشه. اما چرا؟» به درویش می‌نگرد. «نکنه با پرای آثیم^۶ بد تا کردی؟»

درویش پاسخ می‌دهد: «از اون آخرین ملاقات قبل از اسلاتر که اومده بود، دیگه ندیدمش. اینطور بگم که من وقت زیادی برای سرو کله زدن با پرای ندارم، اما می‌دونم که این روش کارش نیست. اگر اونا دنبال چیزی بودن من می‌فهمیدم - مثلاً ممکنه دنبال تو بوده باشن، تا با کالبدشکافیت درمانی برای لیکانتروپی پیدا کنن - اما اونجا چیزی که بدردشون بخوره نبود. هر کی گرگ‌نماها رو انداخته به جونمون، مرگمون رو می‌خواست. لمب‌ها دنبال قتل عام بی‌رحمانه نیستن.»

کرنل می‌پرسد: «اما اگه لمب‌ها نبودن، پس کی بوده؟» آخرین باری که این نوجوان کچل، و شکلاتی-پوست، را دیدم نابینا بود، و کرم‌های شیطانی تخم چشمش را خورده بودند. در دیموناتا چشمانش را جایگزین کرده، اما این کره‌های جدیدی که گذاشته خیلی طبیعی به نظر نمی‌رسند. همان رنگ آبی قبل را دارند، اما روشن تر، تیزتر، و سایه‌های ریزی مدام در سطحشان حرکت می‌کنند.

من سوال کرنل را پاسخ می‌دهم: «من فکر می‌کنم لرد لاس پشت این حمله‌هاست. شاید متوجه شده که من بخشی از کا-گاش هستم و می‌خواد خطری که از جانب من ایجاد می‌شه از بین ببره، یا شاید فقط می‌خواست برای انتقام، من و درویش رو بکشه. حمله‌ی امشب یونی سوان بیشتر مطمئنم می‌کنه که لرد لاس گرگ‌نماها رو فرستاده بود. این مسئله نمی‌تونه اتفاقی بوده باشه.»

برانابوس مقصرانه غرغر می‌کند: «یونی سوان. حتی فکرش هم نمی‌کردم نادپای بی‌نوا به چنین موجود وقیحی تبدیل بشه. نمی‌دونم چطور نجات پیدا کرده. روح تو بعد از مرگ باقی موند، اما تو بخشی از کا-

^۶ Prae Athim

گاشی. یونی نیست. حتماً لرد لاس به طریقی، درست قبل از مرگش روحو از بدنش جدا کرده. برای همینه که وقتی فرار می‌کرد جسد یونی رو با خودش برد. اما نمی‌فهمم چطور این کارو کرده.»

در فکر فرو می‌رود، بعد نفرین می‌کند. «مهم نیست. بعداً می‌تونیم نگرانش باشیم. حق با توهه - لرد لاس گرگ‌نماها رو فرستاده. من یه سری طلسم رو کارشیری ویل گذاشتم که هر گونه ورود به این دنیا رو متوقف می‌کنه، به جز قسمت سرداب مخفی، که هر شیطانی بخواد از اونجا بیاد گیر می‌افته. حتی اگه راهی برای فرار از اون طلسم‌ها پیدا کرده باشه، باز هم از مواجهه رودرو می‌ترسیده. اگر پنجره باز می‌کرد، هوا از جادو اشباع می‌شد. تو و درویش می‌تونستید از این جادو استفاده کنید. توی غار قدرتمند بودی، حتی یه جورایی قوی‌تر از لرد لاس. حتماً فکر کرده انسان‌ها و گرگ‌نماها شانس بیشتری در کشتن شما دارن. اما این هم مشخص نمی‌کنه چرا لمب‌ها موافقت کردن که بهش کمک کنن. یا، اگر کار لمب‌ها نبوده، چطور دستشون به گرگ‌نماها رسیده؟»

درویش می‌گوید: «شاید لرد لاس باهاشون معامله کرده. بهشون قول داده اگر در قتل من و بک کمکش کنن، راه درمان لیکانتروپی رو بهشون بده.»

برانابوس می‌پرسد: «ممکنه با همچین معامله‌ای موافقت کنن؟»

«امکانش هست.»

گرابز به آهستگی می‌گوید: «دختر پرای آتیم هم گرگ‌نما شده. هنوز هم زنده‌س. وقتی پای خانواده بیاد وسط، آدم ممکنه دست به هر کار دیوانه‌واری بزنه.» و به درویش چشمک می‌زند.

برانابوس خرناس می‌کشد: «معمای فریب‌آمیزیه. اما نمی‌تونیم بیشتر از این وقتمونو باهاش تلف کنیم. کارهای مهم‌تری هست که باید انجام بدیم، و حداقلش حفظ سلامتی درویش و دوشیزه موخرجیه - اگه نبریمشون به دنیای شیاطین به زودی مرگشون می‌رسه، کرنل یه پنجره باز کن.»

کرنل شروع به حرکت دادن دست‌هایش می‌کند، و حباب‌های نوری که فقط خودش می‌تواند ببیند را جابجا می‌کند. این هم استعداد اوست - به جای یک ساعت یا چند روز، در عرض چند دقیقه می‌تواند پنجره‌ای به هر نقطه از دنیای شیاطین که بخواهد باز کند. سابق بر این نمی‌توانست در این دنیا این کار را بکند، اما به نظر می‌رسد از آخرین باری که دیدمش پیشرفت کرده باشد.»

درویش می‌گوید: «من نمی‌خوام برم.»

برانابوس جواب می‌دهد: «تو نمی‌تونی اینجا بمونی.»

«مجبورم بمونم. اونا به من حمله کردن... به خونه‌م... به دوستانم. نمی‌تونم به این راحتی از خیرش بگذرم. باید برم تعقیبشون کنم. بفهمم چرا این کارو کردن و انتقام بگیرم.»

«بعداً.»

درویش پافشاری می‌کند: «نه. حالا.» از برانکار پایین می‌آید و روی پایش موج برمی‌دارد. میرا می‌گیرتش. درویش به او لبخند می‌زند، و بعد به برانابوس خیره می‌شود.

میرا در حمایت از دوستش می‌گوید: «اگه می‌فهمیدیم بهتر بود. حمله به درویش و بک ممکنه آزمایشی بوده باشه. شاید گرگ‌نماها رو سراغ مُریدهای دیگه هم بفرستن.»

برانابوس فین فین می‌کند: «این مشکل من نیست.»

میرا می‌گوید: «اخیراً تعداد عبور و مرور شیاطین به اینجا خیلی زیاد شده. تو همین چند ماه اخیر پنج شیش تا حمله ازشون دیدیم. مُریدها سعی کردن پخش بشن و همه جا رو پوشش بدن، اما خیلی سخته به همشون برسن. اگر چند تاشون هم توسط گرگ‌نماها و جانی‌ها از بین برن، که جون هزاران بی‌گناه بی‌دفاع می‌مونه.»

کرنل با مکث می‌گوید: «ممکنه به اون ربط داشته باشه.»

می‌پرسم: «به چی ربط داشته باشه؟» و برانابوس پرسش مرا با حرکت دستش پس می‌زند. ابروهایش در هم رفته.

کرنل با اصرار ادامه می‌دهد: «این ممکنه بخشی از نقشه‌ی سایه باشه. شاید داره سعی می‌کنه با ایجاد چندین و چند پنجره، ارتش شیطانیشو بیهویی بفرسته داخل. اگر اینطور باشه ما به مُریدها نیاز داریم - ما که نمی‌تونیم همزمان چند جا باشیم تا جلوی همشونو بگیریم.»

برانابوس با بی‌میلی می‌گوید: «شاید. اما این تاثیری در این واقعیت نداره که اگه درویشو اینجا رها کنیم فقط پنج دقیقه دووم میاره.»

درویش می‌غرد: «من حالم خوبه.»

برانابوس می‌گوید: «نه. کارِ قلب تمام‌شده‌س. فقط چندروز می‌تونی زنده بمونی.» تا درویش می‌خواهد مخالفت کند اضافه می‌کند: «و این فقط یک حدس نیست. و تو این مدت هم کار زیادی ازت برنمی‌آد، جز اینکه خس خس کنی و هی به قفسه سینه‌ت چنگ بزنی.»

درویش با آرواره‌ی لرزان به جادوگر زُل می‌زند. «واقعاً اینقدر وضعش خرابه؟»

برانابوس موقرانه سر تکان می‌دهد. «در دنیای جادو شاید زنده بمونی. اینجا، فقط یه مُرده‌ی متحرکی.»

گرايز می‌گوید: «پس زودتر بیرش اون طرف. من می‌مونم.»

برانابوس می‌نالد: «تو هم نه. من چه گناهی کردم که گیر شما دو تا کله‌شقی بی‌ملاحظه افتادم؟»

گرايز بی‌توجه به متلکِ برانابوس می‌گوید: «حرفم منطقیه. اگه حمله‌ها از طرف لرد لاس بودن تا تصفیه

حساب کنه، خیلی نامربوط می‌شد. اما اگه به سایه ربط داشته باشن، ما باید بفهمیم. من می‌تونم با لمبها

روبرو بشم و ببینم با ارباب شیطانی دست به یکی کردن یا نه، که اگه کرده باشن جلوشونو بگیرم.»

با به یاد آوردن هیولای تیره‌ای که به نظر می‌رسید حتی لرد لاس هم تحت فرمانش باشد، می‌پرسم: «این سایه، همون موجودی نیست که تو غار دیدیم؟»

برانابوس می‌گوید: «اهوم. خیلی چیزی ازش نفهمیدیم هنوز، جز اینکه یه لشکر از شیاطین آماده کرده و به سختی داره فعالیت می‌کنه تا بتونه اونا رو به دنیای ما پرتاب کنه.» او گرابز را زیر نظر می‌گذراند، و همچنان که خواسته‌ی نوجوان را در ذهن بررسی می‌کند، اخمش در هم رفته. «خودت تکی وارد عمل می‌شی؟»

گرابز می‌گوید: «به کمک نیاز دارم. شارک و میرا.»

میرا می‌گوید: «من می‌خوام با درویش بمونم.»

گرابز حرفش را رد می‌کند: «اون حالش خوب می‌شه. برانابوس و یک هستن که مراقبش باشن. مگر اینکه بخواید یک رو با من بفرستید؟» و یک ابرویش را بالا می‌برد.

برانابوس زیر لب می‌گوید: «نه. اگر قراره بمونی، من اونو به جای تو با خودم می‌برم.»

گرابز می‌گوید: «پس برو. تو از زاویه خودت حقیقتو دنبال کن. منم از این طرف همین کارو انجام می‌دم. اگر هیچ ارتباطی بین لرد لاس و لمب‌ها پیدا نکردم، برمی‌گردم. اگر هم واقعاً برای لرد لاس کار می‌کنی، پدر همشونو در میارم.»

کرنل خرناسی می‌کشد و پنجره‌ی سبزرنگی باز می‌شود. رو به برانابوس می‌گوید: «وقتشه تصمیم بگیرید.»

جادوگر یک باره می‌گوید: «خیلی خوب. اما به حرف شارک و میرا گوش بده، به توصیه‌هاشون عمل کن و قبل از اینکه با امثال لرد لاس یا سایه دربیفتی با من تماس بگیر.» با دقت شرمیلا را بلند می‌کند و به همراه او به درون پنجره قدم می‌گذارد. «یک، دنبالم بیا.»

درحالی‌که از سرعت تصمیم‌های گرفته شده گیج شده‌ام، به اطرافیانم نگاه می‌کنم. درویش گرابز را در آغوش گرفته، و سفت او را می‌فشرد، طوری که آرزو داشتم این ماه‌های طولانی مرا اینگونه در آغوش می‌گرفت.

میرا می پرسد: «با این تصمیم مشکلی نداری؟ نمی خواهی بمونی؟»

آه می کشم: «کاری رو که باید، انجام می دم.»

میرا زمزمه می کند: «مراقب درویش باش.»

می خندم: «حتماً.» ای کاش می توانستم به جای درویش، پیش میرا بمانم.

با صدای گرفته می گوید: «محتاط باش.» و صدایش باز هم آهسته تر می شود. «برانابوس همیشه با قدرت

پیش رفته، اما الان تقریباً دیوانه وار همه ی حواسشو جمع کرد. می گه این سایه ای که داشته دنبال می کرده

خطر بزرگی برای بشریته و تمام عزمشو جزم کرده که به هر قیمتی که شده شکستش بده. اما اون دیگه پیر

شده و مغزش خوب کار نمی کنه. گاهی اشتباه می کنه. نذار تو رو از مسیر منحرف کنه.»

قسم می دهم: «حواسم هست همیشه یه چشمم بهش باشه.»

درویش و گرابز خداحافظی هایشان را به پایان می رسانند و گریدی بزرگ تر درحالیکه گوشت سینه اش را

می مالد و با سرازیر شدن اشک هایش مبارزه می کند، لنگ لنگان به پنجره قدم می گذارد.

گرابز به من می گوید: «متاسفم که نتوانستیم بیشتر با هم بگپییم.»

لبخند می زنم: «دفعه بعد.»

با تردید خرخر می کند و می گوید: «آره.» با اطمینان می توانم بگویم فکر می کند در آینده دیگه هرگز

فرصتی برای یه گفتگوی ساده هم پیش نخواهد آمد. ما به دنیای سرتاسر مبارزه تعلق داریم، و گرابز معتقد

است هرگز موفق به فرار از آن نخواهیم بود. فکر کنم حق با اوست.

همچنان که گرابز و میرا در طول پشت بام راه می روند که درباره ی ماموریت جدیدشان با شارک صحبت

کنند، با کرنل فلک روبرو می شوم. از روی همدردی به من لبخند می زند و می گوید: «وقتی برانابوس دور و

برته، دنیا به سرعت می گذره.»

با سر به پنجره اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «اون طرف اوضاع چطوره؟»

لبخندش محو می‌شود: «وخیم. سایه قسم خورده بشریت رو ریشه کن کنه و حکومت شیطانی جدیدی راه بندازه. بقیه هم چنین تهدیدی کرده بودن، اما این یکی یه لشکر شیطان - حتی ارباب‌های قدرتمندی مثل لرد لاس - رو متقاعد کرده که می‌تونه بر سر عهدش بمونه. این یکی می‌تونه پایان کار ما رو رقم بزنه.»

کرنل یک پایش را به مستطیل سبز نورانی که پلی بین دو دنیاست می‌گذارد و بی‌اشتیاق دعوت می‌کند:

«بریم.»

یک نگاه دیگر به دنیای انسان‌ها می‌اندازم - شب از آتش بالگرد منفجر شده، و نورافکن‌های پلیس روشن است - بعد با خستگی کرنل را به سوی خلوتگاهی که همه چیزش شیطانی است دنبال می‌کنم.

تعقیب سایه‌ها

در یک آبادی وسط یک کویر هستیم. درخت‌ها از استخوان ساخته شده‌اند، و به جای برگ تکه‌های پوست به آنها آویزان است، و چشمه‌ی واقع در مرکز آبادی، پر از مایعی تیره و گوگردیست. مایع جان دارد و می‌تواند عابران را به داخل بکشد و جانشان را بگیرد، اما فقط تا محدوده‌ی دو سه متری می‌تواند کش بیاید. پس تا وقتی که زیادی به آن نزدیک نشویم، در امانیم.

یک ارباب شیطانی خیلی وقت پیش، با توجه به چیزی که روی زمین دیده بود این آبادی را طراحی کرده. با وجود این همه نفرتی که شیاطین نسبت به انسان‌ها و دنیایمان دارند، به اشکال و قالب‌های ما حسودی می‌کنند. برای همین است که خیلی از آنها بدنشان را بر اساس حیوانات سیاره‌ی ما شکل می‌دهند. آنها خلاقیت ما یا مهارت‌های مادر طبیعت را کم دارند.

یک هفته است که اینجا هستیم، اگرچه محاسبه‌ی گذر زمان سخت است. یک خورشید و یک ماه در بالای آبادی قرار دارد، درست مثل زمین، اما هیچ وقت تکان نمی‌خورند. خورشید ساعت‌ها همواره در یک سوی آسمان می‌درخشد، و سر جایش می‌ماند، بعد ناگهان تیره و تار می‌شود و خود را به سه چهارم نور ماه کامل تقلیل می‌دهد.

از وقتی آمده‌ام نیازی به آب و غذا نداشته‌ام و فقط دوبار خوابیده‌ام، هر بار دو سه ساعت. جادوی جاری در هوای اینجا خیلی ضخیم‌تر از دنیای هزار و ششصد سال پیشم است. اینجا می‌توانم شاهکارهای شگفت‌آوری انجام دهم، و اگر بخواهم یک کوه را سرو ته کنم. مشکل اینجا است که اگر من توانایی این کار را داشته باشم، شیاطین هم دارند.

هنوز هیچ کدام از موجودات دیموناتا را ندیده‌ایم. اینجا منطقه‌ای متروک است. یا صاحبش از اینجا رفته، یا مُرده و تنها درخت‌های اسکلت‌مانند و چشمه‌ی آدمخوار را باقی گذاشته. گاهی وقت‌ها سرو کله‌ی یک شیطان پیدا می‌شود - بعضی‌هایشان شکارِ چشمه می‌شوند - اما تاخت و تاز و حمله در اینجا نادر است. برانابوس در شرایط بسیاری از اینجا به عنوان سوراخ موش^۷ استفاده کرده.

شارمیلا همچنان در حال بهبود است، اما نتوانسته‌ایم قسمت پایین پاهایش را ترمیم کنیم. جادو در هر آدم متفاوت عمل می‌کند. کرنل وقتی چشمانش را از دست داد توانست برایشان جایگزین بگذارد، اما شارمیلا نمی‌تواند پاهای جدید در بیاورد. تا وقتی در عمل امتحان نکنی هرگز نمی‌توانی حدس بزنی قدرتت از پس چه کارهایی برمی‌آید.

من و برانابوس چند تا از استخوان‌ها و برگ‌های پوستی درختان را استفاده کرده‌ایم تا پاهای مصنوعی بسازیم. آنها را به ران‌های شارمیلا چسبانده‌ایم و او در این یکی دو روز اخیر مشغول سازگار کردنشان است و با جادو اندام را نگه می‌دارد و تعادلش را حفظ می‌کند. شلخته‌وار راه می‌رود، و رنج زیادی دارد، اما حداقلش این است که می‌تواند جابجا شود. نمی‌دانم وقتی به دنیای انسان‌ها بازگردد چه اتفاقی می‌افتد - پاهایی که ساخته‌ایم در مکانی که جادو نباشد کار نمی‌کنند - اما فعلا که با آنها کنار آمده.

درویش هم سلامت‌تر به نظر می‌رسد. به او یاد داده‌ام چگونه جادو را به قلبش روانه کند، تا به آن نیرو بدهد و از خطر حفظش کند. تا وقتی که اینجا باشد حالش خوب خواهد بود، اما اگر به خانه برگردد شرایط به سرعت تغییر خواهد کرد. آنجا قلبش نمی‌تواند خیلی تاب بیاورد.

^۷ پناهگاه

درویش، لباس بیمارستانش را با تکه‌های پوست روی درختان به هم بافته تا جامه‌ای بسازد. همچنین موهای سرش را کاملاً نقره‌ای کرده و شش دسته مویش را به صورت سیخ‌هایی نوک-ارغوانی درآورده. وقتی اولین بار دیدمش وحشت کردم.

درحالی‌که کمی سرخ شده بود توضیح داد: «آخرین باری که در کنار برانابوس مبارزه می‌کردم از این سیخ‌سیخا رو سرم داشتم. اون موقع جون سالم به در بردم، پس شاید اینا باعث خوش‌شانسیم بودن. وقتی مجبور شیم دوباره مبارزه کنیم، به همه‌ی بخت و اقبالمون نیازمندیم.»

هیچ شکی ندارم که مبارزاتی در پیش خواهیم داشت، چه با سایه، چه با ارتشش. اولین مبارزه پیش از این برپا شد. قبل از اینکه میراً و شارک، برانابوس و کرنل و گرابز را پیدا کنند، آنها مشغول نقل مکان از یک قلمرو به قلمروی دیگر بودند، و شیاطین را شکار می‌کردند و به مبارزه می‌طلبیدند و سعی داشتند اطلاعات بیشتری درباره‌ی سایه‌ی مرموز به دست بیاورند.

شی‌ی که بیل-ای کشته شد سایه را دیدیم. شیخ هیولایی عظیم و تیره، تیره‌تر از شب، که تقریباً به اندازه‌ی غار در آن زمان که گیر افتاده بودم سیاه بود. حتی بر اساس استانداردهای شیطانی هم بی‌اندازه قدرتمند بود. لرد لاس گفت که آن موجود بشریت را نابود خواهد کرد. ارباب شیطانی سرمست، عاشق غم‌های انسانی است، و مثل گربه‌ای که شیر را هورت می‌کشد، از اندوهشان تغذیه می‌کند.

زمان خودم، او مودیانہ کمکم کرد تا تونل را ببندم و هجوم شیاطین را متوقف کنم. همانطور که ماهی به آب نیازمند است، او به اندوه انسان‌ها نیاز دارد.

اما از سایه می‌ترسد. اعتقادش بر این است که بشریت توان مقابله با این تهدید تازه را ندارد. او با آن موجود در یک جبهه قرار گرفت، و طوری خدمت کرد که انگار یک شیطان معمولی است، نه یک ارباب قدرتمند. او دعوت سایه را پذیرفت، اگرچه ممکن بود به معنی پایان رنج انسان‌ها باشد، چیزی که مایه‌ی تسلی‌اش بود.

ترس لرد لاس از سایه، برانابوس را مضطرب کرده. او معتقد است که جنگ بین بشریت و دیموناتا نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد. در گذشته‌های دور، موجودات کهن قدرتمند بر زمین حکمرانی می‌کردند و شیاطین قدرت ورود به دنیا را نداشتند. تا زمان من قدرتشان افول کرد. همین سقوط، به جنگِ حالای انسان‌ها و شیاطین انجامید. به نظر برانابوس ما باید راهی برای بستن مسیرهای ارتباطی بین دو دنیا باشیم، وگرنه آنها ما را از بیخ و بن خواهند کند.

کا-گاش تنها امید واقعی برانابوس بوده. طبق افسانه‌های باستان، این سلاح می‌تواند یک دنیا را نابود کند - چه دنیای ما باشد، چه دیموناتا. دوست دارد این کار را بکند. اینکه قرار است یک شکل زندگی را به کلی نابود کند، آزارش نمی‌دهد. او مسئله را جنگی خونبار می‌داند که باید با خون به پایان برسد. دو دنیا با هم تلاقی دارند، و فقط پیروز میدان است که به زیستش ادامه خواهد داد.

برانابوس حالا کا-گاش را - در قالب گرابز، کرنل و من - در دست دارد، اما به آن اعتماد ندارد. سلاح به میل خودش عمل می‌کند. وقتی آخرین بار دنیا مورد تهدید یک حمله‌ی شیطانی بود، کا-گاش از طریق ما به کار افتاد، اما از آن وقت تا بحال ساکت بوده. نمی‌دانیم نقشه‌ها و خواسته‌های این سلاح چیست. برانابوس امیدوار بود با آزمایش کردن، رازهای کا-گاش را بگشاید و راه به کنترل گرفتن قدرتِ عظیمش را بفهمد. اما تا حالا که هیچ چیز تازه‌ای کشف نکرده.

از آنجاییکه نسبت به رها کردن قدرت کا-گاش حس خوبی نداشت، ترجیح داد به جای آن به دنبال هیولای سایه‌واری که در غار یک نظر دیدیمش بگردد. چون اسمی برایش نداشت، نام سایه بر آن گذاشت. هر چه بیشتر جستجویش می‌کرد، این اسم شایستگی بیشتری از خود نشان می‌داد.

برانابوس شیاطین زیادی را که از سایه چیزی می‌دانستند استنتاج کرده، اما هیچ کدام نام واقعی‌اش را نمی‌دانست. شایعه شده که او از هر شیطان دیگری قوی‌تر است. می‌گویند صدها سال به طور پنهانی فعالیت

می‌کرده، و اخیراً خودش را به تعدادی از ارباب‌های شیطانی نمایانده، و آنها را به کار گرفته و به کمک آنها می‌خواهد به هدف نهایی‌اش برسد - زدودن چرک‌هایی به نام انسان.

بله، شیاطین از این دید ما را می‌نگرند: چرک‌های موجود در دنیاها. آنها خیلی پیش از ما اینجا بوده‌اند و خودشان را برتر می‌دانند. آنها از موجودات کهن بیزار بودند، اما آنها را محترم می‌شماردند. بهر حال برای ما نوع ضعیف و فانی موجودات چیزی جز خفت و خواری نمی‌خواهند.

سایه قسم خورده تک تک انسان‌ها را بکشد و دیموناتا را از هر زمان دیگر قدرتمندتر کند. چند شیطان به برانابوس گفتند که او حتی قول بازگشت به وضعیت ابتدایی دنیاها، و حذف مرگ^۸ را داده، اما نمی‌دانیم معنی این حرف چیست. شیاطین هم نمی‌دانستند.

برانابوس جرئت نکرده به سراغ هیچ‌کدام از ارباب‌ها برود. آنها زیادی قدرتمندند. به نظر او آن موجود پایگاهش را در قلمروی لرد لاس بنا کرده، اما جرئت ندارد پایش را آنجا بگذارد. و کرنل - که معمولاً هر چیزی را در هر دنیایی که باشد می‌تواند پیدا کند - قادر به جستجوی هیولا نیست، چون اسم آن چیز را نمی‌داند و در غار هم چون کور بود نتوانست آن را ببیند. برانابوس تلاش کرده تا با جادو تصویری دوباره از سایه بسازد، اما این تصویر همیشه مه‌آلود و ناواضح است.

اولین دو روز اول اقامت در اینجا را به بحث درباره‌ی کار بعدی‌مان می‌پردازیم. درحالی که من به شکلی خستگی ناپذیر روی پاهای شارمیلا کار می‌کردم - و وقتی به هوش آمد کمکش می‌کردم با شوکِ وارده کنار بیاید - درویش به برانابوس فشار می‌آورد تا به حمله‌ی گرگ‌نماها و شیاطین تمرکز کند.

^۸ بهتر بگوییم: زندگی جاودانه

استدلال کرد: «تو الان ماههاست که داری بدون نتیجه سایه رو تعقیب می‌کنی. این حملات یه چیز مشخصه، یه معما که ما می‌تونیم حلش کنیم. بهتره انرژیمونو روی مشکلی بذاریم که می‌تونیم حلش کنیم، تا اینکه بخوایم برای یه معمای پیچیده وقت تلف کنیم.»

برانابوس نعره زد: «اما مسائل دیگه مهم نیست. سایه بزرگترین تهدیدیه که بشریت تا به حال باهاش روبرو شده. ما مجبوریم بی‌رحمانه تعقیبش کنیم، هر چقدر هم به راه و بی‌راه بربخوریم باید بالاخره شیطانی رو پیدا کنیم که بدونه اسمش چیه، از کجا اومده، و قدرتش تا چه اندازه‌س. اطلاعات اون بیرونه. ما فقط باید بریم پیداش کنیم. اما اگه بخوایم وقتمونو با یه مشت گریدیِ پشمالوی بی‌مغز تلف کنیم نمی‌تونیم!»

درویش در پاسخ همچنان اصرار داشت که حمله‌ها به سایه ربط داشته‌اند. ما می‌دانیم که لرد لاس برای او کار می‌کند، و یونی سوان دوباره زنده شده هم برای لرد لاس کار می‌کند. او گفت: «شاید لرد لاس و یونی قصدشون فقط این بوده که قبل از نابودی جهان ما رو بکشن. اما شاید هم نقشه شون اینه که با استفاده از گرگ‌نماها به مریدها حمله کنن و تا اونجا که دستشون می‌رسه با کشتن اونا راهو برای خودشون باز کنن.»

کرنل در حمایت از درویش گفت: «ما نمی‌تونیم مستقیم بریم سراغ لرد لاس - زیادی قویه. ولی می‌تونیم یونی رو هدف بگیریم. لرد لاس تو بیمارستان خودشو به ما نشون نداد، اما یونی از طرف اون وارد عمل شده بود. احتمالاً بخشی از گروه حمله‌کننده به کارشیری وپل هم بوده. اگه قرار باشه حمله‌های بیشتری به مُریدها صورت بگیره، یونی ممکنه دوباره به عنوان واسط عمل کنه و دستورات لرد لاس رو به هم‌پیمانان برسونه. اگه بتونیم اونو گیر بندازیم، می‌تونیم بفهمیم چه اطلاعاتی درباره‌ی سایه داره.»

برانابوس از این حرف به خود جنبید و به کرنل گفت که تمام وقتش را به تعقیب جابجایی‌های یونی پردازد. فکر می‌کنم به دلایل شخصی مشتاق است دستش به یونی برسد. او به برانابوس خیانت کرد. اما خواسته‌ی برانابوس فقط انتقام نیست، بلکه می‌خواهد بداند یونی چطور به زندگی برگشته.

چگونگی گیر افتادن روحم در غار، بعد از مرگ، یا دوباره زنده‌شدنم برایمان نامفهوم است. این هرگز قبلاً رخ نداده بود. ارواح وجود دارند، اما آنها فقط تصاویر باقی‌مانده‌ی مردم هستند. نمی‌دانیم وقتی کسی بمیرد روحش به کجا می‌رود، آیا قلمروی بهشتی‌ای وجود دارد؟ دوباره متولد می‌شوند؟ یا خیلی ساده از صفحه روزگار محو می‌شوند؟ اما ارواح همیشه در حرکتند. هرگز، در کل تاریخ، روح آدمی از مرگ نگریخته و به زندگی برنگشته. فقط من بودم. و حالا یونی.

برانابوس معتقد است من زنده ماندم، چون بخشی از کا-گاش بودم. سلاح اسرارآمیز زمان را به عقب برگرداند، پس عملاً توانایی تقلب از مرگ هم دارد. اما یونی که تکه‌ای از کا-گاش نیست. او نتوانسته جلوی تباهی جسمش را بگیرد. بازگشت او بدجوری برانابوس را آزار داده. او گمان می‌کند این بازگشتش ربطی به قیام سایه داشته باشد. اگر رهبر شیطانی جدید قدرت بازگرداندن زندگی را دارد، شاید قدرت‌های مشترک دیگری هم با کا-گاش داشته باشد. برانابوس می‌خواهد - نیازمند است - که بداند.

بنابراین کرنل چندین روز اخیر را به تمرکز بر یونی و لرد لاس گذرانده. از زمانی که ما سه تا به عنوان کا-گاش متحد شده‌ایم پیشرفت‌های مختلفی کرده. حالا دیگر به جز باز کردن پنجره کارهای دیگری هم بلد است. او می‌تواند همزمان به دنبال چندین نفر باشد، و حرکاتشان را دنبال کند - وقتی از یک قلمرو به قلمرو، یا از یک دنیا به دنیای دیگر بروند متوجه می‌شود.

یونی در حال حاضر در قلمروی پادشاهی لرد لاس است، در کنار اربابش. اما به محض اینکه به جای دیگری برود، کرنل خواهد فهمید و ما وارد عمل خواهیم شد.

*

زمان زیادی با برانابوس گذرانده‌ام. در طول این قرن‌ها تغییرات زیادی کرده، و خود را سخت‌گیر و بی‌تفاوت ساخته، با این باور که برای جنگ با دیموناتا می‌بایست خودش هم مثل یک شیطان باشد. نیمه‌شیطان بودنش هم کمک کرد. هیولایی همیشه فعال درونش وجود دارد، و مدام می‌کوشد خود را نشان دهد. برانابوس همواره مجبور است با هیولای درون بجنگد تا کنترلش حفظ شود، اما طی این مبارزات، چیزهای زیادی از شیاطین و روش‌هایشان فهمیده. چیزهایی که هیچ کس به روش دیگری هرگز نمی‌توانست بفهمد. یکی از بزرگ‌ترین هراس‌ها این است که او مجنون شده و تسلیم شیطان درونش شود. نکته جالبش همین است - مردی که همه‌ی عمرش را جنگیده تا انسان‌ها را از شر دیموناتا در امان نگه دارد، به یکی از آن شیاطین تبدیل شود و توده‌ی عظیمی را به کام مرگ بکشانند.

برانابوس می‌تواند چنین ترس‌هایی را با من در میان بگذارد، چون خودم از آنها آگاهم. در کنارِ خاطراتش، اسرارش را نیز جذب کرده‌ام، پس نمی‌تواند آنها را از من مخفی نگهدارد. من این جادوگر باستانی را تقریباً به اندازه‌ی خودش می‌شناسم.

دیشب وقتی از بقیه جدا نشسته بودیم زمزمه کرد: «بعضی وقتا از خودم می‌پرسم آیا زندگیم فایده و ارزشی داشته. بیشترِ سال‌های زندگیمو بدون لذت یا مونس گذروندم. اگه شکست بخوریم و دیموناتا همه‌مونو بکشه، این همه به خاطر هیچ و پوچه. شاید باید یه جا ساکن می‌شدم، ازدواج می‌کردم و بچه‌دار می‌شدم و یه زندگی معمولی پشت سر می‌ذاشتم. احتمالاً در نتیجه‌ی نهایی توفیری ایجاد نمی‌شد.»

سعی کردم وادارش کنم ببیند که میلیون‌ها انسان، زندگیشان را مدیون اویند، و اگر مقاومت سرسختانه‌ی او نبود، دیموناتا قرن‌ها پیش از این می‌توانسته بر دنیای ما غلبه کند. اما ذهن او تماماً تیره و تار شده. فکر کنم

بخشی از این به خاطر برگشتن من است. من باعث شده‌ام به همه‌ی چیزهایی که دلتنگش بوده آگاه شود. اگر به خودش اجازه می‌داد بیشتر خوی انسانی داشته باشد، می‌توانست دوستان و خانواده‌ای داشته باشد، و شاید بسیار خوشحال‌تر از حالا می‌بود.

تنها زیر سایه‌ی یک درخت استخوانی نشسته‌ام و به دنبال روشی برای آرام کردن ذهن آشفته‌ی برانابوس می‌گردم. کسی در آن نزدیکی سرفه می‌کند و تمرکز به هم می‌ریزد. چشمانم را می‌گشایم و درویش را می‌بینم که آنجا ایستاده. «اشکالی نداره بشینم؟»

تعارفش می‌کنم. وقتی می‌نشیند لبخند کج و کوله‌ای بر لب دارد. از وقتی به هوش آمده حرف زیادی بینمان رد و بدل نشده. فکر کنم مضطرب است - قبل از شروع حمله‌ها، گفتگوی سنگینی داشتیم، اما هیچ وقت فرصت نکردیم آن را به نتیجه برسانیم.

می‌پرسد: «اوضاع چطور پیش میره؟»

«خیلی بد نیست.»

«نسبتاً خسته‌کننده‌س، ها؟»

شانه بالا می‌اندازم. «اینجا رو به هیجان مبارزه با شیاطین ترجیح می‌دم.»

به یکی از سیخ‌های تازه برآمده‌ی سرش دست می‌کشد. «نظرت درباره موهام چیه؟»

می‌گویم: «زمان من هم بعضی از جنگجوها موهاشونو اینطوری حالت می‌دادن.»

قیافه‌ی مغرور به خود می‌گیرد: «واقعاً؟»

«اما اونا خیلی جوونتر از تو بودن.»

قیافه عبوس به خود می‌گیرد. «ریزش موهام زود شروع شده، پس چاره‌ی دیگه ای نداشتم جز اینکه باهاش

کنار بیام. اما هیچ‌وقت دوست نداشتم مثل تخم مرغ باشم.»

«طاسی مناسبِ مردای مُسنه.»

شروع می‌کند که در اعتراض چیزی بگوید: «من...» بعد آه می‌کشد. «نه، حق با توئه، من واقعاً پیرم. بدون

اینکه خودم بفهمم پیر شدم. پیر، کچل، قلب ضعیف، بی تفاوت.»

تکرار می‌کنم: «بی تفاوت؟»

به نرمی می‌گوید: «اون رفتاری که با تو داشتم. یه پیرمرد بی تفاوت بودم. اگه بیلی یا گرابز رفتار منو

می‌دیدن، حتماً یه لگد محکم نثارم می‌کردن و می‌گفتن دست از احمق بودن بردارم.»

برایش توجیه می‌سازم: «تو آشفته بودی. مردم وقتی عشق‌هاشونو از دست می‌دن کارای عجیب غریب

می‌کنن.»

می‌غرد: «باید حواسمو بیشتر جمع می‌کردم. تو این چند سال گذشته می‌تونستم احساساتی‌تر باشم، اما وقتی

آدم پیر و عقب افتاده و بدخلق می‌شه نمی‌تونه مسائلو با دقت مد نظر قرار بده. قبلاً عادت داشتم

مامان‌بزرگ بابابزرگ اسپلین - پدربزرگ مادربزرگ بیلی - رو به خاطر بدخو و کوتاه‌ذهن بودن سرزنش کنم.

اما خودم، انگار که زیر کاربن گذاشته باشنم، داشتم می‌شدم مثل اونا.» به خود می‌لرزد.

می‌گویم: «بیل-ای با وجود کاستی‌هایی که داشتن عاشقشون بود. تو هم هر چی که بودی، بازم دوستت

داشت و می‌بخشیدت.»

درویش می‌پرسد: «تو چی؟»

با ناراحتی اخم می‌کنم. باید چیزی سیاستمدارانه بگویم، اما مرا طوری تربیت کرده‌اند که حرف دلم را بزنم.

«من دوستت ندارم. حتی درست و حسابی نمی‌شناسمت.»

درویش سریع می‌گوید: «منظور من این نبود. منظورم اینه که، می‌تونی منو ببخشی؟ می‌تونیم با هم دوست باشیم؟ یا قراره همیشه اون غولی باشم که ماه‌ها تو رو مجبور به بازگ کردن قصه‌های یه پسر مُرده می‌کرد؟»

با جدیت می‌گویم: «تو همیشه یه غول خواهی بود.» بعد به قیافه‌اش می‌خندم. «شوخی کردم. معلومه که می‌تونیم با هم دوست باشیم.»

مشتاقانه می‌گوید: «پس می‌تونیم از اول شروع کنیم؟ درست حسابی همدیگه رو بشناسیم؟» به نشان موافقت سر تکان می‌دهم، و او یک دستش را به طرفم می‌گیرد تا با دست دادن، قولمان را تضمین کنیم.

با تردید می‌گویم: «می‌دونی که چه قدرتی در من بوجود اومده؟»
 «بله. اما اهمیتی نمی‌دم. آدم که چیزیه از دوستاش مخفی نمی‌کنه.»
 لبخند می‌زنم، و بعد با کمرویی دستِ سرد، چروکیده و پذیرایش را می‌فشرم.

✱

کرنل جدا از همه با خود نشسته، و سرسختانه موقعیت یونی را تحت نظر گرفته. بقیه‌مان مشغول دوئل کردن، و تمرین مهارت‌ها، و یادگیری‌مان هستیم. تعریف محدودیت جادویی یک نفر کار دشواریست. جادو نیروی مرموزیست که مدام دگرگون می‌شود. روی زمین به روش‌های خاصی می‌توان خود را آزمود، اما هرگز نمی‌شود فهمید تا چه اندازه کشش جادویی در آدم وجود دارد، تا وقتی که شرایط وادارش کند خود را نشان دهد.

شارمیلا به من گفت که وقتی کرنل برای اولین بار به این دنیا وارد شد، برانابوس او را روی یک درخت گوشت‌خوار انداخت تا بتواند پتانسیل جادویی‌اش را آزاد کند. کرنل وقتی زندگی‌اش به خطر افتاد، واکنش نشان داد و با مبارزه رها شد. اگر پتانسیل کمتری داشت، حتماً نابود شده بود. روش ظالمانه‌ای برای امتحان کردن یک آدم است، اما راه آسانی برای اینکار وجود ندارد. جادو بخشی از دنیای خشن است. آنهایی که آرزوی دست یافتن به قدرتش را دارند، باید این واقعیت را بپذیرند.

برانابوس دو گلوله‌ی آتش به سوی من و درویش پرت می‌کند. من گلوله‌ای که به سویم نشانه رفته را به غبار یخ تبدیل می‌کنم، اما درویش به این چابکی نیست. زبانه‌های آتش را پراکنده می‌کند، اما بعد از اینکه ریشش فر خورد و گونه و لبش سرخ شد.

درحالی‌که درویش مشغول بازسازی آسیب است، برانابوس می‌گوید: «کُندی.»

شارمیلا فریاد می‌زند: «تو هم همینطور!» و با انفجار انرژی از پشت او را می‌زند. برانابوس به جلو پرتاب می‌شود و از غافلگیری نعره می‌زند. بعد محکم به درختی می‌خورد و استخوان‌ها به همه طرف پرتاب می‌شوند.

برانابوس اعتراض می‌کند: «دردم اومد.» و همچنان که سکندری خوران روی پا می‌ایستد، پشتش را می‌مالد. خم می‌شود تا چند تراشه از پای برهنه‌اش دریاورد. همه‌مان کفش‌ها را درآورده‌ایم - چون نمی‌گذارد جادو به راحتی جریان پیدا کند.

شارمیلا با ملایمت می‌گوید: «برو خدا رو شکر کن هدفم کشتن نبود. ما از قبل کُندتر و ضعیف‌تر شدیم. اینم از عوارض پیریه، همیشه کاریش کرد.»

برانابوس می‌غرد: «من که حالا از این یک هزار و نصفه‌ای سال بهتر عمل می‌کنم.»

«اما زمان بالاخره یقه‌ی هممونو می‌گیره، حتی تو.»

برانابوس آرام به چپ، و بعد به راست می‌چرخد، و درد را از پشتش خارج می‌کند. می‌نالد: «فکر می‌کنم حق با تو باشه. خیلی وقته متوجه شدم دیگه به اون چابکی و قدرتمندی که یه زمانی بودم نیستیم.»

یک دستش را به سوی شارمیلا تکان می‌دهد و پاهای مصنوعی‌اش از هم می‌شکنند. او با جیغی از شوک و درد سرنگون می‌شود.

برانابوس پیروزمندانه فریاد می‌زند: «اما این سگ پیر هنوز جون داره.» و با عذاب وجدان به کنار شارمیلا می‌شتابد تا آسیب را ترمیم کند.

کرنل دور از دیگران، در فضای باز چهارزانو نشسته، و نورهایی را که فقط خودش می‌تواند ببیند سر هم‌بندی می‌کند، و آمار یونی را می‌گیرد. برانابوس به من گفت که دستیار کچلش این روزها برای تمرکز به مشکل برخورده. از وقتی چشمان جدیدش را گرفته، حباب‌های نوری می‌بیند که قبلاً برایش نامرئی بوده‌اند. نمی‌تواند این حباب‌های جدید را تحت کنترل دریاورد و در نتیجه حواسش پرت می‌شود. تلاشش این بوده که به آنها بی‌اعتنا باشد، اما اغلب کرنل را می‌بینم که ابرو در هم کشیده و فحش می‌دهد، و یک دستش را دور خود تکان می‌دهد.

وسط یک بعدازظهر خشک و بی‌جان دیگر، همچنان که بقیه مشغول استراحتند، از این درخت به آن درخت می‌پریم تا قدرت‌های پروازم را امتحان کنم. کرنل از حالت چهارزانو درمی‌آید و می‌ایستد.

می‌گوید: «داره حرکت می‌کنه.»

کمتر از چند ثانیه همه کنارش هستیم. چشمان آبی روشنش را نقاطی نورانی روشن کرده. مضطرب به نظر می‌رسد.

برانابوس می‌پرسد: «کجا رفت؟»

«زمین.»

«و لرد لاس؟»

«تو قلمروی خودش موند.»

درویش می پرسد: «می تونی بگی یونی دقیقاً کجاست؟»

اخم می کند: «نه. باید تواناییشو داشتم باشم، اما نمی تونم محل دقیقشو بگم.»

درویش اصرار می کند: «به گرابز نزدیکه؟»

کرنل تمرکز می کند، بعد سرش را تکان می دهد.

(برانابوس می گوید) «من و کرنل می ریم ببینیم چه خبره، شماها همینجا می مونید.»

درویش با اوقات تلخی می گوید: «جمع کن بابا.»

برانابوس جواب می دهد: «قلبتو فراموش نکن، و پاهای شرمیلا. شما دو تا تو اون دنیا چیزی جز یه لاشه

نیستید. بذارید اول ما شرایط رو بررسی کنیم و بهتون خبر بدیم. تا اونجا که امکانش هست، باهانش درگیر

نمی شیم.»

می پرسد: «من چی؟ من که اونجا می تونم زنده بمونم.»

«اهوم، اما من ازت می خوام صبر کنی. خواهش می کنم. تا وقتی که بفهمیم داریم تو چه معرکه ای پا

می داریم منتظر باش.»

از این ایده خوشم نمی آید، اما می دانم برانابوس نگرانم است. بهتر است طبق خواسته های او رفتار کنم، تا

بتواند بدون حواس پرتی به کارش برسد.

کرنل در عرض چند ثانیه یک پنجره باز می‌کند. مستطیل نوری سفید. به گمانم بوی دنیای واقعی را از میانش حس می‌کنم، اما این فقط حقه‌ی بینی‌ام است. کرنل بدون گفتن کلامی وارد پنجره می‌شود، و برانابوس هم پشت سرش یک قدم به درون می‌گذارد.

درویش غرولند می‌کند: «پنج دقیقه بهشون وقت می‌دیم. اگه تا اون وقت برنگردن ما-»

برانابوس سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و غافلگیرمان می‌کند. می‌گوید: «یه منطقه‌ی جادوییه. شامیلا و درویش اونجا مشکلی ندارن. بجنیید.»

دوباره ناپدید می‌شود. ما معذبانه به یکدیگر نگاه می‌کنیم، بعد ردیف می‌شویم و نوبتی پا به درون پنجره می‌گذاریم، تا به دنیای انسان‌ها برگردیم و به جستجوی یونی سوان نیمه‌انسان و پاسخ کوهی از معماهای سایه‌وار باشیم.

دیموناتا

کتاب هفتم

سایه مرگ

Death's Shadow

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار

(نسخه ی ویرایش نشده)

بخش سوم: همه سوار

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی درن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد. هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب

سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی درن شان

darrenshansfans.ir

نمایه ای از زندگی برانابوس (۳)

وقتی مُردم، برانابوس زندگی‌اش را پایان یافته می دانست. تا وقتی با هم بودیم در حال تکامل بود، و تکه‌های گسسته ذهنش به هم پیوند می خورد، و یاد می گرفت فکر کند و مثل انسان‌های دیگر استدلال بیاورد. جادویم کمکش کرد. بدون اینکه خودم بدانم، بسیاری از چین و چروک های مغزی‌اش را باز کردم و کانالهای بسته شده را گشودم. شاید، عمیقاً، من هم همانطور که او عاشقم بود، عاشقش بودم. مطمئناً از آن پسر خوشم می آمده.

وقتی صخره‌ها به هم بسته شدند و مرا با لرد لاس و نوچه‌هایش در غار زندانی کردند، برانابوس از غصه دیوانه شد. سعی کرد با انگشتان برهنه‌اش و سنگ‌های کوچک راهی میان دیوار بگشاید. وقتی در این کار شکست خورد، چندین ماه همانجا به نگرهبانی نشست. برای نوشیدن از آبشار درون غار استفاده می کرد و فقط هر از گاهی برای گرفتن خرگوش یا روباه پستش را ترک می کرد.

در تاریکی مکالماتی طولانی و آشفته با خود داشت. سررشته‌ی زمان در مغزش به هم خورد و بعضی وقت‌ها فکر می کرد در هزارتو است و میناتور پشت یکی از استالاکمیت‌ها پنهان شده. او نام مرا بارها و بارها، در کنار نام خودش تکرار می کرد - اولین بار در غار بود که موفق شد «برانابوس» را به طور کامل ادا کند. می گریست و عزاداری می کرد، و بعضی وقت‌ها تلاش می کرد سرش را با کوباندن به صخره‌ها از هم بشکافد. معمولاً پیش از اینکه به خودش آسیب برساند از کارش منصرف می شد، اما چند بار باعث بیهوشی خود شد، و وقتی چند ساعت بعد به هوش می آمد جمجمه‌اش کوفته و خونین بود و گوشش زنگ می زد.

می دانست من مُرده‌ام، صخره از هم باز نخواهد شد، و من هرگز نخواهم توانست از آنجا بیرون بیایم و بازوهایم را دورش حلقه کنم. اما مدت زیادی به این اعتقاد که شاید معجزه‌ای مرا به دنیا بازگرداند همانجا

ماند. سپس، یک روز، بدون هیچ هشدارى صخره را بوسید، به سطح زمین برگشت و سکندری خوران به راه خود پیش رفت، بدون اینکه قصد داشته باشد روزگاری به آنجا بازگردد.

برانابوس ردپایمان را دوباره گرفت و مسیری را که در خط ساحل پیموده بودیم دنبال کرد. امیدوار بود با انجام اینکار، حتی کوچکترین خاطراتی که از من داشت و ممکن بود فراموش کرده باشد به یاد بیاورد. نقشه‌ی کلی‌اش این بود که از مسیر ساحل به سوی غرب برود، و بعد به خشکی پا بگذارد و به جزیره‌ی میان دریاچه، جایی که با پشت سر گذاشتن دهکده‌ام برای اولین بار با دراست آشنا شدم برسد. بعد از آن... نمی‌دانست. فکر به جلو تجربه‌ی تازه‌ای برایش بود و نگاه عمیق به آینده برایش سخت می‌نمود. وقتی به ساحل رسید و از بالای پرتگاهی که در آن پناه گرفته بودیم به پایین نظر افکند، و دریای همیشه خشمگین را زیر پایش دید نقشه‌اش عوض شد.

اندوه درونش فوران کرد و او فقط یک راه برای فرار از این غم و رنج می‌دید. به اندازه‌ی کافی شیطان و انسان، کشتار و عشق دیده بود. چیز زیادی از مرگ نمی‌دانست، اما آن همه جسدی که در طول قرن‌ها دیده بود، آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسیدند. شاید اگر زندگی و احساسات پیچیده‌اش را پشت سر می‌گذاشت، دیگر این گمگشتگی و فقدان وحشتناک را حس نمی‌کرد.

برانابوس همچنان که از لبه‌ی پرتگاه به جلو پیش می‌رفت و سقوط می‌کرد لبخند بر لب داشت. افکارش به من و میناتور ختم می‌شد. هیچ از احتمال وجود زندگی پس از مرگ نمی‌دانست، و امیدی نداشت که ما را دوباره ببیند. تنها آرزویش این بود که صورت‌های ما آخرین تصاویری باشد که به هنگام مرگ در افکارش نقش می‌بندد.

آب از چیزی که انتظار داشت سردتر بود و وقتی به آن خورد از وحشت فریاد کشید. اما وقتی به درون دنیای نهانی و تازه مکش می‌شد، آرام گرفت. آب سرد پس از چند دقیقه خیلی هم ناجور به نظر نمی‌رسید، و اگرچه جریان آب شور درون گلویش آزاردهنده بود، او احساس‌های ناخوشایندتری در دیموناتا تجربه داشت.

این می‌بایست پایان کارش می‌بود. مرگی گمنام و بیهوده، همانطور که قرن‌ها پیش تیسوس پیشینی کرده بود. اما موجودات جادوهای باستانی و مرموز در آن نزدیکی ساکن بودند و نظاره‌اش می‌کردند. موجوداتی که انسان‌ها موجودات کهن می‌نامیدند روزگاری جهان را تحت سلطه داشتند. حالا داشتند می‌مُردند، یا نقل مکان کرده، و فقط چند تایشان آنجا مانده بودند.

بعضی‌هایشان در غار زیر پرتگاهی که برانابوس از آن پرید زندگی می‌کردند - همانها قبلاً دلیل آمدن دراست به آنجا بودند. آنها نوع عجیب و غریب جادو و کنجکاوای کاوش‌کننده در مسیرهای ذهنی پسرک را حس کردند. موجودات کهن به پسر در حال غرق شدن علاقمند شدند و به جای اینکه بگذارند جریان آب او را به دریا و به مرگ بکشاند، او را خلاف خواسته‌ی خودش به غار کشاندند. جریان آب او را تا کف غار رساند و او با اکراه آب را از دهانش بیرون می‌دهد و به طور غریزی به دنبال اکسیژن نفس به درون می‌کشد، اگرچه ترجیح می‌داد همانطور خفه شود.

وقتی برانابوس موفق به حرف زدن شد، بر سر ستون‌های نور فریاد کشید (موجودات کهن هیچ جسم فیزیکی نداشتند). او می‌دانست که نجات جاننش کار این‌هاست و به این خاطر از شان متنفر بود. فحش‌های رکیک و قلنبه سلمبه می‌داد و سعی می‌کرد وادارشان کند توضیح دهند که چرا نگذاشته‌اند بمیرد.

موجودات کهن پاسخ دادند: «**ما به تو نیاز داریم.**» کلمات درون مغز پسرک شنیده می‌شد. «**شاید تو**

بتوانی به ما کمک کنی.»

برانابوس دوباره بر سرشان فریاد کشید و اگر چه نمی‌توانست با استفاده از زبان، احساساتش را بیان کند، موجودات کهن حرف‌هایش را می‌فهمیدند.

«بله، دختر مُرده. اما روحش هنوز از این دنیا جدا نشده. او می‌تواند پیش تو بازگردد.»

برانابوس به نورهای دگرگون‌شونده یک وری نگاه می‌کند. «اگر پیش ما بمانی، اجازه دهی تو را

تربیت و راهنمایی کنیم، و هر طور ما می‌خواهیم خدمت کنی، خواهی توانست یک خود را

دوباره ملاقات کنی.»

قول موجودات کهن برانابوس را شیفته کرد و قلبش از گرما و امید پر شد. اصلاً به ذهنش خطور نکرد که ممکن است موجودات کهن دروغ بگویند و هرگز از خود نپرسید که ممکن است چه کارهایی از او بخواهند. آنها گفته بودند که او عشق جوانش را دوباره خواهد دید - این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. افکار تیره و تار و نیت خودکشی را پشت سر گذاشت، و خود را در اختیار موجودات کهن بی‌شکل قرار داد. در انتظار فرمانشان نشست و اجازه داد تا هر گونه که بخواهند او را شکل دهند و هر کاری می‌خواهند با او بکنند.

برانابوس هرگز نتوانست چیز زیادی از زندگی‌اش با موجودات کهن به یاد بیاورد، اگرچه بیش از یک قرن را در آن حفره‌ی زیرزمینی گذرانده بود. آنها به او یاد دادند که حرف بزند و منطقی فکر کند، و سیر تکاملی‌ای که از بچه‌ی گیج و منگ شروع شده بود و به جوان بالغ باهوشی رسید را به اتمام رساندند.

همچنان که عقلش رشد می‌کرد، کم کم به این نتیجه رسید که موجودات کهن درباره‌ی بازگشت من دروغ گفته‌اند. آنها را سرزنش نکرد - چون می‌دانست تنها راهی که برای آرام کردن و تحت کنترل درآوردنش داشتند همین بوده. او مرگ مرا پذیرفت و به راهش ادامه داد. حالا دیگر مسنپر، عاقل‌تر و زمخت‌تر از

بچگی‌هایش بود و اگرچه هنوز به من عشق می‌ورزید و برایم ماتم می‌گرفت، مسائل دیگری داشت که به آنها بپردازد. باید شیاطین را می‌کشت.

برانابوس از دیموناتا متنفر بود - آنها عشقش را سلاخی کرده بودند - و موجودات کهن این نفرت را تحریک می‌کردند. آنها به او یاد دادند که چطور به دنیای شیاطین پنجره باز کند و برایش توضیح دادند چطور با استفاده از جادو هیولاها را بکشد. او را به اولین ماموریت‌ها، به نقاط مشخص‌شده‌ای فرستادند و شیاطین آسیب‌پذیر را نشانه رفتند.

برانابوس هرگز از انگیزه‌هایشان چیزی نپرسید. می‌پنداشت که هر کسی در این دنیا به اندازه‌ی او از شیاطین نفرت داشت، اگرچه موجودات کهن از قلمروهای انسانی خارج بودند و به نظر می‌رسید خطری تهدیدشان نمی‌کند. آنها - حداقل در این دنیا - از دیموناتا قدرتمندتر بودند. بنابراین چیزی نداشتند که از آن بترسند.

همچنان که برانابوس طعم کشتن را در خود پرورش می‌داد، زمان بیشتر و طولانی‌تری را در دنیای شیاطین می‌گذراند و غار موجودات کهن را پایگاهی قرار داده بود که به ندرت به آن سر می‌زد، آن هم وقت‌هایی که نیاز به خواب داشت یا میخواست زخم‌هایش را مداوا کند و جان تازه بگیرد.

یک شب، بعد از یک شیطان کشی حسابی با افسون‌ها، به غار برگشت و دید که موجودات کهن رفته‌اند. حتی اگر کور بود هم این را می‌فهمید. جادو از فضای اطراف محو شده بود و آنجا را به مکانی سرد و منسوخ تبدیل کرده بود.

برانابوس وحشت‌زده قدم به قدم پرتگاهی که چندین دهه قبل خود را از آن به پایین پرت کرده بود را دیوانه‌وار به دنبال موجودات کهن گشت. رد پای آنها را در مکانی به نام نیوگرینج^۱ پیدا کرد. کاهنان آن معبد

^۱ کهن ترین ساختمان باقیمانده‌ی جهان واقع در ایرلند که به صورت برآمدگی گردی بر سطح زمین مشخص است - م. Newgrange

نجومی را تحت اختیار گرفته بودند و در آنجا به عبادت و رصد ستارگان می‌پرداختند. اما در اصل موجودات کهن آن را ساخته بودند تا به هنگام سفر بین جهان‌ها به عنوان نقطه‌ی مسیریاب استفاده کنند. یکی از موجودات کهن، در تیرگی گنبد به انتظار برانابوس نشسته بود. حالا شکل گویِ گرداب مانند نورانی و کوچکی به خود گرفته بود، و دیگر آن جلال و شکوه ستون‌های غار را نداشت.

موجود کهن گفت: «زمان رفتن فرا رسیده. ما باید این سیاره را ترک کنیم.»

برانابوس یخ زد. بدون جادوی محافظ موجودات کهن، دنیا به راحتی در دسترس دیموناتا قرار می‌گرفت.

برانابوس با خشم فریاد کشید: «شما دارید ما رو به حال خودمون رها می‌کنید!»

موجود کهن تصدیق کرد: «ما داریم می‌رویم. اما تو را به جای خود اینجا گذاشته‌ایم. حالا تو

باید از این جهان محافظت کنی.»

برانابوس از خشم منفجر شد: «من نمی‌تونم خودم تنها از بشریت مراقبت کنم. نمی‌تونم همزمان همه جا

باشم، و جلوی عبورشون رو بگیرم یا همه شیاطینی رو که تونستن وارد دنیا بشن بکشم.»

موجود کهن به آرامی گفت: «نه. اما می‌تونی تلاشتو بکنی.»

برانابوس نالید. «چرا؟ چرا حالا ما رو تنها می‌ذارید، وقتی که بیش از همیشه بهتون نیاز داریم؟»

موجود کهن گفت: «زمان ما گذشته. مردم تو باید خودشان از خود دفاع کنند، یا نابود شوند.

ما نمی‌توانیم تا همیشه از شما نگهداری کنیم.» تا برانابوس آمد بحث کند، موجود کهن او را

ساکت کرد. «یک چیز دیگر باید به تو بگویم، یک ماموریت نهایی که تو را بر آن بگماریم.»

برانابوس، درحالی‌که اشک خشم در چشمانش می‌سوخت غریب: «من دیگه خدمتکار شما نمی‌مونم.»

موجود کهن اعتراض او را نادیده گرفت و گفت: «زمانی نیرویی وجود داشت، سلاحی پیوسته. کا-گاش. به تکه‌های فراوانی خرد شد و این تکه‌ها از آن زمان تا بحال گم شده اند. تو باید آن قطعات را بیابی و دوباره کنار هم قرار دهی.»

برانابوس که با وجود غضبش، کنجکاو شده بود گفت: «متوجه نمی‌شم.»

«می‌توان از کا-گاش برای نابودی یک دنیای کامل استفاده کرد. اگر دیموناتا قطعاتش را پیدا کند و کنار هم بچیند، می‌تواند این دنیا را از بین ببرد و هر نشانی از نژاد انسان‌ها را برانداز کند. اما اگر تو آنها را بیابی...»

برانابوس با تعجب فریاد زد: «... می‌تونم دنیای /ونها رو نابود کنم!»

موجود کهن گفت: «شاید.» و بعد او رفته بود و گوی نور از سوراخ روی سقف گذشت و بدون اینکه حتی با برانابوس خداحافظی کند، به سرعت به سوی ستاره‌ها رفت.

برانابوس صدها سوال بی‌جواب داشت، اما هیچ کس نبود که از او بپرسد. نبود موجودات کهن را در هوا حس می‌کرد. آنها ابزاری از خود به جا گذاشته بودند - سنگ‌های مغناطیسی که مملو از جادوی قدرتمند کهن هستند - اما اثرشان به مرور زمان از بین می‌رفت، و راه برای حمله‌های شیطانی بیشتر باز می‌شد.

می‌بایست سریع وارد عمل می‌شد. موجود کهن چیز زیادی نگفته بود، اما برانابوس چنین فرض کرد که شیاطین به دنبال کا-گاش بودند و او هم می‌باید در این مسابقه علیه آنها شرکت کند تا قطعات گمشده را بیابد. این فکر که شیاطین احتمالاً میلیون‌ها سال به دنبال کا-گاش بوده‌اند به ذهنش خطور کرد، اما او را از کارش بازداشت. او گستاخ‌تر از این حرف‌ها بود. اعتقاد داشت می‌تواند در اموری که دیموناتا موفقیتی کسب نکرده‌اند موفق شود و با یافتن سلاح، ضربه‌ی نهایی را وارد آورد.

فکر کردن حواشی را کنار گذاشت و خود را مهبیای حوادث پیش رو کرد. او حس می‌کرد که این کار آسانی نخواهد بود، و ممکن است قرن‌ها - یا بیشتر - طول بکشد تا بتواند جای همه‌ی قطعات را معلوم کند. اما او بالاخره خودش را به پیروزی می‌رساند. هیچ چیز نمی‌توانست مانعش شود. در آن جسارت جوانی‌اش اعتقاد داشت که این سرنوشتش بوده و اگر برای به اتمام رساندن ماموریتش نیاز به زمان بیشتری داشت، حاضر بود حتی مرگ را به مبارزه بطلبد.

کایریلی^۲

مترجم این فصل: پیام فخرایی

به درون پنجره گام برمیدارم و خودم را بر سطح چوبی که آن را به شدت صیقل داده‌اند، پیدا می‌کنم. آنجا هیچ دیوار یا سقفی نیست، تنها یک آسمان آبی به چشم می‌خورد، با خورشیدی که در دور دست‌ها بالای سرمان خود نمایی می‌کند، چشمانم را تنگ می‌کنم و با دستم آن‌ها را می‌پوشانم. وقتی مردمک چشمانم خودشان را با محیط وفق می‌دهند، کم‌کم دستم را پایین می‌آورم و با وحشت به اطرافم نگاه می‌کنم.

آب ما را احاطه کرده است—باید داخل یک قایق باشیم. به هر طرف که نگاه می‌کنم، تا چشم کار می‌کند اقیانوس خود را در برابرم گسترانده، و موج‌های کوچک تنبل‌وار در میان آن حرکت می‌کنند. پیش از این تنها یک مرتبه دریا را دیده بودم، آن هم از روی زمین امن. حالا که می‌بینم وسط اقیانوس گیر افتاده‌ام، به من احساس ناخوشایندی دست می‌دهد. حتی با وجود سطح محکم و تراز زیر پایم، به نظر می‌رسد دیگر پاهایم توان نگه داشتن مرا ندارند و آرام نگه داشتن معده‌ام هم کوشش بسیار را می‌طلبد.

برانابوس درحالی‌که بازویم را با لبخندی نوازش می‌دهد زمزمه می‌کند: «سخت‌نگیر یگانه‌ی کوچک.»

با چشمان گرد شده زیر لب می‌گویم: «خیلی وسیعه.»

«اهوم، اما این فقط دریاست، دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.»

«اما هیولاهای...» دوزاری‌ام می‌آفتد. در زمان من، فکر می‌کردیم دریا خانه‌ی یک لشکر بچه‌شیطان است. حالا می‌فهمم که اینطور نیست. به خودم یادآور شدم که دیگر در قرن پنجم زندگی نمی‌کنم. به خاطر

^۲ Kirilli

واکنش بیش از حدم خود را سرزنش می‌کنم و به پاهایم دستور می‌دهم تا ثابت بمانند، و همینطور به معده‌ام تا حالت تهوعم را متوقف کند.

تنفسم که آرام‌تر می‌شود، به آهستگی می‌چرخم و قایقی که بر رویش فرود آمده‌ایم را بررسی می‌کنم. در واقع ما بر روی عرشه‌ی یک کشتی عظیم مسافربری تفریحی هستیم، که عظمت آن به وسیله‌ی هجوم شیرانه‌ای که به تازگی رخ داده بر باد رفته است. ما نزدیکِ یک استخر ایستاده‌ایم - آب استخر قرمز است و چند جنازه رویش شناور شده‌اند. یک مرد با دست و پای باز بر روی تخته‌ی شیرجه خوابانده شده و از گلوی او در آب خون می‌چکد. اجساد دیگری هم بر روی عرشه دیده می‌شود، صندلی‌های تاشوی زیادی این طرف و آن طرف پرت شده‌اند، بعضی از جنازه‌ها هم روی آن‌ها ولو شده‌اند.

همه‌جا جنازه دیده می‌شود، به تازگی مرده‌اند و خون از آن‌ها جاری است. مردها، زنان و کودکان. بعضی‌هایشان در لباس خدمه‌ی کشتی هستند، تعدادی هم لباس‌های ساده به تن دارند، بعضی‌ها هم با لباسِ شنا. اما جز صدای آهسته‌ی چکه چکه‌های خون، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد، حتی صدای موتور کشتی هم خاموش است. کشتی به همان اندازه‌ی مسافرها و خدمه، مرده است.

همانطور که با ترس به لاشه‌های قصابی شده نگاه می‌کنم، شامیلا که تجربه بیشتری نسبت به من دارد چند تا از بدن‌ها را واری می‌کند تا متقاعد بشود کارشان از کمک گرفتن گذشته است. به سرعت می‌گوید:

«یونی نمی‌تونسته تمام این‌ها رو خودش به تنهایی کشته باشه.»

برانا بوس غرغرکنان می‌گوید: «تونستنشو که می‌تونه، اما فکر نکنم این کارو کرده باشه. اگر از نزدیک‌تر نگاه کنی می‌تونی علامت‌های متفاوتی رو روی بدن‌هاشون ببینی. یک گروه از شیاطین اینجا در حال خوش

گذرونی و عیاشی بودند.»

درویش درحالی که انگشتانش را با خشم به هم می‌فشرد می‌پرسد: «الان کجا هستن؟»

«اتفاقاً این چیزیه که منم دوست دارم بدونم.» برانابوس به سمتِ تخته‌ی شیرجه می‌رود و قدمی بر روی آن بر می‌دارد و جسد را، انگار که یک کیسه‌ی زباله باشد داخلِ آب می‌اندازد - او اگر لازم می‌شد می‌توانست به اندازه‌ی یک شیطان بی‌احساس باشد. صدای افتادن جسد در آب سکوت را بر هم می‌زند. مضطربانه منتظر می‌مانیم، اما هیچ واکنشی در مقابل این صدا وجود ندارد.

از کرنل می‌پرسم: «مطمئنی اینجا برای درویش و شارمیلا امنه؟» این طوری سعی می‌کنم تمرکزمان را به سمتِ مسئله‌ی دیگری به جز جنازه‌ها معطوف کنم «تو هوا جادو جریان داره، اما مطمئن نیستیم که دوام داشته باشه.»

به من اطمینان می‌دهد: «اینجا امنه، خاطر جمع باش. اگر کوچکترین شکی داشتیم اونها رو نمی‌آوردیم اینجا. یه حباب از انرژی جادویی کل کشتی و ما رو احاطه کرده.»

«مثل شهرک اسلاتر.» درویش این را می‌گوید، و بعد با نگرانی به ریشش دست می‌کشد. «این یه حبابه - تا حدی هم غیرقابل نفوذه؟»

کرنل جواب می‌دهد: «بله.»

«پس اگه پنجره‌ای که ما رو به آبادی وصل می‌کنه از بین بره، ما اینجا گیر می‌افتیم.»

کرنل لبخند می‌زند: «نگران نباش. من باز نگاهش می‌دارم. این کاریه که توش مهارت دارم.» برانابوس از تخته‌ی شیرجه بازمی‌گردد. «اونا حتماً یه سنگ مغناطیسی سوار کشتی کردن. هیچ شیطانی نمی‌تونه بدون یه سنگ مغناطیس همچین پوششی رو ثابت نگه داره.»

سنگ‌های مغناطیس، سنگ‌هایی با منشأ قدرتِ باستانی - دیرینه - هستند. شیاطین می‌توانند برای محصور کردن یک منطقه و پر کردن آن با جادو از این سنگ استفاده کنند. همین باعث می‌شود محدوده‌ی حصار

مثل دنیای خودشان باشد. با این سنگ‌ها همچنین می‌توانند تونل باز کنند، البته اگر سنگ اختصاصاً قدرت زیادی داشته باشد. اما نیاز به انسان دارند. نمی‌توانند خودشان به تنهایی این کار را انجام دهند.

سنگ‌های مغناطیس کم‌یاب‌اند. وقتی موجودات کهن بر زمین سکنی داشتند، از این سنگ‌ها برای عقب نگه داشتن شیاطین کمک می‌گرفتند. اما در غیاب آنها شیاطین یاد گرفتند که جادوی سنگ‌ها را بر خلاف وظیفه‌ای که برای محافظت از انسان‌ها داشتند، بر ضد انسان‌ها به کار گیرند. در قرن‌هایی که گذشت برانابوس، تا آنجا که می‌توانست زمین را از این سنگ‌ها خالی کرد، و هر چه می‌یافت نابود می‌کرد یا مثل سنگ واقع در کارشری ویل از دید مخفی نگه می‌داشت. اما تعدادی، در گوشه‌گوشه‌ی جهان، از چشمانش پنهان ماندند. گه گاه پیش می‌آید که یک مغ یا شیطان یکی از آنها را پیدا کند و دردسری به دنبالش راه بیفتد.

درویش از کرنل می‌پرسد: «یونی هنوز اینجاست؟»

من زودتر جواب می‌دهم: «آره. اونو نزدیک به کف کشتی حس می‌کنم.»

شارمیلا زیر لب می‌گوید: «مثل یه تله می‌مونه.»

برانابوس می‌گوید: «اهوم، اما وقتی که دنبال شیاطین میری، یاد میگیری با تله‌ها زندگی کنی.» نگاهی به اطراف می‌اندازد: «غیر از اون هم کسی اونجا هست بک؟»

اجازه می‌دهم حس‌هایم مناطق زیرِ عرشه را کاوش کنند. «یه شیطان همراه یونی هست که قدرت زیاد نداره، ولی اگر کسای دیگه‌ای هم اونجا باشن، خودشون رو پوشوندند.»

کرنل گفت: «اون پایین یک پنجره بازه، نسبتاً معمولیه. فقط شیاطین ضعیف می‌تونن ازش عبور کنن.»

درویش می‌پرسد: «ممکنه انسان‌های مسلح هم اونجا باشن؟»

زیر لب می‌گویم: «ممکنه، تشخیص انسان‌ها از تشخیص مَع‌ها و شیاطین سخت‌تره.»

برانابوس می‌گردد: «می‌تونیم از پس چند تا سرباز بر بیاییم. من اسلحه‌هاشونو به مارماهی تبدیل می‌کنم -

اونوقت بین بازم می‌تونن به ما آسیب برسونن یا نه!»

شارمیلا می‌گوید: «باید برگردیم. یونی این دام رو پهن کرده تا ما رو گیر بندازه.»

درویش پاسخ می‌دهد: «چرا اون باید منتظر ما باشه؟»

«شاید لرد لاس استدلال کرده که ما یونی رو هدف قرار دادیم. شاید همه چیز - حمله‌هایی که به درویش

شده، یونی که خودشو رو پشت بام بیمارستان به ما نشون داد - نقشه‌ای بوده تا برانابوسو به اینجا بکشونن.

شاید ارباب شیطانی آماده‌ست که بیاد و شخصاً کار ما رو یه سره کنه.»

کرنل اصرار می‌کند: «از راه اون پنجره نمی‌تونه.»

شارمیلا پاسخ می‌دهد: «خب پس از یه راه دیگه میاد. ما هیچ وقت نتونستیم بفهمیم چرا لرد لاس می‌تونه

عبور کنه، در صورتی که بقیه ارباب‌ها نمی‌تونن، اصلاً نمی‌دونیم چطور این کارو انجام می‌ده.»

برانابوس کمی در این مورد فکر می‌کند، بعد آهی می‌کشد: «ممکنه شما درست بگید، اما شاید دیگه موقعیت

بهتر از این برای گیر انداختن یونی گیرمون نیاد. اگر از وجود ما بی‌خبر باشه، بهترین فرصت برای حمله‌ست.

اگر هم می‌دونه اینجاییم و این یک دامه، حداقل از قبل انتظارشو داریم و غافلگیر نمی‌شیم. جادوی جاری در

هوا به معنی خطری بودنشه، اما این جادو به همون اندازه برای ما هم مفیده. اگه لرد لاس پیداش نشه، ما از

پسش بر میاییم. اگر هم واقعاً سر و کله‌ش پیدا بشه، به سرعت می‌زنیم به چاک.»

شارمیلا با ابروهای درهم کشیده می‌گوید: «از این مسئله خاطرجمعی؟ اگه مجبور باشیم یه پنجره‌ی جدید

باز کنیم...»

برانابوس می‌گوید: «مجبور نمی‌شیم. کرنل اینجا می‌مونه و از راه فرارمون محافظت می‌کنه. اگه یه پنجره‌ی

دیگه باز بشه تو متوجه می‌شی، درستته؟»

کرنل می‌گوید: «بله»

«پس این رو باز نگه دار و منتظر اتفاق بعدی باش. اگر چیزی احساس کردی، ما رو خبر کن، اون وقت عقب می‌کشیم، همه این طوری راضی‌ان؟» با منظور به شارمیلا خیره می‌شود و او در جوابش اخمی کرده و شانه بالا می‌اندازد، برانابوس جلو می‌افتد و راهش را از میان عرشه‌ی پر از جسد و خونین باز می‌کند و بقیه‌ی ما با احتیاط و مضطرب به دنبالش می‌روییم.

→ طولی نمی‌کشد که پاهایم از خون آغشته می‌شود، اما من حالت تهوع‌ام را نادیده می‌گیرم. مسیر روزگار نباید به این شکل باشد. قدم به قدم از میان چاله‌های خونی بگذری و از کنار چندین و چند جنازه‌ی پاره پاره شده عبور کنی. اما وقتی که خودت را وسط یک کابوس حقیقی پیدا می‌کنی، دو راه داری. می‌توانی با ترس در گوشه‌ای بخزی، چشم‌هایت را ببندی و دعا کنی که همه چیز زودتر تمام بشود. یا می‌توانی ادامه بدهی و همه‌ی تلاشت را در مقابل مشکل پیش‌آمده به کار ببندی. من فکر نمی‌کنم که انسان شجاعی باشم اما دوست دارم این طوری فکر کنم که همیشه متمرکز بوده‌ام. قبل از این که ریسک کنیم و به عمق کشتی برویم، بر روی عرشه گشتی می‌زنیم تا مطمئن شویم وقتی که مشغول فرار هستیم، هیچ چیز غافلگیر کننده‌ای بر روی عرشه‌ی کشتی در سر راهمان انتظار ما را نمی‌کشد. هیچ شیطان یا سربازی که با دیموناتا متحد شده باشد پیدا نمی‌کنیم. فقط لاشه‌ها هستند که یکی پس از دیگری از جلوی چشمانمان می‌گذرند و زیر خورشید داغ، رفته رفته کباب می‌شوند.

در حال عبور از ردیف قایق‌های نجات هستیم که در گوشه‌ی چشمم متوجه حرکتی می‌شوم. ادراک بسیار ظریفی است، که هر زمان دیگری آن را نادیده می‌گرفتم، اما الان قصد دارم در مورد کوچک‌ترین حرکت

اضافه‌ای هم گوش به زنگ باشم، پس می‌ایستم و تمرکز می‌کنم. ارتعاشی از سومین قایق پیش رویم به سمت من می‌آید. قایق در ارتفاع بالاتری از عرشه‌ی کشتی از گیره‌ها معلق مانده است.

برانابوس زمزمه می‌کند: «مشکل چیه؟» جادویی که درون خود می‌سازد را حس می‌کنم. او انرژی جریان یافته در فضا را به نیرویی که برایش قابل استفاده باشد تبدیل می‌کند.

به قایق نجات اشاره می‌کنم. «یکی اونجاست. یه مرد. با طلسم پوشش خودشو از ما مخفی کرده.»

برانابوس به بقیه می‌گوید: «آماده باشید.» او با یک انگشت به گیره‌ها اشاره می‌کند. آن‌ها پاره می‌شوند و قایق به تندی و محکم بر روی سطح کشتی می‌افتد. مرد همانطور که قایق سقوط می‌کند، داد می‌کشد و از آن بیرون می‌پرد.

شارمیلا و درویش با انگشتان آماده که با جادوی اطراف ترق و تروق می‌کند، یک قدم از برانابوس جلوتر می‌روند. مرد وحشیانه جیغ می‌زند و به سرعت دست‌هایش را بالا می‌برد و داد می‌زند: «من تسلیمم!»

شارمیلا یکباره می‌گوید: «صبر کن!» و بازوی درویش را می‌گیرد. «من می‌شناسمش.»

مرد وقتی صدای شارمیلا را می‌شنود مکث می‌کند. طوری لرزان به شارمیلا خیره شده که انگار گوش‌ها و چشم‌هایش را باور نمی‌کند.

شارمیلا می‌گوید: «کایریلی کواکس^۳.»

او من من کنان می‌گوید: «من ... من می‌شناسمت ... به نظرم میاد.»

«خیلی سال پیش همدیگه رو دیدیم. تو با زاهوا لیور^۴ بودی. اون مربی تو بود. اسم من شارمیلا-»

مرد می‌گوید: «-موخرجه.» و لبخند گل و گشادی بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «صد البته. زاوی خیلی از تو

تعریف می‌کرد. می‌گفت تو یه مرید عالی هستی، یکی از بهترین‌ها. همون اول فوراً باید می‌شناختمت. من

^۳ Kirilli Kovacs (مذکر)

^۴ Zahava Lever (مونث)

شمرنده‌ام، خیلی سخت گذشت این چند...» ابروهایش را در هم کشید: «نزدیک بود بگم چند روز، اما فقط چند ساعت گذشته.»

برانابوس دماغش را بالا می‌کشد: «این یک نفر از دسته‌ی شماست؟» همه یک مقدار گیج شدیم، لباسِ او یک دست مشکی است، ولی بر رویِ شانه‌ها و سرشانه‌هایش ستاره‌های نقره‌ای و طلایی دوخته شده. او یک سیبل باریک دارد و به مژه‌هایش ریمل زده. قیافه‌اش بیشتر به تردست‌هایی که بر رویِ صحنه می‌رفتند، می‌خورد تا این که شبیه به یک مرید باشد.

او با احساس گناه شروع به توجیه کردن خود می‌کند: «این قیافه رو برای گول زدن دیگران درست کردم. من تو یه هچلِ مالی افتادم...» گلویش را صاف می‌کند: «راستشو بخواید، پولها و کارت اعتباریمو تو یه قماربازی با یه زن به باد دادم، تو... اما این یه ماجرای دیگه‌س. من باید سوار کشتی می‌شدم. می‌تونستم با جادو سر کنم، اما پیدا کردنِ شغل آسون‌تر بود. پس همین کارو کردم و به عنوان کایریلی جادوگر شاغل شدم. قبلاً هم از این پوشش استفاده کرده بودم. این کار همیشه موثر بوده. هر وقت مجبور باشم می‌تونم بهترین تردستی‌ها رو روی صحنه اجرا کنم.»

برانابوس به شامیلا می‌گوید: «معیارهای تو اُفت کرده‌ن، من باید پرونده‌ی نیروهای تازه وارد رو مورد بازیابی قرار بدم.»

کایریلی فوراً جواب می‌دهد: «من از تبارِ درجه یک هستم قربان. حتی بهترین‌های ما هم می‌تونن گاه و بی‌گاه به دام گناهان بیفتن.» آستینِ لباسش را صاف می‌کند و به ما چشم می‌دوزد.

شامیلا می‌گوید: «زهاوا به من گفته کایریلی یک جاسوس فوق‌العاده‌ست. در تعقیب کردن مردم و مخفی شدن از اونها استاده. همین حقیقت که از قتل عامِ اینجا جون سالم به در برده خودش اثبات کننده‌ی این مسئله هست. همون اندازه که مریدها به مبارز احتیاج دارن، به جاسوس هم نیاز دارن.»

درویش بی هیچ احساسی می‌گوید: «شرط می‌بندم تو فاضلاب کار می‌کرده.»
 کایریلی از خشم قرمز می‌شود، اما متلک را نادیده می‌گیرد و به خشکی می‌گوید: «ضمناً من اسم شما رو نمی‌دونم.»

برانابوس شانه بالا می‌اندازد: «این درویش گریدیه، این هم بک. من هم برانابوسم.»
 فک کایریلی می‌افتد و خونسردی خود را به کلی از دست می‌دهد.

برانابوس به من چشمک می‌زند: «من چنین تاثیری رو روی خیلی از مریدان افراطیم دارم.»
 شامیلا به نرمی می‌گوید: «البته فقط تا زمانی که تو رو نمیشناختیم.» سپس دوباره خطاب به کایریلی می‌گوید: «می‌تونی بهمون بگی چه اتفاقی افتاد؟ فقط خواهشاً سریع، چون زمان زیادی نداریم.»
 کایریلی با چشمان گشاد شده از حیرت می‌پرسد: «این واقعاً برانابوسه؟ من فکر کردم بیشتر باید شبیه به مرلین یا گندالف باشه.»

درویش غرغرکنان می‌گوید: «اگه زودتر حرفتو نزنم، به یه هابیت تبدیل می‌کنه.»
 رنگ کایریلی می‌پرد، سپس اخم می‌کند. «من داشتم یه جفت مَغ ولگرد رو تعقیب می‌کردم.» و کراواتش را مرتب می‌کند - یک کارت پاسور بالای آستینش تشخیص می‌دهم. «اونها قصد داشتن یه پنجره باز کنن.»
 درویش می‌پرسد: «برای چی جلوشونو نگرفتی؟»

«اونا برای شخص دیگه‌ای کار می‌کردن، و از بالا دستور می‌گرفتن. احساس کردم فهمیدن اینکه اونها برای کی کار می‌کنن مهم‌تر از اینه که جلوی عبورشونو بگیرم. هر چند امیدوار بودم اون کار رو هم انجام بدم.»
 درویش دهن کجی می‌کند: «حدس زدن اینکه رئیسشون کی بوده کار شاقی نیست. یه ماده گاو بدریخت و بدشکل که چرک و خون همه جاشو به گند کشیده؟»

کایریلی سرش را به نشان موافقت تکان می‌دهد و لرزان می‌گوید: «اونا مرتب با هم در تماس بودن، اما نتونستم بفهمم دارن با کی صحبت می‌کنن. از اون چیزایی که با استراق سمع فهمیدم، اینطور به نظر می‌رسید که به این زودی خیال باز کردن پنجره رو ندارن. طوری وانمود می‌کردن که انگار قراره ماه‌ها در قایق به انتظار دستور می‌شینن.

یا می‌دونستن که من دارم گوش می‌دم و اینها رو گفتن که منو خر کنن، یا تو نقششون تغییری به وجود اومد. در هر صورت پنجره رو زودتر، همین امروز باز کردن. حدوداً بیست تا سیطان از پنجره ریختن بیرون و دست به کار کشتن خدمه و مسافرها شدن. من هم تونستم دور خودم پوشش مخفی ایجاد کنم. تنها کاری که از دستم بر می‌ومد همین بود. مبارزه با اونها هیچ سودی نداشت، چون کوچکترین شانسی در مقابلشون نداشتیم.» و معصومانه به ما می‌نگرد.

شارمیلا با مهربانی می‌گوید: «تو هر کاری می‌تونستی کردی. تو یه جاسوسی، نه یک جنگجو. گذشته از این، مُریدها هرگز وقتی اوضاع بر ضدشونه وارد جنگ نمی‌شن. تو هیچ دلیلی نداری که احساس گناه بکنی.»

قدردانی در صورت کایریلی شکل می‌گیرد. «انتظار داشتم پنجره بعد از چند دقیقه بسته شه، اما همچنان باز موند و خیلی بیش از اندازه‌ای که من تجربشو داشته باشم جادو تو هوا موج می‌زد. شیاطین به شکنجه و کشتارشون ادامه دادن. بیشتر مردم رو از عرشه کشیدن پایین. شاید آفتاب اذیتشون می‌کرده و می‌خواستن تو سایه کارشونو انجام بدن.»

برانابوس می‌غرد: «نه. سنگ مغناطیس‌ها به خون نیاز دارن. اونا داشتن سنگ رو تغذیه می‌کردن.»

کایریلی می‌پرسد: «سنگ مغناطیس چیه؟» اما برانابوس با تکان دستش او را به ادامه حرف زدن فرا می‌خواند. «بالین و زالت - مَغ‌ها - همون بالا موندن. اونا هم به سهم خودشون آدم کشتن، اما تعداد

قتل‌های اونا در مقایسه با شیاطین چیزی نبود. چند دقیقه قبل از اینکه شما بیاید اونا زن... اونا چیز از طبقات پایین به بالا خزید.» مورمورش می‌شود. «نمی‌دونستم انسانه یا دیموناتا. هنوز هم نظری قطعی ندارم.»

برانابوس به نرمی می‌گوید: «شک دارم خودش هم دیگه بتونه خودش رو بشناسه.»

کایریلی ادامه می‌دهد: «مثل سگ به شیاطین دستور می‌داد و اونا هم چند نفر باقی‌مونده رو کشتن. بعد از طریق پنجره عقب نشینی کردن و زن با یه ورد پنجره رو بست.

بالنت و زالت پوزخند به لب داشتن و شدیداً از کار خودشون راضی بودن. اما اونا زن بهشون حمله ور شد و با ذوب کردنشون اونا رو به دو تا دریاچه خون لزوج تبدیل کرد. همینطور که اونا برای جونشون جیغ می‌کشیدن و التماس می‌کردن، بهشون خندید و گفت که چقدر احمق بودن که به قول یک هیولا اعتماد کردن. وقتی کاملاً مُرده بودن، زنه رو زمین دراز کشید و در عصاره‌شون غلت زد. بعد هم از عرشه پایین رفت. همین موقع بود که من رفتم بالای قایق نجات.»

برانابوس زمزمه می‌کند: «جالبه.» بعد چشمکی به شارمیلا می‌زند. «از این ماجرا به طور قطع بوی گندِ یه دام میاد.»

شارمیلا مشتاقانه می‌پرسد: «پس اینجا رو ترک می‌کنیم؟»

برانابوس دهان بسته می‌خندد: «در تمام این قرن‌ها، به تعداد موهای سرم تو دام و تله پا گذاشتم. دیموناتا و دار و دسته‌هاش فکر می‌کنن خدای دوز و کلک هستن، اما هنوز نتونستن از من پیشی بگیرن. بذار یونی و لرد لاس سورپرایزشونو رو کنن، من چنان حفره ای توش درست میکنم که بتونید با این کشتی از توش رد بشید.»

درویش معذبانه می پرسد: «مطمئنی؟ یونی کارآموز تو بوده. اون همه چی رو دربارت می دونه. شاید یه نقطه
ضعفی داشته باشی که اون بخواد ازش استفاده کنه.»

برانابوس شانه بالا می اندازد: «من عاشقی به چالش کشیده شدنم.»

شارمیلا شروع می کند: «من واقعاً فکر نمیکنم ما مجبور-»

برانابوس با عصبانیت می گوید: «ما راه دیگه ای نداریم. اون تنها پیوند ما به سایه ست. این کار قماره، اما الان
زمان قماربازیه. فکر نمیکنم شرایط رو درک کرده باشی. این بازی نهاییه. ما فرصت احتیاط کردن نداریم.
اگه همه چیز رو به ریسک نکشونیم و نفهمیم سایه کیه و نقشه هاش چیه، دنیاست که سقوط می کنه.» به
اجساد دور و برمان اشاره می کند. «دنیای این شکلی شارمیلا. این چیزیه که تو می خواهی؟»

شارمیلا زیر لب می گوید: «البته که نه.»

«پس به من اعتماد کن. درسته که شرط عقل و احتیاط رو رعایت نکردیم و ممکنه برای بار هزارم از یه
سوراخ گزیده بشیم، اما حالا وقت محافظه کار شدن نیست. اینجا ته خطه، همه چیز یا هیچ چیز.»

شارمیلا می پرسد: «واقعاً معتقدی اوضاع اینقدر حاده؟»

چشم های برانابوس برق می زنند: «اهوم. مریدها این همه سال همواره محتاط بودن، چون همیشه نبردهای
دیگری وجود داشته. اما این یکی می تونه آخرین نبرد باشه. برای همیشه. بهتر نیست به جای اینکه جون
خودمونو نجات بدیم و پیروزی رو دودستی تقدیم سایه کنیم، همه چیز رو بسپاریم به شانس و اقبال؟
اهوم؟»

شارمیلا تامل می کند، بعد لبخندی لرزان می زند: «اهوم. ولی اگه آخرش شکست بخوریم، کیف میکنم بهت
بگم: "دیدی گفتم!"»

برانبوس به تندی جواب می‌دهد: «کار خوبی می‌کنی.» و به سرعت به طرف نزدیک‌ترین در به راه می‌افتد. بدون هیچ نشانی از ترس، ما را به اندرون کشتی، به جستجوی آن خائن پست، یونی سوان، رهبری می‌کند.

darrenshantfans.ir

آوای ارباب او

خطی پیش می‌رویم، برانابوس پیش رو، شامیلا پشت سرش، بعد من و کایریلی و در آخر درویش. وقتی اولین پله‌ها را به سوی پایین گام برمی‌داریم، کایریلی زمزمه می‌کند: «میشه به منم بگی چه خبره؟ یه ذره از ماجرا رو فهمیدم، اما خیلی مسائل هنوز برام روشن نشده.»

توضیح می‌دهم: «یه شیطان جدید و قدرتمند به نام سایه وجود داره. ما نیاز داریم اطلاعات بیشتری دربارش بدست بیاریم. یونی - اون انسان جهش یافته که دیدی - اطلاعات رو داره.»

«و اون حرفایی که درباره دام می‌زدید...؟»

«ما فکر می‌کنیم احتمالاً یونی یا لرد لاس با طعمه ما رو کشوندن اینجا تا بندازنمون تو تله. همه این اتفاقات می‌تونه یه تله باشه.»

کایریلی می‌گوید: «نقشه پیچیده‌ای باید باشه.» سعی می‌کند خودش را بانشاط نشان دهد، اما نمی‌تواند جیغ جیغ ناشی از ترس صدایش را پنهان کند. «نمی‌تونم حدس بزنی شانسمون چه اندازه‌س؟ من به شانسی خیلی اعتقاد دارم، برای همین وقتی دیدم برانابوس داره از ریسک کردن حرف می‌زنه فهمیدم از کجا اومده. اما دوست دارم قبل از اینکه رو چیزی شرط ببندم، یه آگاهی کلی نسبت به شانسم داشته باشم.»

به او می‌گویم: «صادقانه بگم نمی‌دونیم.»

«هوممم. بذار بگیم شانسمون دو به یکه. حدس منصفانه‌ایه. زمان خودم شرطای بدتر از این هم بسته‌م.»

دارد می‌لرزد. این فرآیند جدیدی در زندگی‌اش است. قتل عامِ روی عرشه او را تکان داده و حالا هم از او خواسته‌اند تا قاعده‌ی مُریدها را کنار بگذارد - اینکه وقتی شانس پیروزی کمتر است بگریزی - و تا سر حد مرگی که امکانش بسیار بالاست مبارزه کند.

زمزمه می‌کنم: «مجبور نیستی با ما بیای. ما یه نفرو اون بالا گذاشتیم که راه فرارمونو باز نگه داره. می‌تونی کنار اون منتظر بمونی.»

کایریلی مضطربانه لبخند می‌زند. «از خدامه، اما همیشه رویای در کنار برانابوس افسانه‌ای جنگیدن رو در سرم می‌پروروندم. تو رویاهام هرگز اینقدر نترسیده بودم، اما اگر حالا عقب نشینی کنم، دیگه نمی‌تونم خودمو ببخشم.»

وارد راهرویی طویل می‌شویم. اجساد تکه پاره و خونین، به صورت دسته دسته در فواصل معین روی زمین افتاده‌اند. تعجب می‌کنم که این کشتی چقدر ظرفیت مسافر دارد. سه هزار؟ چهار هزار؟ هرگز جیغ‌های همزمان مرگ هزاران انسان را نشنیده‌ام. این صدا حتماً خیلی موحش و ناگوار بوده. برای اینکه فکرم را عوض کرده باشم از کایریلی می‌پرسم: «تا حالا مبارزه کردی؟»

می‌گوید: «واقعاً نه. همونطور که شارمیلا گفت، من یه جاسوسم. استعدادم تو پیدا کردن توطئه‌ها و خنثی کردن نقشه‌های دغل‌های شریر مثل زالت^۵ و بالینت^۶ خیلی بالاست. اما وقتی به شغل کثیف کشتن می‌رسم، بیشتر مثل آدمی هستم که از پشت خنجر می‌زنه، تا اینکه بخوام مثل مرد رودررو بشم. هرگز از اینکه از پشت به حریمم حمله کنم احساس بدی ندارم، البته اگه طرفم سگ صورت باشه.»

^۵ Zsolt

^۶ Balint

«شک دارم یونی به تو یکی پشت کنه. بهترین کار اینه که به جادوی خودت اعتماد کنی و سعی کنی خیلی ذهنتو مشغول نگه نداری. اگه بهت حمله شد، مطابق غریزه عمل کن. اونوقت می‌بینی که یه کارهایی از دستت برمیاد که حتی فکرش هم نمی‌کردی امکان‌پذیر باشه.»

کایریلی می‌پرسد: «و اگر غریزه‌ام کم بیاره چی؟»

درویش پشت سرمان خرناس می‌کشد: «اون وقته که باید وحشت کنی.»

کایریلی از بالای شانه به درویش اخم می‌کند. «استراق سمع کار بی‌ادبانه‌ایه.»

درویش پاسخ می‌دهد: «من آدم بی‌ادبیم. نگران نباش طوریت همیشه. وقتی رسیدیم اونجا، تو عقب واستا و هر از گاهی گلوله انرژی بفرست - به طرف حریف، نه ما - و سعی کن جلو دست و پای کسیو نگیری.»

کایریلی طعنه‌آمیز می‌گوید: «شرط می‌بندم تو یه رهبر واقعی هستی.»

برانابوس دندان قروچه می‌کند: «ساکت. دارم تمرکز می‌کنم.»

درویش می‌گوید: «معذرت می‌خوام رئیس.» بعد دست راستش را زیر بغل چپش می‌گذارد و صدای گوز درمی‌آورد. همه هرهر می‌خندیم، حتی برانابوس. خندیدن در مصاف با مرگ، امری غیرطبیعی نیست. یک عمل شجاعانه هم محسوب نمی‌شود. می‌خندیم، چون ممکن است دیگر هرگز فرصت خنده‌ی دوباره پیش نیاید.

به آرامی پایین می‌روییم، و محتاط نسبت به تله‌های احمقانه هر طبقه را می‌کاویم. اما نه پنجره‌ی مخفی هست، نه ارتشی از شیاطین، و نه انسان‌های مسلح.

از کنار تپه‌ای جسد، که بیشترشان خدمه‌ی اونیفرم‌پوش هستند، عبور می‌کنیم. آنها به تبر، چاقو و موشک منور مسلح شده‌اند - هر چه دستشان رسیده - و سعی کرده‌اند تا راهرو را با اسباب و وسایل حجیم ببندند. شیاطین وسایل را خرد کرده‌اند و از راهرو گذشته‌اند. آنها هرگز کوچکترین شانس‌ی در برابر شیاطین نداشتند. ناگهان چراغ‌ها خاموش می‌شوند. کایریلی به نفس‌نفس می‌آفتد و دست مرا می‌گیرد. تصاویری از مواجهات قبلی و کوتاه‌او با شیاطین می‌بینم، و همینطور بازی در نمایش، و شعبده‌بازی‌هایی که می‌کرد. وقتی جوان بود می‌خواست جادوگر معروفی شود. تلاش فراوانی کرد، اما سبک نداشت. برای گروهک‌ها و ناسوارها خوب بود، اما هیچ وقت پا به عرصه‌ی وجود نگذاشت. وقتی به مریدها پیوست خوشحال بود، و به استعدادش افتخار می‌کرد. اما موفقیتش در صنعت نمایش خیلی بیشتر بود، چون بدترین چیزی که آنجا ممکن بود برایش رخ دهد هو شدن توسط تماشاچیان بود.

چراغ‌های اضطراری روشن می‌شوند. صدای خشن شکستن فلز، جایی بسیار پایین‌تر به گوش می‌رسد و در کشتی انعکاس می‌یابد. زیر پایمان می‌لرزد و بعد متوقف می‌شود.

برانا بوس می‌پرسد: «چاله هوایی؟»

درویش می‌گوید: «چاله هوایی فقط برای هواپیما پیش می‌آید. این ممکنه گردش آب دریا باشه، اما شک دارم. متوجه نشدید که کشتی حرکت نمی‌کنه؟ از وقتی سوارش شدیم هیچ نوسانی نداشته. این کشتی با جادو سر جاش ثابت و بی‌حرکت مونده.»

کایریلی می‌گردد: «می‌دونستم یه جای کار می‌لنگه. وقتی سوار کشتی می‌شم شدیداً دریازده شدم. طوری که مجبورم قرص بخورم تا غدامو تو شکمم نگه دارم. اما تو این چند ساعت اخیر احساس بدی نداشتیم. فکر می‌کردم بالاخره تونستم با دریا کنار بیام.»

دوباره صدای خرد شدن فلز به گوش می‌رسد، و این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل. به یاد صدایی می‌افتم که بیل-ای در فیلمی درباره‌ی کشتی تایتانیک شنید، آنجا که توده‌ی یخ شناور اسکلت کشتی را شکافت و و آن را دو تکه کرد.

درویش می‌پرسد: «نمی‌دونید اون پایین چه خبره؟»

برانابوس شانه بالا می‌اندازد. «به زودی می‌فهمیم.»

رو به جلو پیش می‌رویم.

بالاخره به کف کشتی می‌رسیم. البته چیز زیادی از آن باقی نمانده. وقتی به انبارِ غارمانندش می‌رسیم، بلافاصله می‌بینیم این صداها از کجا می‌آمدند. پایین‌ترین پوسته‌ی کشتی را کنده‌اند و سوراخ عظیمی، تقریباً به عرض بیست و پنج یا سی متر در بدنه کشتی ایجاد کرده‌اند، که تا دوردستها جلوی چشممان کشیده شده. از وسط انبار بالا زده و تا دیوارهای چهار طرف کشیده شده. میدانی جادویی، آب دور شکاف را عقب نگاه داشته. اگر این میدان ناگهان از بین برود، آب دریا از سوراخ وارد می‌شود و کشتی به سرعت غرق خواهد شد.

لاشه‌هایی در همه جا دیده می‌شود، اما یک دسته‌ی عظیم از آنها را در مرکز انبار بی‌بستر روی هم تلمبار کرده‌اند، و به شکل تپه‌ای روی مانع نامرئی قرار داده‌اند. گویی که اجساد در هوا معلق شده‌اند.

نوکِ سنگِ بزرگی از وسط اجساد پوشاننده بیرون زده. رگه‌های خون قرمز، ترک خوردگی‌ها و علامت‌های حکاکی شده روی سنگ باستانی را پر کرده‌اند. لاشه‌های اطراف آن رنگ پریده و چروک شده‌اند. سنگ خون آنها را مکیده. به یاد سنگِ داخل غاری که در آن زندانی بودم می‌افتم، آن وقتی درست را قربانی کردم و

خونش به سنگ مکیده شد. این سنگ‌های جادویی به نوعی زنده‌اند. موجودات کهن آنها را از قدرتی انباشته‌اند که حالا دیگر از آن هیچ سر در نمی‌آوریم.

شیطانی به حالت خبرداز پشت سنگ ایستاده. بدنی خپل و چرمی دارد، با سر سبز که نیمی انسان است و نیم دیگرش حیوانی از خانواده‌ی سگ. دهانی بزرگ و ناهنجار. چهار دست پرمو و دو پای بلند. گوش‌های مسخره‌ای دارد و چشمان سفیدش از وحشت پُر شده. طوری سفت و محکم خود را نگه داشته، که انگار برخلاف میلش ثابت سر جا ایستاده.

پنجره‌ای خاکستری چند متر آن طرف‌تر از سنگ و شیطان قرار دارد. در مقابلش، یونی سوان هیولایی و کج و معوج، با شکل جدید تاب‌دار و خون و چرک افشانش.

غرولند کنان می‌گوید: «چقدر طولش دادید تا برسید به اینجا.»

درویش مزه می‌ریزد: «سر راه وایسادیم یه غذایی بخوریم.» شامیلا مشغول واریسی شیطان است. برانابوس با مخلوطی از خُزن و انزجار به یونی خیره شده. کایریلی هم فقط با دهان باز از شگفتی به صحنه زُل زده. برانابوس به آرامی می‌پرسد: «چه بلایی سرت اومده؟»

یونی حالتی وقیحانه به خود می‌گیرد و می‌نالد: «بدن جدید منو دوس نداری؟ من شکل و قالب قبلیمو ترجیح می‌دادم، اما این چیزیه که بهش پایبندم. قیمت فریب دادن مرگ.»

برانابوس، که ترجم صدایش ناگهان از بین می‌رود، می‌پرسد: «چطور نجات پیدا کردی؟ درویش تو رو کشت. من رفتن روحتو حس کردم. لرد لاس تخته شطرنجو همراهش آورده بود؟ با استفاده از اون این حقه رو سوار کرده؟»

یونی به شکلی از خودراضی سرش را تکان می‌دهد. «دونستنش مال منه، و حدس زدنش کار توئه پیرمرد.» به بقیه‌ی ما نظری می‌افکند و از سر کینه و دشمنی پوزخند می‌زند. «گفته بودم شماها هم میاید. اربابم گفت

اینقدرها هم ابله نیستید، اما من می‌دونستم که هستید. شما گستاخید. ریسک وجود تله، شما رو از کارتون بازنمی‌داره. همیشه می‌دونستم اعتماد به نفس مسخرتون یه روز بی‌آبروتون می‌کنه - و حالا کرده.»

برانابوس به دستیار سابقش زُل می‌زند، درحالی‌که از ظاهر زشت و زنده، و نفرت دیوانه‌واری که در چهره‌اش است به خود لرزیده. با صدای گرفته می‌گوید: «چطور کارت به اینجا رسید؟ زندگی با من نمی‌تونسته بدتر از این وضعی که برای خودت ساختی باشه.»

یونی می‌گوید: «تو نمی‌فهمی درباره چی داری حرف می‌زنی. تو خیلی خیلی بدتر از لرد لاس بودی. من دارم به میل خودم به لرد لاس خدمت می‌کنم، خودم انتخاب کردم، اما وقتی با تو بودم حکم یه کنیز داشتم، که اصلاً اهمیت نمی‌دادی چی داره به سرم میاد.»

برانابوس شروع می‌کند: «ولی-»

یونی فریاد می‌کشد: «نه! تو اصلاً ارزش بحث کردن نداری.» به بقیه‌ی ما چشم می‌دوزد: «شما هم حق انتخاب دارید. مجبور نیستید به این ابله خدمت کنید، یا به همراهش نابود بشید. یا حالا به من بپیوندید و زنده بمونید. یا به اون وفادار بمونید و بمیرید.»

درویش می‌خندد: «تو عقلمتو از دست دادی. اگه نادیا مور بود می‌فهمید اینجا هیچ گزینه‌ای وجود نداره. حتی یونی سوان هم می‌تونست کلیشه رو اینجا درک کنه. اما تو منحرف شدی و خوی انسانیتو از دست دادی. تو واقعاً خدایش باور می‌کنی هیچ کدوم از ما بیاد با یه مشت آشغال گوزپیچ و مجنون مثل تو همدست بشه؟»

لب‌های یونی می‌لرزد و صورت دور گونه‌اش شیارهایی کوچک برمی‌دارد. «چطور جرئت می‌کنی با من اینطوری صحبت کنی!»

درویش می‌گوید: «تو یه زمانی عشق من بودی. پس هر جور دلم بخواد باهات حرف می‌زنم.»

یونی می‌خواهد او را نفرین کند، اما جلوی خودش را می‌گیرد و به جای آن نخودی می‌خندد. «ما می‌تونیم دوباره خواطرخواه هم بشیم، درویش عزیزم. من تو رو تو یه بدنی، حتی خوارتر از این، زنده نگه می‌دارم. شکنجه و درد به پات می‌ریزم. اونوقت تو هم تا ابد، هر روز به من التماس می‌کنی که بکشم، اما من این کارو نمیکنم.»

درویش خمیازه می‌کشد: «چه شهوت‌انگیز.»

کایربلی دزدکی پیش می‌آید و می‌گوید: «اومم، نمی‌دونم معمولاً تو اینجور مواقع چیکار می‌کنی، اما به نظرتون الان بهتر نیست به جای رجز خونی، اونو یک میلیون تیکه کنیم؟»

درویش می‌غرد: «از رجزخونی بد نگو، که بهترین قسمتِ یه مبارزه همین شاخ و شونه کشیدناشه. اگه همون اول حرفتو نزنم، بعداً دیگه فرصتش پیش نیاد.»

یونی به کایربلی خیره می‌شود و با اوقات تلخی می‌گوید: «این حقه باز دیگه کیه؟»

برانابوس می‌گوید: «یه مُرید. یه دوست و دستیار، مثل اون زمانای تو.»

یونی تصحیحش می‌کند: «فقط یه دستیار. دوست؟ هرگز.»

شارمیلا به نرمی می‌گوید: «تو با کرنل دوست بودی. حتی بعد از اینکه خیانت کردی، جونشو نجات دادی. از اون هم متنفری؟ اگه فرصتش پیش بیاد، اون رو هم در کنار ما می‌کشی؟»

یونی به سردی می‌گوید: «بدون لحظه‌ای تردید. بهش اخطار دادم که دیگه هیچ وقت سر رام قرار نگیره.

شاید امروز نکشمش - اگر عقل تو کله‌ش باشه، وقتی بقیه شما مُردید فرار می‌کنه - اما به زودی دستم

بهش می‌رسه. حکمروایی بشریت دیگه به پایان رسیده. تا کمتر از یه سال دیگه، زمین رو از قارچ‌های

انسانی پاک می‌کنیم و دنیا رو به عصر شیطانی جدید وارد می‌کنیم. میلیون‌ها جگرگوشه‌ی جنابعالی همین

چند وقت رو هم قرصی زندهن برانابوس. اما شما ابله‌های شجاع حتی این یه ذره فرصت زندگی رو هم ندارید. حالا وقتشه کاداور^۷ وارد ماجرا بشه...» و به شیطان پشت سنگ مغناطیس اشاره می‌کند.

برانابوس اخم می‌کند: «کاداور؟»

شارمیلا یادآوری می‌کند: «همونیه که شیطونی رو که به شکل برادرِ کرنل تغییر حالت داده بود، دزدید.» کاداور می‌نالده و گردنش را صاف می‌کند. او به میل خودش به اینجا نیامده. یک زندانی است. وقتی دهانش را باز می‌کند و حرف می‌زند، می‌فهمیم که اسیرکننده‌اش کیست.

«درود بر شما، دوستانِ شجاع و محکوم به فَنای من.»

لب‌های کاداور در حرکت‌اند، اما کلمات و لهجه از خودش نیست - بلکه به نگاهبان اندوه، لرد لاس تعلق دارند.

برانابوس می‌غرد: «حقه‌ی پستیه. اینقدر ترسیدی که جرئت نداری با ما رودررو شی؟ اینقدر خوار شدی که باید از طریق یه عروسک با ما حرف بزنی؟»

لرد لاس، که از قلمروئش در عالم دیموناتا حرف می‌زند، در جواب می‌گوید: «چرا از دهان کاداور استفاده نکنم؟ خودم اینو بهش دادم. از هر کدوم از نوچه هام که می‌خواستم می‌تونستم استفاده کنم، اما فکر کردم این یکی بیشتر مناسبه. چه حیف که کرنل اینجا نیست. مطمئنم حضور کاداور، می‌تونست خاطرات شیرین زیادی رو زنده کنه.»

شارمیلا خرناس می‌کشد: «به اندازه‌ی کافی وقت تلف کردیم.» یک قدم به جلو برداشته و یک دستش را بالا می‌گیرد و به کاداور نشانه می‌رود.

^۷ Cadaver

برانابوس متوقفش می‌کند: «صبر کن. اون نزدیکِ سنگ مغناطیس وایساده. اگر بکشیمش، خوش روی سنگ می‌پاشه.»

شارمیلا می‌پرسد: «تاثیری داره؟»

برانابوس ادا و اصول درمی‌آورد: «فکر نکنم محض خنده اونجا وایساده باشه.»

لرد لاس از طریقِ کاداورِ نگون بخت زمزمه می‌کند: «مثل همیشه ناقلایی. شیطون خوبی می‌شدی برانابوس. استعدادتو سرِ موجوداتِ پستی هدر دادی. اما هنوز برای تغییر خیلی دیر نشده. به ما بپیوند. به عنوان یکی از حاکمان دنیاها، زندگی ابدی داشته باش.»

برانابوس می‌خندد: «زندگی/ابدی؟ مزخرفه! هر چیزی می‌میره. این طبیعتِ هستیه.»

لرد لاس می‌گوید: «چیزی به وارونه شدن طبیعت باقی نمونه.»

برانابوس می‌پرسد: «توسط چه کسی؟ ارباب سایه‌وار تو؟ اسمش چیه؟ وقتی حتی اسمشو نمی‌دونم چطور می‌تونم بهش خدمت کنم؟»

لرد لاس می‌گوید: «اوه، هیچ اسمی در کار نیست. نه تا وقتی که به ما ملحق شی.»

برانابوس آب بینی‌اش را بالا می‌کشد. «خوب، این اتفاق نمی‌افته. و فکر هم نمی‌کنم از من انتظار داشته باشی جبهه عوض کنم. پس چرا ما رو به اینجا کشوندی؟ می‌خوای قبل از اینکه اربابت ما رو بکشه یه ذره عقده خالی کنی؟»

لرد لاس می‌گوید: «نه.» سر کاداور می‌چرخد و چشمانش روی من ثابت می‌ماند. «ما بک رو می‌خوایم.»

برانابوس، درویش و شارمیلا سراسیمه به سوی من گام برمی‌دارند، و حصار محافظی شکل می‌دهند. از جلوه‌ی حمایت آنها متأثر می‌شوم.

با صدایی آهسته و لرزان می‌پرسم: «از من چی می‌خوای؟»

لرد لاس می گوید: «معلومه، قطعه کا-گاشی که داری.»

برانابوس یک دستش را پشت گردنم می گذارد. انگشتانش می لرزند. با خواندن ذهنش، می فهمم چرا. اگرچه ترسیده‌ام، دستم را روی دستش می گذارم و می فشرم تا رضایتم را نشان داده باشم.

برانابوس با صدای گرفته می گوید: «نمی تونی بگو بگیری. من نمی دارم یه قطعه از کا-گاش به دستای کثیف تو بیفته. قبلش اونو می کشم.»

لرد لاس با تعجبی ساختگی نفس نفس می زند: «اما تو اونو دوست داری.»

برانابوس می گوید: «اهوم. اما بهر حال می کشمش.»

کایربلی با دهان باز، گیج و وحشت زده به ما خیره شده. درویش و شارمیلا هم شوریده‌حال به نظر می‌رسند، اما چیزی نمی‌گویند.

لرد لاس خرخر می‌کند: «پس بکشش.» و جرقه‌ای از نگاه نابکارش را در چشمان وحشت زده‌ی کاداور تشخیص می‌دهم. «هیچ فرقی نمی‌کنه. اگر اون بمیره، قطعه آزاد می‌شه و یونی باوفا اونو بدست میاره و به دست ارباب جدیدمون می‌رسونه. مرگ مانع کار ما نمی‌شه، حالا دیگه نه.»

برانابوس یک وری به کاداور می‌نگرد، و نمی‌داند که این بلوف است یا راست گفته.

لرد لاس با کج خلقی می‌گوید: «اساساً این قطعه مال من بوده. صدها هزار سال درون من ساکت و خاموش بوده. اما وقتی جادومو با یک شریک شدم، اون زمانی که میل داشتم بشریت رو نجات بدم، از بدن من به بدن اون لغزید.» کاداور یک انگشت پرمویش را به سوی من تکان می‌دهد.

برانابوس اخم می‌کند و افکارش به سرعت به حرکت درمی‌آیند. «مگه می‌تونه بین موجودات جابجا بشه؟» با استفاده از یک افسون درونی، مستقیماً با من حرف می‌زند. در سکوت نجوا می‌کند، بدش به من. ردش

کن.

پاسخ می‌دهم، نمی‌تونم. نمی‌دونم چطور این کارو انجام بدم.

یونی مداخله می‌کند: «ارباب. این پنجره به زودی بسته می‌شه. اگه قراره پیام اون طرف، باید همین حالا وارد عمل بشیم.»

لرد لاس می‌گوید: «البته. چند لحظه‌ی دیگه صبر کن عزیزم. بعد می‌تونم بیای خونته.»

کاداور به جلو، روی سنگ مغناطیس خم می‌شود، اما چشمانش بر ما ثابت می‌ماند. لرد لاس زمزمه می‌کند: «من دیگه باید برم دوستان قدیمی. فکر نکنم هیچ کدوم از شما تو مبارزه‌ی پیش رو زنده بمونید. تو این سال‌ها زیاد باعث نارضایتی من شدید، اما بازم دلم براتون تنگ می‌شه.»

چشمانش بر درویش ثابت می‌شود و لبخند می‌زند. «نگران این نباش که گروبیچ بدون تو چیکار می‌کنه. اونم مثل شما تو تله افتاده. اگه تا الان نمرده باشه، به زودی کارش ساخته میشه.»

درویش هیس‌هیس می‌کند و می‌خواهد جوابش را بدهد، اما حالا لرد لاس به شارمیلا نگاه می‌کند. به او می‌گوید: «قبل از پایان کار، آشفستگی زیادی رخ میده. به بشریت فرصت می‌دیم که قبل از پاک شدن دنیا از لکه‌های کثیفش، کمی ناله و شیون سر بده. من اونایی رو که دوستشون داری پیدا می‌کنم و شخصاً می‌کشم. بیشترِ انرژیم رو هم صرفِ نوزادها و کودکان می‌کنم.»

چیزی نمانده شارمیلا به گریه بیفتد، اما اشک‌هایش را عقب نگه می‌دارد و شوریده‌حال به او لعنت می‌فرستد. لرد لاس نیشخند می‌زند و نگاهش به سوی کایریلی می‌رود. شعبده‌باز دست به سینه می‌شود و دلیرانه دندان قروچه می‌کند: «ادامه بده. من هر تهدیدی پیش بذاری تحمل می‌کنم.»

لرد لاس او را معاف می‌کند: «من نمی‌دونم تو کی هستی، و اصلاً برام جذاب نیستی.» و بادِ کایریلی خالی می‌شود.

ارباب شیطانی هومم می کند و مستقیماً به من خیره می شود: «بک. از زمانی که کارمون به هم گره خورده زمان زیادی-»

با خشونت فریاد می زنم: «بیاید از اینجا بریم.» و بدون اینکه علاقه‌ای به شنیدن نطقش داشته باشم، از سنگ مغناطیس و خرپشته‌ی بدن‌های بی جان فاصله می گیرم.

برانابوس می گوید: «اهوم.» و هم گام با من عقب‌نشینی می کند. یک دستش را به سوی یونی می راند، اما یونی قبل از اینکه آسیبی ببیند به سوی پنجره می دود و تنها دفاعش صدای قدقمانند و دیوانه‌وار است که پیش از شیرجه به داخل پنجره از خود بروز می دهد.

لرد لاس آه می کشد: «خیلی خوب. بذاریم قتل عام شروع بشه.»

سر کاداور منفجر می شود و خون شیطان سنگ مغناطیس را خیس می کند. سنگ زیر توده‌ی اجساد برافروخته می شود و خونی را که از گردن کاداور فوران می کند به خود می مکد. گلوله‌ای از نور از پایین سنگ بیرون می جهد، و به لایه‌های آبکی دریا فرو می رود، و چند ثانیه‌ی بعد در اعماق تیره و تاریک دریا از نظر پنهان می شود.

باید بدویم. وقت تلف کردن دیوانگیست. اما ایستاده‌ایم، و کنجکاوی نسبت به اتفاقات بعدی ما را سر جا خشک کرده. این حادثه، حتی برای برانابوس، که در عمرش تقریباً همه چیز را دیده است، تازگی دارد.

چند ثانیه هیچ اتفاقی رخ نمی دهد. بعد گلوله‌ای از نور از تاریکی کف اقیانوس بالا می آید. از آن گلوله‌ای که به پایین شلیک شد بزرگ‌تر است، و هر چه نزدیک‌تر می آید وسیع‌تر می شود. گره‌ی تیره‌ای در میانش است، تقریباً مثل مردمک یک چشم. فاصله‌ی زیادی با ما دارد، اما مطمئنم که خود سایه است. نیرویی غریب و طنین‌انداز کشتی را در بر می گیرد، و فضای اطرافمان را اشباع می کند. هرگز جادویی مثل این را تجربه نکرده بودم.

برانابوس فریاد می‌زند: «کافیه! بیاید قبل از اینکه انبارو منفجر کنه و تیکه پاره شیم بزنینم به چاک.»

به سرعت به سوی در می‌دویم. کایریلی پیش‌رو است، شارمیلا پشت سرش، بعد من. درویش و برانابوس هم از پشت می‌آیند و خودشان را آماده‌ی مبارزه با سایه می‌کنند.

درست قبل از اینکه به در برسیم، چیزی نزدیکمان به حرکت در می‌آید. یکی از آدم‌هاست. یک زن. بازوانش در هم پیچیده و سرش به آرامی بلند می‌شود. احتمالاً شیاطین اشتباه فکر کرده‌اند که او مُرده.

درحالیکه از گروه جدا می‌شوم نعره می‌زنم: «صبر کنید! یه نفر زنده مونده!» به سوی زن خم می‌شوم و بازوانش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم روی پا بایستد. «زود باش. باید سریعتر از اینجا بریم. من کمکت...»

چیزی نمانده سکنه کنم. از دماغ به پایین صورتش نیست. همچنان که از جا برمی‌خیزد، رشته‌هایی از مغز از شکافی که قبلاً آرواره‌هایش در آنجا قرار داشته تا روی سینه‌اش آویزان است. نمی‌تواند زنده باشد، با این وجود به من زُل زده. اما نه گرمایی در نگاهش است و نه قدرشناسی - فقط گرسنگی است.

ذهنم وز وز می‌کند، و می‌فهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد. اما قبل از اینکه بتوانم به علامت اخطار فریاد بزنم، یکی دو جین جسد اطرافمان تکان می‌خورند، می‌خزند، و بعد مثل ارواحی هولناک از جا برمی‌خیزند. مُرده‌ها

زنده می‌شوند!

کشتی مرده‌های متحرک

بیل-ای عاشق فیلم‌های زامبی بود. به نظر او چیزی باحال‌تر از اجسادى که جان گرفته‌اند و مغز زنده‌ها را می‌خورند وجود ندارد. اما فکر نکنم اگر در زندگی واقعی‌اش با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شد، چنان هیجانی می‌گرفت. مثل همین بلایی که حالا دارد سر ما می‌آید.

مردگان از نو زنده‌شده کورکورانه، به طرزی احمقانه و بی‌صدا خودشان را روی ما پرت می‌کردند. سرعت و روانی حرکتشان درست مثل آدم‌های عادى است، نه مثل زامبی‌های فیلم‌ها که تلوتلو می‌خوردند. قطع عضو مانع حرکت بعضی‌هایشان می‌شود و حرکتشان کند است. اما بیشترشان به سرعت یک آدم زنده‌ی سرحال می‌توانند روی پا حرکت کنند.

ظاهرشان هم مثل انسان‌های زنده است. آنها هیولاهای درحال پوسیدن، و ناقص‌الخلقه نیستند. جدا کردن سر هیولایی غیرانسانی از یک بُعد آسان است، اما چنین کاری را با کسی که مثل انسان است انجام دادن، احساس جنایت به آدم دست می‌دهد. چه ناگوار است.

زنی که از زمین بلندش کرده بودم سعی می‌کند با چنگ زدن گلویم را بشکافد. او را هل می‌دهم و برمی‌گردم تا به سر مردی که می‌خواهد رانم را گاز بگیرد لگد بزنم. روبریم، دختری خودش را از پله‌ها پایین می‌اندازد و کایریلی را نقش بر زمین می‌کند. دست راستش را گاز می‌گیرد و دو تا انگشتان کوچکتر او را با جویدن از جا درمی‌آورد. کایریلی جیغ می‌کشد، بعد در حالیکه غریزه‌اش کمی انگیزه‌ی مبارزه‌ی جادویی، که قبلاً نداشت، به او می‌دهد، دختر را آتش می‌زند.

درویش با انزجار می‌گردد: «زامبی‌ها!» و با گلوله‌ای از انرژی یک دسته‌شان را پراکنده می‌کند. «اول گرگ‌نماها، بعد شیاطین، حالا هم زامبی‌ها. دفعه بعدی چی می‌خوان بریزن سرمون؟»

شارمیلا درحالی‌که به کایریلی کمک می‌کند که روی پا بایستد و همزمان گلوله‌ای آتشین به بالای راه‌پله‌ها پرت می‌کند می‌گوید: «ممکنه دفعه‌ی بعدی در کار نباشه.» زامبی‌های بالای سرمان از برخورد گلوله‌ی شارمیلا جیغ می‌کشند و بوی گوشت و موی آتش‌گرفته هوا را پر می‌کند. چهره‌ی شارمیلا در هم می‌رود، اما گلوله‌ی آتش دیگری به دنبال قبلی می‌فرستد.

درویش درحالی‌که تعداد بیشتری از اجساد زنده را در عرض انبار به پرواز در می‌آورد می‌گوید: «تو که مشکلی با این زامبیا نداری؟ ما از پششون بر میایم. زمان خودمون با قوی‌تر از این‌هاش هم درآفتادیم.»

شارمیلا درحالی‌که به سختی آرامشش را حفظ کرده پاسخ می‌دهد: «متوجه هدف اصلی نشدی. این زامبیا فقط برای معطل کردن ما اینجا هستن. دشمن اصلی ما اونجاست.» و به مرکز انبار اشاره می‌کند. کره‌ی نور تقریباً با کشتی همسطح شده. همچنانی که نظاره‌گریم، به بدنه‌ی کشتی می‌کوبد و آن را متلاشی می‌کند. گوی سیاه کابوس‌ها، هیس‌هیس کنان از میان انفجار سپر انرژی دورش وارد می‌شود و دور سنگ مغناطیس جمع می‌شود.

آن شب در غار، فقط یک نظر از او را دیدیم. اینجا، در نور کشتی، در نهایت جلال و شکوه متلاطمش خود را به ما نمایانده. این موجود، کلاً مثل هشت‌پایی عظیم‌الجثه است، و حدوداً پانزده متر پهنا، و ده متر ارتفاع دارد و در بی‌نهایت پیچک‌دراز و در هم لولیده پوشیده شده، که دور سنگ مغناطیس تازیانه‌وار در حرکتند و درحالی‌که این موجود، از سنگ باستانی نیرو به خود می‌مکد، منقبض و منبسط می‌شوند. چند تا از مرده‌های متحرک زیادی به سنگ مغناطیس نزدیک می‌شوند و چند تا از شاخک‌های چاقو مانند سرشان را از بدن جدا

می‌کند - سایه با نیت قبلی آنها را عذاب نمی‌دهد. به نظر نمی‌رسد صورت داشته باشد، اما مطمئنم ما را می‌بیند، و همه‌ی تمرکزش را به ما داده.

درحالی‌که با وحشت به موجودِ سایه‌های عظیم و موج‌دار زُل زده‌ام، مردِ چاقی که دل و روده‌اش به دنبالش آویزان است خود را روی من می‌اندازد و دندان‌هایش را به هم می‌ساید. با حرکت یک دست او را کنار می‌اندازم و با گام‌های کوتاه به برانابوس نزدیک می‌شوم. با همه‌ی حواسش به سایه چشم دوخته.

می‌گویم: «بهش نمیاد شیطان باشه.»

زیر لب می‌گوید: «می‌دونم.»

«می‌تونیم ازش فرار کنیم؟»

«تلاشمونو می‌کنیم.»

شارمیلا صدا می‌زند: «راه‌پله آزاده. اما همینطور داره به تعدادشون اضافه می‌شه. اگه می‌خوایم فرار کنیم، همین حالا وقتشه.»

کایریلی نعره می‌زند: «پس چرا معطلش می‌کنیم؟» هنوز موفق نشده سر زخم‌هایش را جوش دهد. خون از ریشه‌های دندان‌داری که جای انگشتانش بوده فوران می‌زند.

درویش یک گام به کنار برانابوس برمی‌دارد و می‌پرسد: «فکر می‌کنی بتونیم باهاش بجنگیم؟»

«نمی‌دونم.»

پنجره‌ای که یونی از آن گریخت ناپدید می‌شود. همین به نظر می‌رسد تصمیم برانابوس را قطعی کرده باشد.

می‌گردد: «بباید امتحانش کنیم.» و از در فاصله می‌گیرد و به سوی سنگ مغناطیس باز می‌گردد. «شاید به

اون اندازه که فکرشو می‌کنه قوی نیست.»

یک گلوله‌ی جادویی آبی و درخشان به سمت سایه نشانه می‌رود. گلوله مستقیماً به آن موجود برخورد می‌کند و دور او جرقه ایجاد می‌کند. پیچک‌هایش وحشیانه شلاق می‌زنند، بعد به همان حالت تقریباً آرام برگشته و به درآغوش گرفتن و نوازش سنگ مغناطیس می‌پردازند. تپش بدنش همچنان ادامه دارد. صدایی تیز و نافذ انبار را فرا می‌گیرد - فکر می‌کنم سایه دارد به ما می‌خندد.

شارمیلا خم می‌شود، و حصار نامرئی که اصولاً باید کف کشتی در آنجا می‌بود را لمس می‌کند و ستونی از آتش می‌سازد. آتش به سوی سنگ مغناطیس می‌رود و سر راهش چندین زامبی را مورد اصابت قرار می‌دهد. وقتی به سایه می‌رسد، شارمیلا دستوری فریاد می‌زند و ستون انرژی مسیر عمودی به سمت بالا طی می‌کند و پرده‌ای از آتش تشکیل می‌شود. سایه از پا درآمده، پیچک‌هایش درست مثل پاهای عنکبوتی که جمع می‌شوند، چروک می‌خورد. اما وقتی زبانه‌ی آتش کنار می‌رود، دوباره بی‌آسیب خود را نشان می‌دهد و از آن سوی سنگ مغناطیس به سمت ما می‌لغزد.

درویش در هوا به پرواز در می‌آید و به یکی از پیچک‌های کلفتش می‌کوبد. دقیقاً از میان برش داده می‌شود و تیغ جادو با فشار از آن می‌گذرد. پیچک جدا شده قبل از رسیدن به زمین در خود حل می‌شود، و مثل خاکستر فرو می‌ریزد.

سایه با پیچکی دیگر درویش را می‌قاید، و به شدت تکانش می‌دهد، بعد او را در عرض انبار پرتاب می‌کند. برانابوس درویش را در هوا متوقف می‌کند و مَغ موتیغی چند متر جلوتر از جادوگر به زمین می‌افتد، و از درد به خود می‌پیچد، درحالی‌که در جای لمس پیچک‌ها روی پوستش سوختگی صورتی روشن به چشم می‌خورد. کایریلی به نفس نفس می‌افتد: «لعنت به این بازی!» و به سرعت از پله‌ها بالا می‌دود. می‌گذارم فرار کند. اگر نمی‌خواهد مبارزه کند، چرا به زور وادارش کنیم؟ گذشته از این، شک دارم بود و نبودش توفیر زیادی داشته باشد.

حدود دوازده لاشه‌ی متحرک به سمت من متمایل می‌شوند. افسون کورکننده‌ی سریعی حاضر می‌کنم، و آنها را با افسون شخم می‌زنم تا دور خود بچرخند. همچنان که برانابوس و شارمیلا مشغول مبارزه با سایه می‌شوند، کنار درویش زانو می‌زنم و به چابکی پوست سوخته‌اش را سرد می‌کنم.

درحالی‌که گیج و منگ سر جا می‌نشیند می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

من من کنان می‌گویم: «سه تاست.» وقتی اخم می‌کنم، خجولانه لبخند می‌زند. «معذرت. فکر کردم پرسیدی چند تا انگشت جلوی چشم گرفتی.»

کمکش می‌کنم که بایستد. وقتی به سایه می‌نگرد، آب دهانش را قورت می‌دهد اما پیش می‌رود که دوباره تلاش کند.

به سوی برانابوس فریاد می‌زنم: «من چیکار می‌تونم بکنم؟»

می‌خروشدم: «فرار کن، اون دنبال توئه.»

«اما نمی‌تونم -»

«برو!»

لعنت کنان برمی‌گردد و می‌دوم. قبل از اینکه حتی نصف راه را تا در طی کرده باشم، صفیرِ هوای داغ را پشت سرم حس می‌کنم. با نیم‌نگاهی از روی شانه، سایه را می‌بینم که درست پشت سرم است. او از میان برانابوس و مُریدهایش گذر کرده و آنها را به گوشه‌ای انداخته. آنها را می‌بینم که روی بسترِ نامرئی پهن شده‌اند. دارند خودشان را جمع و جور می‌کنند تا به کمک من بیایند - اما خیلی دیر است.

سایه با چندین پیچک مرا می‌گیرد و در ارتفاعی بالا در هوا بلند می‌کند. جیغ می‌کشم و درد یکباره همه‌ی بدنم را فرا می‌گیرد. مثل این است که به داخل آتش پریده باشم، با این تفاوت که دردش از هر شعله‌ی طبیعی عمیق‌تر است، و تا گوشت و استخوانم را می‌سوزاند و خونم را تبخیر می‌کند.

به نوعی خودم را نگه داشته‌ام. این کار حتی آخرین ذرات جادویی که در اختیار دارم را مصرف می‌کند، اما من با چنگال‌های وحشتناک و آتشین سایه مبارزه می‌کنم و همچنان که او دوباره مرا محکم‌تر می‌فشد و تلاش می‌کند کبابم کند، خون، استخوان و گوشت بر تن خود می‌سازم. خاطرات هیولا، که بیشترشان آشفته و در هم است، هم دارم جذب می‌کنم، اما چیزی که متوجه می‌شوم از هر آنچه که در تصوراتم می‌گنجید، دهشتناک‌تر است.

سایه از اینکه هنوز زنده‌ام تعجب کرده. قرار بود مرا بکشد و قطعه‌ی آزادشده‌ی کا-گاش را به خود بگیرد. اما او از مقاومت من نمی‌هراسد. هیولا خیلی از من قوی‌تر است و می‌داند که فقط کافی است فشار را حفظ کند. من فقط چند ثانیه دیگر می‌توانم دوام بیاورم، نه بیشتر. و بعد...

ناگهان برانابوس را کنار خود می‌بینم که دیوانه‌وار نعره می‌زند. او به پیچک‌ها تیغ می‌زند و به همان راحتی که درویش این کار را انجام داد آنها را برش می‌دهد. سایه از هر شیطانی که به عمرم دیده‌ام تهدیدآمیزتر و خطرناک‌تر است، اما جسم ندارد. او طبیعتاً موجود فیزیکی نیست. هر چه ما از او نابود کنیم، به راحتی و سرعت می‌تواند جایگزین کند، اما قدرت این را ندارد که در مقابل ضربات ما خود را سفت کند.

فرو می‌افتم و برانابوس مرا کنار می‌کشد. شارمیلا و درویش به سوی شکافی که من و برانابوس در بدن سایه ایجاد کرده‌ایم می‌جهند و با گلوله‌های انرژی و آتش به او حمله می‌کنند. سایه جیغی ممتد می‌کشد و با پیچک‌هایش به آنها می‌کوبد. آنها هم جاخالی می‌دهند، و با مشت و لگد بر پیچک‌ها می‌کوبند.

برانابوس با نفس‌های بریده بریده می‌گوید: «برو!» و سعی می‌کند مرا جلو بیندازد.

من مقاومت کنان فریاد می‌زنم: «صبر کن. من می‌دونم این موجود چیه.»

نعره می‌زند: «بعداً بهم بگو. حالا وقتش نیست.»

حق با اوست. من فرصتِ توضیح دادن ندارم، نه با کلمات. اما باید به نحوی او را مطلع کنم. او فکر می‌کند می‌تواند از پس این هیولا بریاید، و اگر همچنان روی پیچک‌هایش متمرکز شود بالاخره به جسمش خواهند رسید. مطمئن است که می‌توانند مثل هر شیطان دیگری او را بکشند.

اما او در اشتباه است.

دستان کوچک و تمیزش را می‌فشرم و از همان افسونی که پیش از این برای بی‌نیاز بودن به کلمات به کار برده بود استفاده می‌کنم. همچنان که اطلاعات را به زور به او منتقل می‌کنم با وحشت نفسش را به درون می‌کشد. بعد چشمانش گشاد می‌شوند و شوک و ناامیدی صورتش را دربر می‌گیرد.

می‌نالد: «چطور ممکنه؟»

هق هق کنان می‌گویم: «نمی‌دونم.»

شارمیلا جیغ می‌کشد. سایه یکی از پاهایش را جدا کرده. بارانی از استخوان و گوشت بر زمین می‌ریزد. چند تا از زامبی‌ها با نشاطی شیرانه روی تکه‌های پا می‌پرند.

برانا بوس به سختی و به سرعت مشغول فکر کردن است، و سعی دارد از این قضیه به نفع خودمان استفاده کند. او همیشه می‌توانسته از شیاطینی که مطمئن بودند از او پیش افتاده‌اند، زرنگ‌تر باشد. حتی در سالهای اخیر، با وجود پیری، خرد و خمیر شدگی و گیجی، مکر و حيله‌اش برتری مهمی برایش به ارمغان آورده. باورش نمی‌شود که این مکر و حيله حالا ناامیدش کند. اما هرگز هم مجبور نبوده با چیزی مثل سایه سرشاخ شود.

خطوط روی صورتش صاف می‌شوند. کمی سر تکان می‌دهد و گوشه‌ی لب‌هایش جمع می‌شوند. امید، قلبم را فرا می‌گیرد. او به نتیجه‌ای رسیده. نقشه‌ای دارد!

خس خس کنان می‌گوید: «به کرنل بگو.» و صاف می‌ایستد و انگار که مگس می‌پراند، دسته‌ای از زامبی‌ها را متفرق می‌کند. «بهش بگو منو پیدا کنه.»

اخم می‌کند: «منظورت اینه که کرنلو بفرستم پایین؟ اما اون مبارز نیست. اون -»

برانابوس آه می‌کشد: «فقط بهش بگو منو پیدا کنه.» بعد خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد. «وقتی بچه بودم عاشقت بودم، بک. و همچنان عاشقت هستم. همیشه خواهم بود.»

در همین ارتباط کوتاه، بخشی از نقشه‌اش را می‌فهمم. خطرناک است. احتمالاً آخرش زنده نخواهد ماند. اما این تنها راه است. تنها امید ما.

می‌گوید: «نگاه نکن.» صدایش از گلو می‌آید، و غیرطبیعی شده. چون تارهای صوتی‌اش ضخیم می‌شوند و تغییر می‌کنند. «نمی‌خوام منو اینجوری ببینی.»

چرخ‌زنان دور می‌شود و بر سر سایه نعره می‌زند، و او را به مبارزه‌ای نائسانی فرامی‌خواند. درویش و شارمیلا نیم‌نگاهی به عقب می‌اندازند، و از درنده‌خویی این خروش متحیر می‌شوند. وقتی می‌بینند برانابوس در حال تغییر به چه چیزی است، چهره‌شان در هم می‌رود. من هم باید ببینم. جدا از این، او فکر کرد اگر او را در شکل دیگری ببینم احساساتم جریحه‌دار می‌شود، اما اینطور نیست. اگر واقعاً عاشق کسی باشی، دیگر ظاهرش برایت مهم نخواهد بود.

برانابوس در حال تغییرشکل است. لباس‌ها برایش کوچکند و مثل پوست موز جدا شده و فرو می‌افتند. پوستش از وسط چاک می‌خورد و جدا می‌شود. استخوان‌ها از سرش بیرون می‌زنند، بعد کلفت می‌شوند و پوست و گوشتی تازه دورشان را فرا می‌گیرد. ماهیچه‌های بازو و پاهایش مثل ورم‌های چرکین باد می‌کنند. می‌ترکند، و سپس دوباره، حتی بزرگتر از قبل شکل می‌گیرند. پوستی خشن و تیره جای پوشش طبیعی قبلی‌اش را می‌گیرد. با این تفاوت که این‌ها پوست نیستند - بیشتر مثل فلس می‌مانند.

یک دم، به زور راهش را از پشتِ کوچک برانابوس باز می‌کند. دو متر رشد می‌کند... سه متر... چهار. چندین و چند میخ از دمش بیرون می‌زنند، به اضافه چند دهان، پر از دندان‌های تیز و زبان‌های سه شاخه. یک نظر صورتش را می‌بینم. پوستی ارغوانی و فلس‌مانند دارد. چشمانش تیره و خاکستری، و مثل چشمان یک حشره گرد است، کاملاً شیطانی. دهانش سه برابر کله‌ی من است، و پر از دندان‌های نیشی که بیشتر شبیه استالاکتیت و استالاگمیت هستند تا دندان. خونی زردرنگ از دماغش روان است، اما خودش متوجه نیست. درحالی که بازوان سنگین و عظیمش را بالا می‌برد، به سوی گلوله‌ی پیچک‌های موج گام برمی‌دارد و مشت‌های محکم به سایه می‌کوبد و او را عقب می‌راند.

درویش در حال کمک به شارمیلا ی یک پا، عقب عقب کنار من می‌آید. «این دیگه چه زهرماریه؟» به آهستگی جواب می‌دهم: «برانابوس. همون برنی که هرگز ندیده بودیمش. بخش شیطانی‌ای که بهش پابند زده بود. چیزی که اگه اجازه می‌داد ژن‌های پدرش آزادانه کار کنن بهش تبدیل می‌شد، اگر راه و رسم دیموناتا رو انتخاب کرده بود.»

برانابوس با دمش به سایه شلاق می‌زند. میخ‌ها از میان دسته‌های موی سایه‌وارش به بدنش می‌رسند، دندان‌ها گاز می‌گیرند، و سایه را سوراخ سوراخ می‌کنند. سایه خشمگینانه جیغ می‌کشد، اما سوراخ‌ها به سرعت بسته می‌شوند و هیولا بدون توقف می‌جنگد و با پیچک‌هایش به گلولی برانابوس فشار می‌آورد. من، درویش و شارمیلا به در رسیده‌ایم. باید از این موقعیت استفاده کنیم و از پله‌ها بالا بدویم. اما هیپنوتیزم شده‌ایم. نمی‌توانیم قبل از دیدن نتیجه‌ی کار از اینجا بگریزیم. شارمیلا راه پله را از زامبی‌ها خالی می‌کند، تا مسیر خروج از انبار را باز نگه دارد، اما خودش هم چشم از دو مبارز برنمی‌دارد.

همچنان که آن دو عظیم‌الجثه مشغول کشتی گرفتن هستند، شارمیلا می‌پرسد: «تو این حالت می‌تونه خودشو کنترل کنه؟»

زمزمه می‌کنم: «نه برای مدت زیاد. این اولین باریه که نیمه‌ی هیولاییش رو کاملاً آزاد کرده. اگر به همین شکل و ظاهر باقی بمونه و هیولا رو بیش از حد آزاد بذاره، کنترل انسانیشو از دست می‌ده.»

درویش می‌پرسد: «چقدر فرصت داره؟»

«اون نمی‌دونه. حتی مطمئن نیست بتونه دوباره به حالت قبلی برگرده. شاید زیادی آزاده گذاشته. برانابوسی که ما می‌شناختیم ممکنه برای همیشه از دست رفته باشه. شاید بر علیه ما با سایه هم‌پیمان بشه تا بشریت رو نابود کنن.»

درویش و شامیلا طوری به من زل زده‌اند که انگار این منم که تغییر کرده‌ام.

شامیلا با وحشت می‌پرسد: «چرا همچین ریسکی کرده؟»

«مجبور بود. بعداً براتون توضیح می‌دم. اگر زنده بمونیم.»

هیولایی که زمانی برانابوس بود، خودش را از پیچک‌های سایه رها می‌کند و سلانه سلانه کنار می‌رود. برای لحظه‌ای ترسناک فکر می‌کنم قصد حمله به ما را دارد. اما بعد بر سر سایه نعره می‌زند و به سرعت از کنارش می‌گذرد و به سنگ مغناطیس می‌رسد.

شامیلا با امیدی ناگهانی بانگ می‌زند: «آها! اگه سنگو متلاشی کنه...»

جمله‌اش را تمام می‌کنم: «... سایه به دنیای خودش برگردونده می‌شه.»

درویش با اندوه اضافه می‌کند: «امیدواریم.»

سایه که به شکلی غیرمنتظره راهش را به سوی من خالی می‌بیند، مشتاقانه به جلو خیز برمی‌دارد، تا کارم را تمام کند. بعد مکث می‌کند. رو برنمی‌گرداند - همانطور که قبلاً هم متوجه شده بودم، سایه صورت ندارد - اما یک طورهایی برانابوس را زیر نظر گرفته. لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود - می‌تونه قبل از اینکه برانابوس سنگو متلاشی کنه، منو بکشه و قدرتِ کا-گاش رو بدزده؟

سایه به این نتیجه می‌رسد که شرایط این اجازه را نمی‌دهد، و راه برعکس را پیش می‌گیرد و خود را به سمت جادوگرِ دگرگون شده می‌رساند. درست قبل از رسیدن برانابوس به سنگ، او را می‌گیرد. هر دو، چرخ‌زنان درحالیکه به هم گره خورده‌اند از سنگ دور می‌شوند. برانابوس با ناامیدی از اینکه از هدفش جدا شده می‌خروشد. سایه با پیچک‌هایش به او تازیانه می‌زند. زخم‌هایی عمیق روی دست و پایش ایجاد می‌شود و خیلی از فلس‌های محافظ روی سینه و پشتش زیر نیروی ضربات می‌شکنند.

درست قبل از این که از تیررس سنگ مغناطیس خارج شوند، دُم برانابوس حرکتی ناگهانی می‌کند. نوک دُمش به شکافی درون سنگ گیر می‌کند و برانابوس با تکانی شدید سر جایش ثابت می‌شود. سایه نمی‌تواند خودش را نگه دارد و پرتاب شده، و نهایتاً به شکل توده‌ای به گوشه می‌افتد. در عرض چند ثانیه دوباره روی پیچک‌هایش سوار می‌شود، اما برانابوس زودتر خودش را با یک حرکت به سنگ مغناطیس رسانده.

سنگ را با دستان بزرگش می‌گیرد و فشار عظیمی به آن وارد می‌کند، و سعی میکند از وسط نصفش کند. صدای ترق ترق شنیده می‌شود و شکافی بر بالاترین نوک تخته‌سنگ ایجاد می‌شود. اما بعد خودش را می‌گیرد، و اگرچه برانابوس شدیدتر تقلا می‌کند، بیش از آن از هم جدا نمی‌شود.

سایه خود را به سوی برانابوس پرتاب می‌کند و بر پشتش فرود می‌آید. پیچک‌ها از همه سو به او سیخ می‌زنند، و زره فلسی‌اش را نابود می‌کنند تا به گوشت زیرش راه بیابند. یکی از چشمان خاکستری برانابوس می‌ترکد. چند تا از دندان‌های نیشش از فک جدا می‌شوند. خون مثل فواره و آبشار از او بیرون می‌زند.

برانابوس از درد زوزه می‌کشد، اما همچنان نسبت به این حمله بی‌اعتناست و همه‌ی تمرکزش را به سنگ مغناطیس داده. هنوز در تلاش است آن را دو نیم کند. سنگ می‌تپد. شکاف بوجود آمده در نوکش چند سانتی متر دیگر ادامه می‌یابد. حالا آنقدر عریض است که برانابوس انگشتان غیرطبیعی بزرگش را در آن

چفت کند. همچنان که با باقی مانده‌ی دندان‌های نیشش سایه را گاز می‌گیرد، محل چنگ‌زنی‌اش بر سنگ را عوض می‌کند و نوکِ همه‌ی انگشتان دستش را به شکاف وارد می‌کند و با همه‌ی زورش می‌کشد. صدای غرغری به گوش می‌رسد، و پس از آن ترق! و سنگ از وسط، تا حدود یک سوم بالایش شکافته می‌شود. برانابوس از پیروزی نعره می‌زند، هر دو دستش را دور تخته سنگ جدا شده حلقه می‌کند و از سنگ مغناطیس می‌کند، و مثل یک کیسه‌زباله‌ی زیادی بزرگ به زمین پرتاب می‌کند.

سایه با صدای گوش‌خراش جیغ می‌کشد و به دنبال تکه‌ی سنگ می‌دود، شاید به این امید که دوباره بچسباندش. به سرعت قدرتم را آزاد می‌کنم و قطعه سنگ را در طول انبار به پرواز درمی‌آورم. سنگ به بخشی از کشتی برخورد می‌کند و به صورت آبشاری از ریگ ریز منفجر می‌شود.

برانابوس با خنده‌ای شیطانی و هولناک می‌خروشد و یکی از پیچک‌های سایه را گاز می‌گیرد. وقتی آن را جدا می‌کند، پیچکی دیگر به گوشه‌ی سرش می‌کوبد و به مغزش راه می‌یابد. شادی پیروزی که درونم شکفته بود به سرعت ناپدید می‌شود.

جیغ می‌زنم: «برن!» و به سوی خیز برمی‌دارم. درویش مرا عقب نگه می‌دارد.

سایه، با خشمی توفانی، پشت سر هم به برانابوس می‌کوبد. تکه‌های بزرگی از گوشت سینه و شکمش را می‌کند. قطعات شُش، قلب نقره‌ای رنگ و اعضای داخلی دیگرش به سنگ مغناطیس می‌پاشد. بعد، سایه مثل کودک ترشروی که عروسکی قدیمی که دیگر نمی‌خواهد با آن بازی کند را کنار می‌اندازد، برانابوس را پرت می‌کند.

هیولای شیطانی‌ای که همان برانابوس است چند بار غلت می‌خورد و بعد در کنار بدنه‌ی کشتی متوقف می‌شود. دوباره سعی می‌کنم به کمکش بشتابم، اما درویش سفت مرا گرفته و حتی وقتی گازش می‌گیرم رهایم نمی‌کند.

برانابوس سرِ عظیم، تغییرشکل یافته و فلس‌دارش را تکان می‌دهد. با تک چشمِ پیازی خاکستری‌اش نیم‌نگاهی به سایه و سنگ مغناطیس می‌اندازد و نیشش باز می‌شود. بعد سرش می‌چرخد و به دنبال من می‌گردد. وقتی مرا می‌بیند که با درویش در ستیزم، لبخندش کمرنگ‌تر می‌شود و من رد پای از برانابوسی که می‌شناختم در چهره‌اش می‌بینم. همچنین آن پسری که زمانی بود - برنِ پریشان‌فکر. جاهلانه به من لبخند می‌زند، مثل برن و چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. فکر می‌کنم سعی دارد بگوید: «گل.»

بعد نور خاکستری چشمش تار می‌شود و فرومی‌نشیند. لبخند به پوزخندی خسته تبدیل می‌شود. سرفه می‌زند و خون زرد بالا می‌آورد و سعی می‌کند خود را جلو بکشد. اما دیگر توانی در بازو ندارد. بدنش ضعیف شده. نفسی لرزان از لبانش بیرون می‌دهد و سرش فرومی‌افتد. درست وقتی پیشانی‌اش به کفِ پولادین و سردِ انبار می‌رسد، افسانه‌ی قدیمی سه هزار ساله دیگر در این دنیا نیست.

غرق شدن

در آن آشفتگی، سایه سعی میکند به دنبال من بیاید، اما گردابی زیر سنگ مغناطیس شکسته تشکیل شده. وحشیانه می‌چرخد و تا آن پایین‌ها ادامه دارد، و با خلاء جادویی که می‌سازد انبوه سایه‌ها را به خود می‌کشد. پیچک‌های عقب هیولا سیخ شده‌اند و به سمت گرداب کشیده می‌شوند و بدنش شروع به کش آمدن و باریک شدن می‌کند. موجود، مقابله می‌کند، اما خلاء مکنده زیادی قوی است. قوانینی وجود دارد که حتی سایه هم باید از آن تبعیت کند، حداقل در محدوده‌هایی از زمان.

در فشار و یورش خلاء، سایه با جینی از نفرت از جا کنده می‌شود. به سنگ مغناطیس کوبانده شده و باقی‌مانده‌ی تخته سنگ را متلاشی می‌کند، و درحالی‌که کل مسیر را زوزه می‌کشد، در عمق گرداب ناپدید می‌شود. چند لحظه بعد گرداب به همان سرعتی که تشکیل شده بود در خود فرو می‌رود و محو می‌شود. می‌خواهم به سوی جسد برانابوس بدم و با او خداحافظی کنم. اشک می‌ریزم و همه‌ی آرزویم این است که در کنار دوست قدیمی و مُرده‌ام باشم. اما امکان‌پذیر نیست. چون حالا که جادوی سنگ مغناطیس بر باد رفته، پوششی که دریا را عقب نگه داشته بود دارد از بین می‌رود.

خرده ریزه‌های سنگ مغناطیس اولین چیزهایی هستند که فرومی‌افتند و از میان شکاف‌های بوجود آمده در مانع نامرئی ریزش می‌کنند. آب از شکاف‌ها رسوخ می‌کند و به سرعت کفِ پوشش را فرا می‌گیرد. بعد یکی از مُرده‌های متحرک سکندری می‌خورد و انگار که کفِ یخی زیر پایش شکسته باشد، در آب فرو می‌رود و از نظر پنهان می‌شود.

درویش فریاد می‌زند: «بیا گورمونو از اینجا گم کنیم!» و مرا به سمت در هل می‌دهد.

فریاد می‌زنم: «برانابوس!»

درویش نفس نفس‌زنان می‌گوید: «حالا نمی‌تونیم کمکش کنیم.» وقتی این را می‌گوید، سپر نامرئی به کل محو می‌شود و آب سیل‌آسا به انبار جریان پیدا می‌کند.

کشتی کج می‌شود. موجی از آب و کف به سویمان می‌خروشد و اجساد بی‌مصرف زامبی‌ها را با خود می‌برد. ما هم اگر شارمیلا به سرعت به مقابله‌ی فاجعه نمی‌پرداخت، با آنها کشیده می‌شدیم، اما او به سرعت مانعی دور ما و در ایجاد می‌کند. موج می‌شکند و با جوش و خروش عقب می‌رود، و این دریا موقتاً از قربانی‌هایش شکست می‌خورد.

شارمیلا درحالی‌که روی پله‌ها می‌پرد بریده‌بریده می‌گوید: «سریع. جادو داره محو می‌شه. مانع بیش از این دوام نمیاره.»

حق با اوست. حس می‌کنم انرژی به سرعت رو به افول است. یک نگاه دیگر به بدن برانابوس می‌اندازم، اما اقیانوس زودتر از من او را از آن خود کرده. با دست اشک‌ها را از گونه‌هایم پاک می‌کنم و به دنبال درویش و شارمیلا می‌دوم، و می‌دانم اگر به سرعت بالا نرویم، به زودی به برانابوس و گور آبکی‌اش خواهیم پیوست.

بالا رفتنمان از پایین آمدن خیلی کندتر است. سربالایی بودن مسیر تنها دلیلش نیست. ما خسته و نزار شده‌ایم. وقتی هوا پر از جادو بود، حالمان خوب بود، اما انرژی غیرطبیعی دارد به سرعت محو می‌شود. در نیمه راه دومین ردیف پله‌ها هستیم که صدای دریا را می‌شنوم که راهروهای پشت سرمان را پر می‌کند. هیچ نمی‌دانم چقدر زمان داریم. تصور می‌کنم یک کشتی به این بزرگی حداقل چند ساعت برای غرق شدن وقت ببرد، اما سوراخ بدنه‌ی کشتی بسیار بسیار بزرگ است.

زامبی‌ها هنوز با قدرت به کارشان ادامه می‌دهند. جادوی غریب سایه که به آنها حیات دوباره بخشید، کندتر از انرژی‌ای که ما از آن استفاده می‌کنیم محو می‌شود. درحالی‌که ما به سرعت داریم ضعیف می‌شویم، تاثیر قابل مشاهده‌ای در زامبی‌ها دیده نمی‌شود.

دیگر گلوله‌ی جادویی نمی‌سازیم، یا متکبرانه با حرکت یک دست آنها را پس نمی‌زنیم. آنقدر ضعیف شده‌ایم که مجبوریم تن به تن بجنگیم. هنوز می‌توانیم آنها را با مشت و لگد دور کنیم - جادو کاملاً از بین نرفته - اما هزاران زامبی هست. اگر زمانی که آخرین ذرات انرژی هم از بین می‌روند اینجا باشیم، آنها مثل باتلاق ما را در خود فرو خواهند برد. مگر اینکه دریا قبل از آنها دستش به ما برسد.

پای دوم شارمیلا هم می‌شکند. او جادو به درونش پمپاژ می‌کند تا استخوان‌ها و تکه‌های گوشت را کنار هم نگه دارد.

درویش او را از زمین بلند می‌کند و می‌گوید: «زحمت نکش. نیروتو نگه دار. بیا پشت من. من می‌شم پای تو. تو فقط زامبی‌ها رو عقب نگه دار.»

شارمیلا فریاد می‌زند: «پس قلبت چی می‌شه؟»

«یه مقدار می‌تونه دووم بیاره.»

حالا که درویش شارمیلا را حمل می‌کند، من خیلی سریع‌تر از او می‌توانم پیش بروم. وسوسه می‌شوم از آنها جلو بزنم و به بالای کشتی بدم، و از آب متجاوز دور شوم. اما آنها دوستان من هستند و اگر جای آنها بودم مرا رها نمی‌کردند. اگر فرار واجب شود، این کار را خواهم کرد. اما تا زمانی که شانس نجات همه‌ی ما هست، از پیششان جُم نخواهم خورد.

رهبری را به عهده می‌گیرم، و زامبی‌های غران و شلاق‌زن را از راهمان کنار می‌زنم، و درحالی‌که انسان‌های مُرده اما زنده در درگاه راه‌پله‌ی روبرو و پشت سرمان تجمع کرده‌اند با فشار جلو می‌رویم. در این شرایط

مواجهه با چنین دشمنان پیچیده و کابوس‌مانند، باید احساس ترس داشته باشیم، اما همه‌ی احساساتم به برانابوس معطوف شده - قلبم فقط برای غصه خوردن برای برانابوس جا دارد.

نمی‌توانم باور کنم که او مُرده. تصورِ دنیایی بدون آن جادوگر باستانی دشوار است. او از هر کسی که به بشریت خدمت کرده، مدت زمان بیشتری ناجی دنیا بوده. بدون او چه کار خواهیم کرد؟ شک دارم مُردها خودشان به تنهایی موفق شوند در برابر آماج حملات دیموناتا بایستند. برانابوس معتقد بود دنیای ما در زمان نیاز قهرمان خلق می‌کند. اگر این حرف درست باشد، شاید کسی جای او را بگیرد. اما تصور اینکه کسی بخواهد جای جادوگر را بگیرد هم سخت است. از او فقط یکی وجود داشت.

به طبقه‌ی بعدی می‌رسیم. دارم از ردیف به ردیف بعدی پله‌ها می‌پیچم که کایریلی کواکس را می‌بینم که با دسته‌ای زامبی در کشمکش است. بدقواره شده و همه‌جای بدنش گازگرفتگی و خراش دیده می‌شود. ده دوازده تا مُرده‌ی متحرک او را دوره کرده اند.

باید او را به حال خود رها کنم. او واقعاً استحقاقش را ندارد کسی نجاتش دهد و من هم نمی‌توانم ذره‌ای از قدرتِ تحلیل رونده‌ام هدر دهم. اما نمی‌توانم به یک مرد پشت کنم، آن هم فقط به خاطر اینکه بزدل است. کایریلی به ما خیانت نکرده یا زیرآبی نرفته - او فقط مثل خیلی از انسان‌های دیگر تسلیم ترسش شده.

نیروهای رزرو کرده‌ام را بیرون می‌کشم، افسونی زمزمه می‌کنم و به سمت زامبی‌هایی که دور کایریلی جمع شده‌اند حالت می‌گیرم. به پرواز درآمده و از هم جدا می‌شوند. فریاد می‌زنم: «بدو!» نیازی نیست دو بار به او گفته شود. سکندری خوران زامبی‌ها را کنار می‌زند و چند لحظه بعد به کنار من می‌رسد. خون صورتش را پوشانده، اما چشمانش پشت آن نقاب سرخ، هشیار است. شروع می‌کند که چیزی بگوید.

فریاد می‌زنم: «فرصت حرف زدن نیست. سریع از اون پله‌ها برو بالا. و اگه ایندفعه بیفتی ولت می‌کنم

می‌رم.»

کایریلی کمی به خود می‌پیچد، نفس به درون می‌کشد، بعد از من جلو می‌زند. پیشروی همه، تلوتلوخوران از پله‌های ظاهراً بی‌پایان، به سوی عرشه و امید فرار می‌دود.

همچنان که راهمان را به درگاه دیگری که توسط زامبی‌ها مسدود شده باز می‌کنیم، درویش نفس‌نفس‌زنان به زانو می‌افتد و یک دستش به قلبش می‌رود. فکر کنم کارش تمام است، اما شارمیلا دست‌هایش را روی دست او می‌گذارد و جادو به قلبش روانه می‌کند. درحال کمک به درویش، چهره‌ای زجرکشیده دارد - فرستادن جادو به گوشت درویش، یعنی درد بیشتر در پاهای شارمیلا. اما او انتخاب دیگری ندارد. اگر درویش او را کول نکند، کارش تمام است.

کایریلی با زامبی‌ها درگیر است. او ضعیف و ترسو است. وحشیانه به آنها می‌کوبد و انرژی‌اش را ذخیره نمی‌کند، یا حداقل عاقلانه آن را به کار نمی‌گیرد. سعی کردم به او اخطار دهم، اما یا صدایم را نمی‌شنود یا نمی‌تواند واکنش دهد. او فقط یک چیز می‌داند - باید بالا برود. این در مغزش خالکوبی شده و او را به جلو می‌راند.

شکر از اینکه اجساد متحرک حالا بیشتر مثل زامبی‌های عادی راه می‌روند. جادویشان دارد تحلیل می‌رود. حمله‌ها سبک‌تر و ناهماهنگ‌تر است. اما هنوز سر پا هستند، و بوی ما را به خوبی در بینی‌شان احساس می‌کنند، و لب‌هایشان را در فکر دندان گذاشتن بر مغزهای نرم و آبدار ما می‌لیسند.

وقتی به آخرین پله‌های یک پلکان دیگر می‌رسیم، کایریلی با جیغ چیزی نامفهوم می‌گوید. تحلیل‌رفته‌ام اما در جواب فریادش خود را جلو می‌کشم، و به آنچه مرا می‌ترساند فکر می‌کنم. اما وقتی راه را باز می‌کنم، متوجه می‌شوم این فریاد شادی بوده، نه وحشت‌زدگی. ما به عرشه‌ی بالایی رسیده‌ایم.

کشتی در زاویه‌ی نگران‌کننده‌ای کج شده، و عرشه پر از دسته‌های زامبی است. اما وقتی هوای تازه و نمکین را تنفس می‌کنیم، موج تازه‌ای از امید در ما می‌دمد.

درویش شارمیلا را زمین می‌گذارد و کنارش چمباتمه می‌زند. درحالی‌که سینه‌اش را می‌مالد و صورتش تیره شده، خس‌خس کنان می‌گوید: «من... یه دقیقه.. وقت می‌خوام.»

کایریلی جیغ می‌زند: «نمی‌تونیم بایستیم.» و یک زامبی اونیفورم پوش که یا کاپیتان کشتی است یا معاون رده بالای کشتی را می‌زند.

می‌غرم: «خفه شو.» و در کنار درویش خم می‌شوم. «بذار کمک کنم.»

زیر لب می‌گویم: «نه. جادوتو نگه دار... برای خودت.»

دست‌هایش را کنار می‌زنم: «احمق نباش.» و کف دست چپم را روی سینه‌اش می‌گذارم. جادو را فقط به این اندازه که او را سرپا نگه دارد به او جریان می‌دهم.

شارمیلا که صورتش از درد و سوزش ران در هم رفته، می‌پرسد: «راه رسیدن به کرنلو بلدی؟» از نوک ران‌هایش خون می‌آید، و گوشتی که در دنیای شیاطین به هم دوخته بودیم دارد از هم باز می‌شود.

به او نیشخند می‌زنم: «بله. حافظه‌م عالی‌ه، یادت که هست؟»

لبخندم را با لبخندی لرزان جواب می‌دهد. «شاید بهتر باشه منو همینجا رها کنید.»

استوار می‌گویم: «ما هیچ کسو پشت سر رها نمی‌کنیم. مگر، شاید کایریلی رو.»

کایریلی با نگاهی رنجیده به من زل می‌زند و شروع می‌کند: «امیدوارم نخوای-»

حرفش را قطع می‌کنم: «حالا نه.» گونه‌هایم خشک است. حتماً گریستن را در راه بالا آمدن از پله‌ها کنار گذاشته‌ام. کشتی همچنان در آب فرو می‌رود. زاویه‌ی عرشه‌ی کشتی نسبت به دریا به طور یکنواخت دارد

افزایش می‌یابد. کرنل در آن انتهای کشتی که در حال بالا آمدن است ایستاده. اگر سریع عمل نکنیم، به او نخواهیم رسید.

دستور می‌دهم: «یالا. یه تکون دیگه به خودتون بدید. وقتی از پنجره رد شدیم می‌تونیم استراحت کنیم.»
 درویش با خستگی آه می‌کشد، اما سکندری خوران روی پا می‌ایستد. به سمت شارمیلا دست دراز می‌کند. به او می‌گویم: «صبر کن.» و خشمگینانه نگاهی به کایریلی می‌اندازم. «نوبت توئه که ثابت کنی ارزششو داری نجاتت بدیم. کولش کن.»

اعتراض می‌کند: «اما من کمرم مشکل داره. تا حالا چیزی سنگین‌تر از -»
 حرفم را تکرار می‌کنم: «کولش کن. وگرنه پاهای تو رو قطع می‌کنم، می‌چسبونمش به شارمیلا و می‌ذارم روی پاهای تو از اینجا فرار کنه.»

کایریلی فریاد کوتاهی از وحشت می‌کشد. بعد شک می‌کند شاید من دارم قپی می‌آیم، اما مردد است.

شارمیلا لبخند می‌زند: «من اونقدر هم سنگین نیستم. بخصوص بدون پاهام.»

به تردست می‌گویم: «تقریباً دیگه رسیدیم. مسیر زیادی مجبور نیستی حملش کنی.»

کایریلی فریاد می‌زند: «خیلی خوب. اما اگه کمرم بشکنه، ازتون شکایت می‌کنم.»

نیشخندی سست به من نشان می‌دهد و شارمیلا را بلند می‌کند. کمک می‌دهم تا بر پشتش سوار شود، بعد در میان زامبی‌هایی که همگی به سویمان متمایل شده‌اند پیش می‌روم و در حالیکه با هر دو مشت کوچک بر آنها می‌کوبم، دعا می‌کنم آنقدر نیروی ایستادن روی پا داشته باشم که همه‌مان را به نقطه‌ی امن برسانم.

تقریباً به طور کامل از پا درآمده‌ام. تنها باریکه‌ای از سرسختی به امید پیروزی مرا پیش می‌راند. نمی‌خواهم اینقدر نزدیک به پایان سقوط کنم. قبلاً هم اینطور شده، قرن‌ها پیش، در غار. تقریباً موفق شدم فرار کنم.

همچنان که تخته سنگ بسته می‌شد، می‌توانستم راه خروج را ببینم. کم آوردن، آن هم یک قدم مانده به آزادی هولناک بود. نمی‌خواهم این شکست را دوباره تجربه کنم.

صندلی‌ها و لوازمی که به جایی وصل نیستند روی عرشه می‌لغزند. چند تا از زامبی‌ها هم کله‌پا می‌شوند و سر می‌خورند. این هم موانع اضافی برای جاخالی دادن. انتهای کشتی همچنان دارد از آب بیرون می‌آید. چند دقیقه‌ی دیگر که بگذرد، شیب آنقدر زیاد می‌شود که دیگر نمی‌توان از آن بالا رفت. به عقب سر خواهیم شد تا وقتی کشتی به پایین کشیده می‌شود، با زامبی‌ها نابود شویم.

استخر شنا در محدوده‌ی دیدمان قرار می‌گیرد. پنجره هنوز باز است و کرنل جلوی آن ایستاده. اما مشغول سرو کله زدن با یک زامبی است. چند جین زامبی هم او و پنجره را احاطه کرده‌اند، و با دایره‌ای جادویی عقب مانده‌اند. اما یکی از آنها مانع دفاعی کرنل را شکافته و در حال کشتی گرفتن با اوست.

فریاد می‌زنم: «کرنل! ادامه بده. تقریباً بهت رسیدیم. ما-»

کرنل چیزی در جوابم فریاد می‌زند. سعی می‌کند خود را از زامبی جدا کند، بعد سر زامبی را می‌گیرد تا از جا بکند - چون فقط با چند رشته گوشت دندان‌دندانه به گردش وصل شده. ناگهان برق نوری کورکننده به وجود می‌آید و همه چشمانمان را می‌گیریم، و کایریلی به ناچار شارمیلا را می‌اندازد.

وقتی چند ثانیه بعد چشمانم را باز می‌کنم، مثل این است که از میان چندین لایه‌ی پلاستیکی به نوری درخشان نگاه می‌کنم. دیوانه‌وار پلک می‌زنم تا مسیر نگاهم درست شود. وقتی موفق می‌شوم درست ببینم، به دنبال کرنل می‌گردم. دایره‌ای که در مرکزش ایستاده بود سر جایش است. زامبی‌های اطرافش همه موقتاً کور شده‌اند و به یکدیگر برخورد می‌کنند، و چشمانشان را می‌مالند. اما پنجره رفته. و جایی که پنجره قرار داشت - جایی که کرنل و زامبی مشغول مبارزه بودند - تلمباری زشت از گوشت تکه پاره شده، دل و روده، تکه‌های استخوان و به اندازه‌ی چندین پیمانۀ خون از بین رفته‌ی انسان به چشم می‌خورد.

تنها راه

حیرت زده به نقطه‌ای که پنجره و کرنل بودند زل می‌زنم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. انفجار نور از کجا آمد؟ این‌ها بقایای کرنل و زامبی هست، یا فقط یکی از آنها؟ آیا کرنل قبل از بسته شدن پنجره از آن عبور کرده یا اینجا فنا شده، و پنجره هم به همراه سازنده‌اش ناپدید شده؟

درویش درحال کوبیدن به دماغ زامبی‌ای که می‌خواست دندان‌هایش را به جمجمه‌ام وارد کند فریاد می‌زند:

«مُرده؟»

«نمی‌دونم.»

«شارمیلا؟»

او هم با تردید سرش را تکان می‌دهد.

درویش به خود زحمت نمی‌دهد از کایریلی بپرسد. درحالی‌که ناامیدی چهره‌ای وحشیانه به صورت از پیش تیره‌اش داده، نگاهی به اطراف می‌اندازد. زیر لب می‌گوید: «قایق‌های نجات. باید از اینجا دور بشیم و گرنه کشتی ما رو میکشه پایین.»

شروع می‌کنم: «اما-»

فریاد می‌زند: «وقت نیست.» و تلو تلو خوران به سوی نزدیکترین قایق نجات می‌رود. «یالا. چرا وایستادید منو نگاه می‌کنید؟»

کایریلی می‌نالد و به دنبال درویش می‌لغزد، و بدون اینکه لازم باشد به او بگوییم شارمیلا را برمی‌دارد. او چند مشت ضعیف به چند تا از زامبی‌ها می‌زند، و نیروی زیادی برایش باقی نمانده. همه داریم آخرین

فشنگ‌هایمان را هم مصرف می‌کنیم. تنها امید فرار است که ما را فعال نگه داشته. اما من به چیزی فکر کرده‌ام که درویش متوجهش نشده. فرار از آن چیزی که او فکر می‌کند پیچیده‌تر است.

وقتی به او می‌رسم مشغول کار بر یک قایق نجات است. نیروی جادویی کافی برای آزاد کردنش ندارد، پس مجبور است با دست آن را پایین بیاورد. کایریلی در حال کمک کردن است.

کایریلی با خودستایی می‌گوید: «چند روز پیش یه تمرین ایمنی داشتیم. بذارش به عهده من. من می‌دونم چیکار باید بکنم. اگه این اهرم رو بکشیم...»

درویش خرناس می‌کشد: «اون اهرم پاروئه.» و کایریلی را کنار می‌زند.

قایق نجات به سوی لبه‌ی کشتی می‌لغزد، اما ناگهان درست بالای نرده‌ها متوقف می‌شود. درویش می‌غرد: «گیر کرده.» و آن را هل می‌دهد و به دنبال چیزی - هر چیزی - است که بکشد و قایق رها شود.

آه می‌کشم: «نه.» و همچنان یک چشمم به زامبی‌هایبست که به سوی ما می‌آیند. «مشکل از حصاره. کشتی هنوز تو حباب جادو اسیره.»

درویش می‌غرد: «مزخرفه. حباب از بین رفته. قلبم اینقدر مثل مته هوا تقلا نمی‌کرد اگه-»

حرفش را قطع می‌کنم: «حصار هنوز وجود داره. نمی‌دونم چطور، اما هستش.» به نزدیک‌ترین زامبی اشاره می‌کنم، زنی که خیلی از بقیه جلوتر آمده. «کایریلی، اونو بگیر و از کشتی پرتش کن بیرون.»

کایریلی می‌گوید: «ای به چشم.» - زامبی خیلی کوچک‌تر از اوست. او در طول کشتی می‌دود، او را برمی‌دارد و از روی نرده پرتاب می‌کند. زن به دیواری نامرئی برمی‌خورد و روی سر کایریلی فرود می‌آید. همچنان که ساعد چپ او را می‌جود، کایریلی جیغ می‌کشد و کرم‌وار خودش را آزاد می‌کند. محکم به او لگد می‌زند، و بعد به من چشم می‌دوزد. «تو می‌دونستی اینطوری می‌شه!»

تردستِ خشمگین را نادیده می‌گیرم و نگاهم را بر درویش متمرکز می‌کنم. مبارزه رُشش را کشیده. مثل پیرمردی می‌ماند که آماده‌ی مرگ است.

شارمیلا پیشنهاد می‌دهد: «شاید این حصار قبل از غرق شدن کشتی فرو بریزه.» این حرف را بیشتر از روی ناامیدی می‌زند، تا اعتقاد راسخ.

مخالفت می‌کنم: «حصار به همون استحکام وقتی که به اینجا رسیدیم. شاید می‌تونستیم از سوراخ کف کشتی شناکان فرار کنیم - احتمالاً حصار از اونجا شکافته شده، چون آب به داخل راه پیدا کرد- اما نمی‌تونیم به انبار برگردیم که تستش کنیم.»

درویش با امیدی تازه فریاد می‌زند: «زامبی‌ها! می‌تونیم با استفاده از اونا یه شکاف توی حصار ایجاد کنیم. من تو اسلاتر هم این کارو کردم، یه شیطونو روی دیوار انرژی منفجر کردم. اونجا که کار کرد - پس اینجا هم به کار میاد.»

زیر لب می‌گویم: «مطمئن نیستم.» اما او دیگر یک زامبی را هدف گرفته. نیروی اضافی از ناکجا جذب می‌کند و انسان مُرده به پرواز را درمی‌آورد و به حصار نامرئی می‌کوباند، و با جادو آنجا نگهش می‌دارد. می‌غرد: «شارمیلا، بترکونش!»

زنِ سالخورده‌ی هندی سعی می‌کند متمرکز شود، اما زیادی خسته است.

کایریلی مثل قهرمان فیلم‌های اکشن خود را می‌گیرد و می‌گوید: «بذارش به عهده من.» یک کارتِ بازی از آستینِ پاره‌پاره و جویده‌اش بیرون می‌لغزاند، با دقت هدف می‌گیرد و آن را به سمت زامبی شلیک می‌کند. وقتی به زامبی می‌خورد فریاد می‌کشد: «آبراکادابرا!» و کارت و زامبی منفجر می‌شوند.

کایریلی مغرورانه لبخند می‌زند: «بفرمایید. اونقدرم که فکر می‌کردید بدرنخور نیستم، هستم؟»

درویش زمزمه می‌کند: «هیچ کس نیست.» اما به زور این شوخی را ادا می‌کند، چون انفجار حتی خراشی به حصار وارد نکرده. به همان استحکام قبل سر جایش است.

زامبی دیگری که به سویم حمله‌ور شده به زمین می‌زنم و اندوهناک می‌گویم: «اینا به اندازه‌ی کافی قوی نیستن. جادویی که دارن ازش تخلیه می‌شن مثل جادوی ما نیست. اونا بازیچه‌های سایه هستن، نه موجودات جادویی واقعی. هزار تا از اینا رو هم به حصار بکویم و منفجر کنیم، هیچ فرقی با منفجر کردن آدمهای معمولی نداره.»

درویش با خشم می‌نالد: «برای همین بود که یونی شیاطینو به دنیای خودشون برگردونده. تا اگه از دست سایه فرار کردیم نتونیم ازشون استفاده کنیم.»

محزون لبخند می‌زنم: «لرد لاس که احمق نیست. از اشتباهاتش عبرت می‌گیره.»

درویش با نهایت ناامیدی می‌گوید: «کارمون تمومه.»

آه کشان، ناخودآگاه از برانابوس تقلید می‌کنم: «اهوم. تنها چیزی که مونده تعیین کنیم، اینه که بذاریم زامبی‌ها ما رو بخورن، یا در اعماق دریای آبی غرق بشیم.»

به دسته‌ی مرده‌های متحرک که بی‌قرار به سویمان در حرکتند خیره می‌شوم. جادوی سایه دارد رفته رفته تحلیل می‌رود. تعداد زیادی از زامبی‌ها به زمین افتاده‌اند و به خود می‌پیچند، یا دیگر تکان نمی‌خورند و به حالت بی‌جانی که سایه از آن برانگیخته بودشان باز می‌گردند. اما تعداد زیادی هم فعالانه، و تقلا کنان از طبقات پایین‌تر می‌آیند، و توده‌ای هم پیش می‌آیند، در حالیکه به خاطر شیب تندِ عرشه قوز کرده‌اند. اگر کشتی تا چند دقیقه‌ی دیگر غرق نشود، آنها ما را در خود غرق خواهند کرد.

کایریلی به نرمی می‌گوید: «من نمی‌خوام غرق بشم. همیشه از این نوع مرگ می‌ترسیدم. ترجیح می‌دم خورده بشم.» به ریسمان‌های رشته‌رشته‌ی لباسش چنگ می‌زند تا خود را راحت‌تر تقدیم کند. رو به دسته‌هایی که پیش می‌آیند می‌ایستد، نفسی عمیق می‌کشد و به سوی آنها حرکت می‌کند.

شارمیلا متوقفش می‌کند: «صبر کن.» لبخندی ضعیف بر لب دارد. «مُریدها هیچ وقت تسلیم نمی‌شن. زاهوا حتماً اینو بهت یاد داده. ما حتی تا موقعی که همه‌چیز به نظر تمام شده می‌رسه هم ادامه می‌دیم. وقتی با مسائل جادویی سر و کار داری، همیشه نقطه‌ی امیدی هست.»

به او می‌گوییم: «حق با شارمیلاست. اگه کرنل زنده باشه، ممکنه یه پنجره‌ی دیگه بسازه و بیاد و ما رو نجات بده. یا شاید من دوباره‌ی حصار اشتباه کرده باشم. شاید قبل از غرق شدن کامل کشتی ناپدید بشه و بتونیم رو سطح آب بمونیم.»

کایریلی می‌پرسد: «چقدر شانس داریم؟»

اعتراف می‌کنم: «خیلی کم. ولی تو که نمی‌خوای خودتو تسلیم زامبی‌ها کنی، تا بعد ما رو ببینی که در ثانیه‌ی آخر خودمونو آزاد می‌کنیم، می‌خوای؟»

کایریلی چپ‌چپ به من می‌نگرد و تقلا می‌کند که تصمیم بگیرد.

شارمیلا می‌گوید: «در واقع من از معجزه حرف نمی‌زدم. ما قدرتشو داریم که خودمونو نجات بدیم. نیازی نیست منتظر امداد غیبی بشینیم.»

درویش اخم می‌کند: «از چی حرف می‌زنی؟»

شارمیلا می‌گوید: «یک راه برای خروج هست. ما می‌تونیم تو حصار یه روزنه ایجاد کنیم.»

فریاد می‌زنم: «حضور یه شیطان رو حس کردی؟» و به سرعت کل کشتی را از نظر می‌گذرانم، اما کسی جز ما و زامبی‌ها اینجا نیست.

شارمیلا می‌گوید: «نه. ما به شیاطین نیازی نداریم.» او آرام‌تر و جوان‌تر از عمرش به نظر می‌رسد. «ما موجودات جادویی هستیم.»

چهره‌ی درویش وا می‌رود. من هم همین‌طور. منظورش را می‌فهمیم. هر دو در موافقت با هم سرمان را می‌چرخانیم و به کایریلی زل می‌زنیم.

با بدگمانی خرناس می‌کشد: «چیه؟»

شارمیلا می‌خندد: «نه. منظور من کایریلی بیچاره نبود. شک دارم اون داوطلب بشه، و ما هم، امیدوارم، آدمایی نیستیم که بر علیه یکی از خودمون عمل کنیم و مثل یه مشت وحشی بکشیمش.»

درویش به سرعت می‌گوید: «قرعه می‌ندازیم. کایریلی هم باید توش باشه، چه خوشش بیاد چه نیاد.»

کایریلی که هنوز از مسئله چیزی سر در نیآورده فریاد می‌زند: «قرعه کشی برای چی؟»

شارمیلا راسخ می‌گوید: «نیازی به قرعه کشی نیست. بک زیادی جوونه و کایریلی هم خودش نمی‌خواد.»

درویش با اوقات تلخی می‌گوید: «خیلی خوب. پس میمونیم من و تو. پنجاه پنجاه.»

شارمیلا می‌گوید: «نه. تو باید برای بک پدری کنی. اون برانابوسو از دست داده. دیگه نمی‌تونه از دست دادن تو رو تحمل کنه.»

درویش می‌غرد: «یه دقیقه صبر کن ببینم...»

شارمیلا آه می‌کشد: «خواهش می‌کنم. من پا ندارم. از همه هم پیرترم. هیچ وابستگی‌ای هم ندارم. و حالا هم اینقدر ضعیفم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم - فکر نکنم حتی اگه با صحبت کردن منو راضی کنی و به جای من قربانی بشی قدرت کافی برای کشتنت رو داشته باشم.»

درویش آب دهانش را قورت می‌دهد و برای کمک به من نگاه می‌کند. می‌خواهد او را وادار کند چنین تصمیمی نگیرد، و اجازه دهد خودش کسی باشد که زیر تیغ افتخار قرار می‌گیرد.

مثل همیشه واقع‌بین، زیر لب می‌گویم: «هر چیزی که اون می‌گه با عقل جور در میاد.»
 شارمیلا فریاد می‌زند: «سریع باشید. تقریباً دیگه جادویی باقی نمونده. همین حالاش هم ممکنه دیر شده باشه. اگه نمی‌خواید حالا وارد عمل بشید، کلا جادو از بین می‌ره و هممون خواهیم مُرد.»

درویش ابرو در هم می‌کشد: «تو یه گاو پیرِ سرسختی، نه؟»

شارمیلا لبخند می‌زند: «اگر مجبور باشم بله.»

درویش از من اجازه می‌خواهد، و من غمناک سر تکان می‌دهم. در کنار هم می‌ایستیم و دستانمان را به هم می‌دهیم. تمرکز می‌کنیم و تکه‌های ناچیزِ جادویمان را پیوند می‌زنیم. یک دستم را به سوی شارمیلا تکان می‌دهم و او در عرشه سر می‌خورد، و درست کنار حصارِ نامرئی متوقف می‌شود. می‌نشیند و خون را از گونه‌هایش پاک می‌کند. آخرین لبخندش را به ما می‌زند، بعد با متانت چشمانش را می‌بندد و دست‌هایش را به هم می‌دهد. لب‌هایش به نرمی و دعاخوان تکان می‌خورند.

درویش فریاد برمی‌آورد، هم برای متمرکز کردن جادویمان، و هم از وحشت. من هم فریاد می‌کشم. نوری آبی از نوک انگشتانمان می‌جهد و به قفسه‌ی سینه‌ی شارمیلا می‌خورد. نور به سرش وارد می‌شود و برمی‌گردد. لحظه‌ای قالب بدنش ثابت می‌ماند، و ترس برم می‌دارد که نکند نیرویمان به اندازه‌ی کافی قوی نباشد.

بعد نور ترق تروق می‌کند و در کسری از ثانیه شارمیلا منفجر می‌شود. استخوان‌ها، دل و روده، گوشت و خونس بر سطح حصار پشت سرش می‌پاشد، درحالی‌که انرژی آزادشده به پوشش کوبانده می‌شود و پنجره‌ای رو به آزادی می‌سازد.

هر دو می‌لرزیم و گریه می‌کنیم، اما مجبوریم به سرعت عمل کنیم، وگرنه شارمیلا بیخود جان خودش را فدا کرده. سعی می‌کنیم با فشار آرنج قایق نجات را به سوی سوراخِ داخل حصار هل دهیم، اما موانع نمی‌گذارند

قایق در آن مسیر حرکت کند. با خستگی‌ای ماورای باور، بر سر کایریلی نعره می‌زنم که به ما بپیوندد. وقتی دست به دست هم می‌دهیم، انرژی‌اش را به خود می‌کشم - او به اندازه‌ی ما انرژی مصرف نکرده، پس نسبتاً ته‌مانده‌ی بیشتری دارد. طناب‌ها و زنجیرهای نگهدارنده‌ی قایق نجات را از جا درمی‌آورم. قایق با راهنمایی ما، در هوا، چند سانتی‌متر بالای عرشه سُر می‌خورد. ما هم با گام‌های کوتاه پشتش حرکت می‌کنیم.

وقتی قایق با شکاف هم تراز می‌شود، جلو می‌روم و بقیه را به دنبال خود فرامی‌خوانم، و سعی می‌کنم به بقایای لخته‌شده‌ی شارمیلا که لبه‌های شکاف را تزئین کرده توجه نکنم. آن سوی نرده‌ها را نگاهی می‌اندازم. ما در هوا هستیم و با آب فاصله‌ی زیادی داریم. دو راه وجود دارد. یا بگذاریم قایق بیفتد و بعد سعی کنیم درست درون آن فرود بیاییم. یا...

می‌غرم: «سوار شید.»

کایریلی اول قایق را، و بعد شکاف را واری می‌کند و سعی دارد محاسبات دقیقش را بیابد، و می‌پرسد: «رد می‌شه؟» نمونه‌ی بارز یک مرد!

داد می‌زنم: «فقط سوار شو احمق! اون شکاف ممکنه تا یه ثانیه‌ی دیگه یهو بسته بشه.»

کایریلی تقلاکنان سوار می‌شود. وقتی ارتباط دستمان قطع می‌شود، قایق نجات فرو می‌افتد و با صدای جرنگی روی عرشه فرود می‌آید. درویش را جلو هل می‌دهم، سپس بعد از او به داخل می‌خزم. زامبی‌ها تقریباً به ما رسیده‌اند و از گرسنگی ناله می‌کنند.

دست چپ کایریلی و دست راست درویش را می‌قایم. آخرین ذرات جادویمان را متمرکز می‌کنم، و بر قایق نجات نعره می‌زنم و آن را رو به جلو شلیک می‌کنم.

در شکاف گیر می‌کند، و تحت فشاری که می‌آورم چند سانتی‌متر دیگر جلو می‌راند، بعد از حرکت بازداشته می‌شود. زیادی عریض است. گیر افتاده‌ایم. بدتر از آن اینکه - راه سوراخ را بسته، و نمی‌توانیم حداقل از شکاف بیرون بپریم و خود را نجات دهیم. چه راه احمقانه و بی‌مصرفی برای -

قایق نجات با صدایی تیز و غرغرمانند مثل تیر رها می‌شود و از شکاف رد می‌شویم و از حصار و کشتی فاصله و شتاب می‌گیریم. مثل پرنده‌ای که یک دیوانه طراحی کرده باشد در هوا می‌رانیم. فریاد و هلهله به راه انداخته‌ایم.

بعد، قبل از اینکه خطیر بودن موقعیت خودمان را درک کنیم، محکم به دریا می‌خوریم. قایق پشتک می‌زند و سرم محکم به کناری برمی‌خورد. همچنان که به دریا فرومی‌افتیم دهانم پر می‌شود. سعی می‌کنم آب را بیرون برانم، اما نیرویش را ندارم. درحالی‌که آرام در آب فرو می‌روم، چشمانم را بالا می‌گیرم و از میان لایه‌های آب بالای سرم برای آخرین بار نگاهی دزدکی به آسمان می‌اندازم. بعد دنیا در سیاهی فرو می‌رود.

همه روی دریا

بازوانی شکم را می فشردند و بالا می آورم. چشمانم سراسیمه باز می شود و فریاد می زنم. سرم از لبه ی قایق نجات آویزان است و تکه هایی از آخرین غذایی که خورده بودم روی آب جلوی چشمانم بالا و پایین می رود. از خاطراتی که به درونم جریان یافته می فهمم که درویش است که دارد فشارم می دهد.

وقتی بازوانش را منقبض می کند تا دوباره فشار آورد می نالم: «حله. من زندهم.»

درویش به آرامی رویم را برمی گرداند تا به لبه تکیه دهم. کایریلی دارد با دست هایش آب های کف قایق را بیرون می ریزد. اما روی آب شناوریم و به نظر نمی رسد قایق متحمل صدمه ی بخصوصی شده باشد.

درویش با خیال راحت لبخند می زند و می گوید: «فکر کردیم دیگه از دستت دادیم. کایریلی تو رو کشید بیرون، اما تکون نمی خوردی...» گلویش را صاف می کند و موهای خیس را از جلوی چشمانم عقب می راند. مهربانی ای که در چهره اش است بیش از خورشید به من گرمی می دهد.

می پرسم: «زمان زیادی بیهوش بودم؟»

«نه.»

«کشتی...؟»

«هنوز اونجاست.»

درویش کمک می کند بنشینم. به کشتی غرق شونده می نگریم. کاملاً کج شده. خیلی دوام نخواهد آورد. نسبتاً فاصله ی زیادی با آن داریم، اما اگر دقیق شوم می تونم هیکل زامبی هایی که در تعقیب ما خودشان را از شکاف به بیرون پرت می کنند تشخیص دهم. وقتی به آب می خورند مدت زیادی دوام نمی آورند.

کایریلی دست از کار می‌کشد و به همراه ما کشتی را نظاره می‌کند. یک کلمه هم حرف نمی‌زنیم. احساس عجیبیست وقتی چیزی عظیم و با شکوه در آب فرو می‌رود و از نظر پنهان می‌شود. مثل این است که کشتی موجود زنده‌ای رو به موت است. بطرز غریبی برایش غمناکم.

درویش، همچنان که آخرین قسمت کشتی، با ایجاد حباب‌هایی خشمگین به زیر امواج کشیده می‌شود، آهی می‌کشد و می‌گوید: «اون همه آدم. ای کاش می‌تونستیم نجاتشون بدیم.»

اشک‌های تازه در چشمانم به جوش و خروش می‌آیند. نجواکنان می‌گویم: «برانابوس. شارمیلا. کرنل.»
درویش به تلخی می‌گوید: «یک روز پر هزینه. و ما حتی نتونستیم سایه رو نابود کنیم. اون دوباره دنبالمون خواهد گشت. ما رهبرمون و دو تا از قوی‌ترین مُریدهامون رو از دست دادیم. اگر لرد لاس دروغ نگفته باشه، گرابز هم احتمالاً مُرده. سخت بشه اینو پیروز شدن به حساب آورد، نه؟»

او نمی‌داند چقدر حرفش درست است. شروع می‌کنم تا چیزی که از سایه فهمیدم را به او بگویم، اما کایریلی میان حرفم می‌پرد.

حیله‌گرانه می‌گوید: «اون وقت که شما رو تو انبار رها کردم. امیدوارم فکر نکرده باشید که می‌خواستم فرار کنم. من فقط می‌خواستم راه‌پله‌ها و راهروها رو آزاد کنم تا همه با هم بتونیم سریع فرار کنیم.»

درویش زمزمه می‌کند: «البته. حتی به فکرمون هم نرسید که ممکنه یه وقت کنترلتو از دست داده باشی و مثل یه موش خرما ترسو در رفته باشی، و ما رو تو هچل ول کرده باشی. تو یه قهرمانی کایریلی.»

درویش به طعنه شروع می‌کند به دست زدن و کایریلی با بیچارگی رو برمی‌گرداند. دست‌هایم را روی دست‌های درویش می‌برم و متوقفش می‌کنم. با صدای گرفته می‌گویم: «نکن. اون آخرش به ما کمک کرد.

اگه نبود نمی‌تونستیم فرار کنیم.»

درویش زیر لب می‌گویم: «اینطور فرض می‌کنم.»

کایریلی امیدوارانه سر بلند می کند: «واقعاً می گی؟»

به او اطمینان می دهد: «اگه نبودی ما نمی تونستیم دونفری این قایقو آزاد کنیم. به جادوی تو احتیاج داشتیم.

اگه می خواستی تو انبار بجنگی و نیروت رو استفاده می کردی، همه مون الان مُرده بودیم.»

کایریلی خودش را می گیرد: «پس بهترین کاربرد داشت. فرارم کار درستی بوده. خودمم فکرشو می کردم.

وقتی اون پایین بودم و شرایطو بالا پایین می کردم، -»

درویش می غرد: «دیگه پررو نشو.» بعد چشمانش را باریک می کند و از نزدیک به کایریلی می نگرد. «اونا

جای گاز گرفتگیه؟»

کایریلی به شکلی رقت انگیز می گوید: «بله.» او به بریدگی هایی که انگشت هایش از آنجا کنده شده بودند زل

می زند. حتماً ناخودآگاه با جادو جلوی خونریزی را گرفته، روی زخم را بسته و درد را ساکت کرده. وقتی

طلسمش از بین برود مثل یک بانسی جیغ جیغ خواهد کرد.

کایریلی با ترشروی می گوید: «اون جونورا همه جامو گاز گرفتن و جویدن.» و یک آستینش را جر می دهد

تا دور سوراخهای انگشتش ببندد. «شانس آوردم هیچ کدوم از سیاهرگ یا سرخرگای اساسی رو پاره نکردن.

اگه اونقدر شجاعانه نجنگیده بودم زنده زنده می خوردنم.»

درویش سر تکان می دهد و مثل گربه خرخر می کند: «چه شرم آور.»

کایریلی اخم می کند: «چی؟»

«تو زمان خودتون چند تایی از اون فیلما درباره ی زامبی ها دیدی، درسته؟»

کایریلی فین فین می کند: «یکی دو تا. فیلم ترسناک دوست ندارم. چرا؟»

«پس باید بدونی که آب دهنشون مُسریه. وقتی یه زامبی آدمو گاز می گیره، اون آدم بیماری اونا رو می گیره

و دگر-»

کایریلی فریاد می‌زند: «نه!» و تکه‌های لباسش را می‌اندازد و روی پا می‌چرخد. «داری شوخی می‌کنی! حتماً همینطوره!»

درویش شانه بالا می‌اندازد. «من فقط دارم چیزی که تو فیلما دیدم بهت می‌گم. شاید همش یه مشت چرندیات باشه، اما اگه منطقی بهش فکر کنی...»

چهره‌ی کایریلی درهم می‌رود، و درویش به من چشمک می‌زند. من جلوی لبخندم را می‌گیرم. شوخی جالبی نیست، اما کایریلی استحقاقش را دارد. نه به خاطر بزدل بودنش، بلکه چون می‌خواهد دروغ به هم بیافد. یک زهره چشم درست و حسابی که آسیبی به او نمی‌رساند.

چندین ساعت بی‌هدف دستخوش جریان آب می‌شویم. خورشید پایین می‌آید و شب آسمان را طلب می‌کند. درویش بعد از اینکه گذاشت کایریلی یک ساعتی سر کار بماند، بالاخره به او گفت که سر کار بوده. کایریلی فحش‌های رکیک و بعضاً ابتکاری به ما داد، اما بعد از کمی آرام گرفت، و از آن وقت تا حالا ساکت نشستیم، روی آب بالا و پایین می‌رویم و درحالی‌که پرتوهای تازه‌ی خورشید را جذب می‌کنیم در فکر مُرده‌ها هستیم.

بدون برانابوس همه چیز ناامیدانه به نظر می‌رسد، بخصوص با وجود چیزی که از سایه می‌دانم. بشریت به نقطه‌ی تلاقی رسیده و هیچ راه رو به جلویی برایش نمی‌بینم. شک دارم حتی وجود برانابوس توفیری در مسئله داشت. چیزهایی هست که نمی‌شود با آن جنگید. و پیامدهایی اجتناب ناپذیر.

کایریلی این چند دقیقه‌ی آخر را به واریسی قایف نجات پرداخته، و از جلو تا عقبش را جستجو کرده. او با یک بطری آب و یک جعبه کمک‌های اولیه‌ی کوچک برمی‌گردد. می‌گوید: «خبرای خوب و خبرای بد.» و در جعبه را به دنبال پماد برای زخم‌هایش باز می‌کند. احتمالاً افسون درمان از بین رفته که اینقدر قیافه‌اش به

هم پیچیده. «خبر خوب اینکه که - هر دو پاروها تو قایق هستن، شیش تا بطری آب داریم به اضافه‌ی این جعبه کمک‌های اولیه. خبر بد اینکه که - نه ابزار رادیویی داریم و نه غذا، و وقتی أبو بخوریم دیگه چیزی جایگزینش نداریم.»

درویش می‌پرسد: «نمی‌دونی خدمه کشتی پیام اضطراری فرستادن یا نه؟»

«نمی‌دونم. حتی اگر این کارو کرده باشن، فکر می‌کنید از حصار جادویی عبور کرده باشه؟»

درویش آه می‌کشد: «احتمالاً نه. می‌شه یه ذره آب بخورم؟»

کاپریلی یک جرعه می‌نوشد، بعد آن را به درویش می‌دهد و اخطار می‌کند: «خیلی نخور. این باید واسمون بمونه.»

درویش به خشکی لبخند می‌زند. «این آب بیشتر از من دووم میاره. قلب من هر آن امکان داره بترکه.»

«بذار چک کنم.» دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و تمرکز می‌کنم. تپش‌های نامنظم قلبش را می‌توانم حس کنم. او در شرایط بدی قرار دارد. یا باید در بیمارستان بستری شود یا از جادو استفاده کنیم. اگر می‌توانستیم به دیموناتا برویم دیگر مشکلی نبود.

سعی می‌کنم از هوا نیرو بگیرم تا پنجره باز کنم، اما عملاً هیچ جادویی وجود ندارد و من هم در شرایط تاسف‌باری هستم. وقتی ماه بالا بیاید، می‌تواند کمی نیرو به من قرض دهد، اما کافی نخواهد بود.

درویش به آهستگی می‌پرسد: «داشتی سعی می‌کردی پنجره باز کنی؟»

«بله.»

«امیدی نیست؟»

به دروغ می‌گویم: «بعداً، وقتی قوی‌تر بشم می‌تونم.» اما درویش حالِ درونم را می‌فهمد.

وقتی شروع به گریستن می‌کنم با صدای گرفته می‌گویم: «اشک نریز. رطوبت بدنت رو هدر می‌دی.»

کایریلی که سعی می‌کند مرا سر حال آورد می‌گوید: «موردی نیست. حتی اگه هیچ پیام اضطراری هم نفرستاده باشن، مراکز متوجه گم شدن کشتی می‌شن. یه سری کامپیوتر و ماهواره دریاها رو زیر نظر دارن. بیشتر مسافرا موبایل داشتن و مدام با خانواده یا همکاراشون در ارتباط بودن. به دنبال اونا هم می‌گردن. شرط می‌بندم تا صبح یه لشکر هواپیما و بالگرد و کشتی می‌ریزن اینجا.»

درویش می‌پرسد: «اگه اونقدر از محل کشتی فاصله گرفته باشیم که نتونن پیدامون کنن چی؟»

کایریلی اعتراض می‌کند: «می‌تونیم اینقدر بدبین نباشیم، ممنون.»

درویش می‌خندد، بعد چهره‌ی مهربانی به خود می‌گیرد و با شوق می‌گوید: «گوش کنید. اگه واقعاً قلبم گرفتو کمکی نرسید، ازتون می‌خوام از بقایای من استفاده کنید. متوجه می‌شید که؟»

اخم می‌کنم: «من فکر نکنم دست به این کار بزنم.»

«دیگه رو این استخونا گوشت زیادی نمونده، اما تا یه مدت می‌تونم-»

فریاد می‌زنم: «نه! حرفای کثیف نزن.»

می‌گوید: «من دارم واقع‌بینانه حرف می‌زنم. فقط می‌خوام بدونید ناراحت نمی‌شم اگه-»

می‌غرم: «رو این قایق کسی آدم‌خواری نمی‌کنه. درسته کایریلی؟»

کایریلی زیرلب می‌گوید: «حق با درویشه. اون فقط منبع غذا نیست - هفتاد درصد انسان رو آب تشکیل می‌ده. و ما می‌تونیم از پوستش بعنوان سرپناه استفاده کنیم. استخونهاش هم می‌تونه به درد بخوره، اگه

مجبور بشیم با کوسه‌ها بجنگیم یا -»

نعره می‌زنم: «هیچ کس هیچ کسی رو نمی‌خوره!» و اشکم سرازیر می‌شود.

درویش از من دلجویی می‌کند: «باشه. من فقط می‌خواستم کمک کنم. نگران نباش. اگه نمی‌خواهی منو بخوری، منم مجبورتم نمی‌کنم.» و قیافه کج و معوجی به خود می‌گیرد. «شما هم به این فکر می‌کنید که این حرفا چقدر مسخره‌س؟»

در میان اشک‌هایم می‌خندم: «بی‌شعور!» گونه‌هایم را پاک می‌کنم «تازه... مرگ و زندگی ما دیگه فرقی نمی‌کنه. حتی شاید بهتر باشه رو همین قایق تلف بشیم. فکر نکنم دلم بخواد برگردم.»
درویش اخم می‌کند: «منظورت چیه؟»

نفس عمیقی می‌کشم و بالاخره چیزی که در کشتی فهمیدم فاش می‌کنم. «من سایه رو لمس کردم و مقداری از خاطراتش جذب شد. موضوع رو به برانابوس گفتم. برای همین اینقدر بی‌پروا دل به دریا زد و خودشو فدا کرد. اون می‌دونست کسی نمی‌تونه سایه رو شکست بده، و ما نمی‌تونستیم بکشیمش. بهترین چیزی که می‌تونستیم بهش امید داشته باشیم این بود که موقتاً برش گردونیم به دیموناتا.»
درویش می‌غرد: «من که باورم نمی‌شه. اهمیت نمی‌دم چقدر قدرتمنده. هر چیزی رو می‌شه کُشت.»
مخالفت می‌کنم: «سایه رو نمی‌شه.»

درون قایق دراز می‌کشم و به آسمان رو به تاریکی خیره می‌شوم و به امواجی که به کناره‌های قایق می‌خورند گوش می‌دهم. آرامش‌بخش است. اهمیتی ندارد اگر همین حالا به خواب بروم و دیگر بیدار نشوم.
درویش و کایریلی باید جلوتر خم شوند تا بشنوند. به آرامی توضیح می‌دهم: «سایه شیطان نیست. یک نیروست که به نوعی عقل و هوش به دست آورده. نمی‌دونم چطور، اما این کارو کرده.»
درویش اخم می‌کند: «نیرو؟»

توضیح می‌دهم: «مثل گرانش زمین. تصور کن نیروی گرانش مغز داشته باشه، برای خودش بدن بسازه و تبدیل به یه موجود مستقل بشه - اونوقت میشه گرانش، به عنوان یه اسم خاص، و به اندازه‌ی ما هوشمند و توانا به فکر کردن و نقشه کشیدن.»

درویش می‌گوید: «غیر ممکنه. نیروی گرانش مثل باد یا نور خورشیده. نمی‌تونه عقل و هوش داشته باشه.»
اصرار می‌کنم: «اما تصور کن تونسته باشه. تو طبیعت واقعی دنیاها رو دیدی. می‌دونی جادو وجود داره، و تقریباً هر چیزی امکان‌پذیره. تصور کن.»

درویش یک لحظه تمرکز می‌کند تا ذهنش را نظم دهد. بعد به سنگینی می‌گوید: «خوب. خیلی زور می‌خواد، اما باهاش کنار میام. نیروی گرانش ذهن داره. برای خودش جسم ساخته. و حالا هم افتاده به جون بشریت. منظورت همینه؟»

لبخندی ضعیف می‌زنم: «تقریباً. اما این نیروی گرانش نیست. ترکیبی از چند نیروی مختلفه. از همه بدشگون‌تره. گریزناپذیره. و همدم نهایی همه‌ی موجودات زنده‌ست.»
درویش فریاد می‌زند: «اینقدر با معماهای آزمون نده. برو سر اصل مطلب.»

کایربلی به آهستگی می‌گوید: «من فکر کنم فهمیدم چیه. بزرگ‌ترین تردست تاریخ هری هودینی^۸ بود. اُستاد فرار از دام. اون از هر تله‌ی شناخته شده‌ای می‌تونست خارج بشه. اما فقط یک چیز بود که نتونست ازش فرار کنه، هر چقدر هم که تلاش کرد، و بالاخره هم به دامش انداخت - عزرائیل^۹.»
«اهوم.»

^۸ Harry Houdini^۹ Grim Reaper فرشته‌ی مرگ در اعتقاد انگلیسی‌ها

آه می کشم، و درحالی که پویش آرام آرام موضوع را درک می کند و با وحشت به من زل می زند، چشمانم را می بندم و دست به سینه می شوم. به برانابوس فکر می کنم، به شارمیلا، کرنل. قلب ضعیف پویش. تله ای که لرد لاس برای گرابز کار گذاشته. اگر کمک به موقع به ما نرسد، چه بلایی سر من و کایریلی خواهد آمد. مرگ، همه جا پایان خواهد پذیرفت. مُرده های روی کشتی که زنده شدند. من و یونی که از آن سوی قبر به دنیا بازگشتیم. قول سایه به دیموناتا، که وقتی جنگشان با بشریت به پایان برسد به آنها عمر جاودان خواهد داد.

نجوا می کنم: «قدمت سایه ماورای درک و تصویر. عمراون به اندازه ی عمرحیاته. نام واقعی نداره. هرگز نیازی نداشته. اما ما بهش یه عنوان دادیم. شیاطین هم همینطور. این تاریکی ایه که به هنگام خاموش شدن روشنایی بوجود میاد، سکوتیه که بعد از محو شدن یک صدا خودشو نشون می ده. این موجود، آخرین نفس کوچکترین حشرات و قدرتمندترین شاهان رو می گیره. اون همه ی ما رو می شناسه، در کمین همه ی ما نشسته، و در نهایت جان هممونو خواهد گرفت.

«سایه همون مرگه.»